

آوازه‌های

بی‌نام

آوازه‌های بی‌نام

زمستان ۱۴۰۴

نویسنده رضا باقری

rezabagheryreza@gmail.com

تلفن: ۰۰۴۹۱۷۶۷۰۱۳۶۳۰۱

آوازه‌های بی‌نام

روایت زندگی نویسندگی‌ام

چگونه توانسته‌ام در کمتر از ده سال دوازده کتاب بنویسم؛ رمان، پژوهش، شعر؟ به‌راستی در جهان نویسندگی، چنین کاری اگر محال نباشد، دست‌کم بعید می‌نماید. شاید هم کسانی چنین سرعتی را نشانه‌ی بی‌مایگی آثار بدانند، گویی کودک اگر زودتر زاده شود، بی‌جان می‌ماند. اما آنچه نوشته‌ام، حاصل ده سال نویسندگی نیست، بلکه عصاره‌ی عمری زیستن است.

من با قلم، نه از خیال، که از حافظه‌ی درد نوشته‌ام. هر سطر از دل تجربه‌ای برخاسته که گاه سال‌ها در خاموشی در من رسوب کرده است. آنچه امروز در کتاب‌هایم می‌خوانید، در واقع یادداشت‌های دیر هنگام زندگی من‌اند - زندگی‌ای که از کودکی در تضادها شکل گرفت: در خانواده‌ای مذهبی و در عین حال ضد دین، فتودال و فقیر، پرجمعیت و لبریز از تناقض. از همان روزها، رفاه را دیدم و پس از آن فقر را؛ سیری را تجربه کردم و گرسنگی را، امنیت را و آوارگی را. بارها در کودکی حسرت رفتن به مدرسه را در دل نگاه می‌کردم، در حالی که کنار کودکانی کار می‌کردم که فقیرتر از من بودند و با بدن‌های نحیف و بیمارشان برای زنده ماندن می‌جنگیدند. از همان زمان، تحقیر را شناختم - تحقیر کسانی که خود را برتر می‌پنداشتند فقط چون نان‌شان بیشتر بود. بعدها فهمیدم که انسان را می‌توان از هرچه دارد تهی کرد، مگر از آنچه در رنج آموخته است.

تا جوانی، بیش از سی‌وهشت بار خانه عوض کردم. هیچ خانه‌ای را دوست نداشتم، چون هیچ‌کدام از آن من نبودند. خانه برایم نه دیوار و سقف، که رؤیایی دور بود - رؤیای داشتن سرپناهی که کسی از من نگیرد. در همان سال‌ها، زندگی با مادری که زیر سایه‌ی مردسالاری له می‌شد و هرگز مجال نفس کشیدن نداشت، تصویری شد که هنوز از ذهنم پاک نمی‌شود.

در ارتش، تحقیر را در لباس انضباط دیدم؛ فرمان، اطاعت، ترس. بعدها در زندان، فهمیدم که دیوارهایش با همان جنس ساخته شده‌اند. پس از آن، در میان روشنفکران چپ و لیبرال و تکنوکرات زیستم؛ کسانی که می‌خواستند جهان را تغییر دهند، بی‌آنکه گاه خود را بشناسند. سال‌ها در کنار آنان زیستم، آموختم، و شکست را نیز چشیدم.

وقتی برای نجات جان خود، همسر و دخترم ناگزیر از وطن گریختم، دیگر آنچه می‌نوشتیم “ادبیات” نبود؛ ادامه‌ی زیستن بود. در مرزها، میان قاچاقچیان و فراریان، در چهره‌ی مردان و زنانی که از همه چیز جز امید تهی بودند، فهمیدم نوشتن یعنی زنده ماندن از راه واژه. در سرزمین‌های بیگانه، از مصر تا آلمان، از ترکیه تا هرکجای دیگر، تحقیر زنان را دیدم؛ چهره‌ای جهانی از ستم، که تنها نام و زبانش عوض می‌شود.

هر رمان من، هر سطر از شعرهایم، هر پژوهش، حاصل همین انباشت رنج‌هاست؛ تجربه‌هایی که سال‌ها در ذهنم تلنبار شده بودند، بی‌آنکه مجال بیرون آمدن بیابند. اکنون، با هر کتاب، انگار بخشی از بار آن سال‌ها را زمین می‌گذارم، اما هنوز بسیار مانده است. درونم پر است از روایت‌هایی که می‌ترسم پیش از گفتنش خاموش شوم. و البته بسیاری از آنچه دیده‌ام را هرگز نخواهم نوشت؛ نه از ترس، بلکه از یقین. یقین به این‌که برخی واقعیت‌ها، هرچند حقیقی، در ذهن خواننده طنین نخواهد داشت.

اگر نوشتن برای بسیاری هنر است، برای من شهادت است؛ شهادت بر زیستن نسلی که میان فقر و امید، میان ایمان و انکار، میان عشق و شکست بالید. من فقط آنچه را دیده‌ام، زیسته‌ام، و بر جانم حک شده است، بر کاغذ آورده‌ام. و تا وقتی این نفس ادامه دارد، می‌نویسم - نه برای شهرت، نه برای تسلی، بلکه برای آن‌که نگویم زیسته‌ام و نگفتم.

زایش و میرش

مهتاب باز هم در حال وضع حمل بود. جیغ می‌زد و در دل می‌گفت: "اگر می‌توانستم جلوگیری کنم، می‌کردم. تقصیر حسن است که وقت و بی‌وقت می‌آید سربختم؛ آخه اون یکی‌ها که زائیدم چی دارن که این یکی داشته باشه؟" به جیغ و داد زدنش افزود. این درد هم مانند همان دردهای گذشته بود، تازه کمی کمتر. به یاد گذشته افتاد:

"وقتی مهین را می‌زائیدم ده سالم بود. دردم بیشتر بود. مادرم بالای سرم بود. جیغ من را که شنید، گوش‌هاش را گرفت و با تشر گفت: نوپرش رو آوردی؟ همه زن‌ها یک بار نه ده بار بچه می‌زایند. به دور و ورش نگاه کرد: "حالا اگر ننه عذرا هم دست روی سرم بگذاره خوبه."

دختر بزرگش سیزده سال داشت، یعنی فقط ده سال از خودش کم‌سن‌تر بود. او هم مانند خواهرهایش پیراهن‌های چیت گلداز به تن داشت و در آن اتاق با دیوارهای کاهگلی و رجه‌وورجه می‌کرد و در انتظار کسی مثل خودش بود.

اینجا چهار دختر مهتاب بودند و سه پسر هم در بیرون خانه بازی می‌کردند. دخترها منتظر بودند تا جنسیت نوزادی را که به دنیا می‌آید ببینند. گیتی، دو ساله، کوچک‌ترینشان، جهان را نه آن‌گونه که هست، بلکه آن‌گونه که برایش چیده بودند می‌دید؛ جهانی در قد دست‌هایی که غذا می‌آوردند،

صداهایی که نزدیک می‌شدند و دور، و تن‌هایی که یا امن بودند یا نبودند. مادر، با اراده‌ای خاموش، غذا را به دهانش می‌گذاشت؛ سیر شدن، نخستین تعریف آرامش بود. ننه‌عذرا کار می‌کرد- همیشه در حرکت- و مہین، با دستمال و آب، بدن او را به نظم می‌سپرد؛ تمیزی، شکلی از توجه. پدر، وقتی دستی به سرش می‌کشید و بی‌پرخاش، او را چون شیئی بی‌ارزش به کناری پرتاب نمی‌کرد، در ذهن کودکش به “خوب” نزدیک می‌شد. گیتی خوشحال بود؛ خوشحالی به اندازه‌ی نبودِ ضربه.

در همین قاب کوچک، معناها جا می‌گرفتند. مادر، نیرویی که می‌ایستد و دوام می‌آورد؛ نه با فریاد، با تکرار. پدر، سایه‌ای مستبد؛ حضورش سنگین، مهربانی‌اش تصادفی. برادرها، قدرت‌طلب؛ حرکت‌شان تند، نگاه‌شان رو به جلو، گویی جهان را می‌شود گرفت. خواهرها، سرخورده؛ سکوت‌های بلند، چشم‌هایی که زودتر از سن‌شان فهمیده بودند. گیتی چیزی را “یاد” نمی‌گرفت؛ او در این‌ها حل می‌شد. بدنش می‌آموخت پیش از زبان؛ می‌آموخت کجا بایستد، کجا عقب بکشد، کجا منتظر بماند.

شخصیت، هنوز نام نداشت، اما شکل داشت؛ از فاصله‌ها، از زمان‌بندی لمس‌ها، از این‌که چه کسی می‌آید و چه کسی نمی‌آید. خانواده، قالب بود؛ قالبی که خطوط نخستین را می‌کشید. اما دیوارها نفوذپذیر بودند. جامعه- با صداها، بلندتر، قانون‌های نانوشته، نگاه‌هایی که وزن داشتند- از شکاف‌ها وارد می‌شد. نقش‌ها را دقیق‌تر می‌کرد، تضادها را تیزتر. آن‌چه خانواده کاشته بود، جامعه عمق می‌داد؛ ترس‌ها را عمومی می‌کرد، میل‌ها را هدایت، و سکوت‌ها را آموزش می‌داد.

گیتی بزرگ نمی‌شود در این روایت؛ فقط لایه‌لایه می‌شود. آن‌چه بعدها خواهد بود، همین‌جا آغاز شده است: در بشقابی که سیر می‌کرد، دستی که گاهی مهربان بود، کاری که دیده می‌شد و کاری که نادیده، و جهانی که

آهسته به او گفت چگونه باشد. شخصیت، پیش از آن که انتخاب شود، شکل گرفته بود- نخست در خانه، و عمیق‌تر، در بیرون از آن.

گیتی در انتهای صف ایستاده بود؛ نه فقط از نظر سن، از نظر صدا. شش خواهر و برادر، همه بزرگ‌تر از او، هر کدام پیش از آن که نام خودشان را کامل یاد بگیرند، جای‌شان را در خانه دانسته بودند. خواهر بزرگ‌تر- تنها سیزده ساله- زودتر از کودکی عبور کرده بود؛ شانه‌هایش بار داشت، نگاهش حساب می‌کرد، و صدایش یاد گرفته بود پیش از بلند شدن خاموش شود. کودک نبود، اما بزرگ هم نه؛ در میانه‌ای که تیز است و بی‌پناه.

این روند تربیتی برای همه جاری بود؛ مثل آب سردی که از یک لوله می‌آمد و به همه می‌رسید، اما هر ظرف، شکل خودش را می‌گرفت. آن‌ها هم‌زمان یاد می‌گرفتند دوست بدارند و فاصله بگیرند؛ به هم تکیه کنند و از هم بترسند. عشق، در خانه، امری طبیعی بود- نه به شکل نوازش پیوسته، که به شکل ایستادن کنار هم وقتی بیرون سخت می‌شد. اما شخصیت‌ها، زیر همین سقف، راه‌های متضاد می‌رفتند. یکی به قدرت نزدیک می‌شد تا امن بماند؛ دیگری عقب می‌نشست تا دیده نشود. یکی صدا می‌شد، دیگری سایه. یکی می‌خواست جهان را بگیرد، دیگری فقط می‌خواست سالم بماند.

گیتی این تضادها را نه با فهم، با حس می‌گرفت. می‌دید چگونه خواهرها زود خسته می‌شوند؛ چگونه برادرها تندتر حرف می‌زنند؛ چگونه سکوت‌ها بینشان می‌چرخد و هر کدام سهمی نابرابر می‌برد. خواهر سیزده‌ساله، گاهی مادر می‌شد؛ نه از انتخاب، از ضرورت. برادرها نقش می‌گرفتند؛ نقش‌هایی که جامعه بیرون از خانه پیشنهاد می‌داد و خانه، بی‌آن که بداند، تمرینش را فراهم می‌کرد.

یک‌صدایی، اگر هم بود، نادر بود؛ لحظه‌ای کوتاه، مثل نفس مشترکی که زود قطع می‌شود. خانواده می‌توانست کنار هم بایستد، اما هم‌صدا شدن دشوار

بود. نه از نبودِ عشق، از وفورِ تناقض. خانه پر بود از پیام‌های دوگانه: بمان، برو، حرف بزن، ساکت باش، قوی باش، تاب بیاور. جامعه این دوگانگی‌ها را تیزتر می‌کرد؛ به هر کدام می‌گفت کدام صدا مجاز است و کدام باید فروخورده شود. در چنین فضایی، گیتی شکل می‌گرفت؛ حاملِ همه‌ی آن‌چه پیش از او گذشته بود. او کوچک‌ترین بود، اما حافظِ نانوشته‌ها؛ آن‌چه گفته نشد، آن‌چه نیمه‌تمام ماند. شخصیت‌ها، در این خانه، هم‌زمان به هم نزدیک و از هم دور می‌شدند. عشق بود، اما یکرنگی نه. صدا بود، اما پراکنده. و این پراکندگی - محصولِ تناقض‌های آشکارِ خانه و جامعه - به آینده‌ای می‌رفت که هنوز نام نداشت، اما جهت‌ش معلوم بود.

در همین اوضاع بود که دخترها به یکدیگر نگاه می‌کردند و ستاره خواهر کوچکتر از مهین، حس کرد چیزی شبیه عشق خواهرانه هست، اما نه آن نوع که در کتاب‌ها نوشته‌اند. چیزی مبهم، میان تقلید، ترس، و کمی هم رضایت که وقتی کسی دست مهربانانه به سرش می‌کشد یا لبخند می‌زند، قلبش روشن می‌شود، حتی اگر بداند این نور موقتی است. احساس علاقه به خانواده در او می‌جوشید.

وقتی ننه عذرا نوزاد را بیرون کشید، ستاره با چشمانی گرد شده نگاه کرد. گیتی، بدون این‌که بداند چرا؟ تلاش می‌کرد صداهایی که همه از خود بروز می‌دهند را تقلید کند. لب‌هایش می‌لرزید و صدایی که می‌خواست "آه" باشد، مثل وزش باد نامفهوم از دهانش خارج شد. همه خندیدند و ستاره هم لبخند زد. درونش چیزی سنگین شد. شادی ظاهری بود، اما ذهنش پر از سؤال و گیجی: چرا خوشحال‌اند وقتی همه چیز خون‌آلود و لزج است؟

او به مهین نگاه کرد که هنوز باید گیتی را تروخشک می‌کرد. مهین با حسی شبیه رهبری مراقب همه بود، و ستاره فهمید تقلید و احترام خواهر بزرگ‌تر، تنها راه شاد بودن در این خانه است، اما در دلش فکر کرد: آیا این عدالت است؟ آیا ما همیشه باید بازی کنیم؟ و چرا کسی نمی‌گوید عشق

واقعی یعنی چه؟ گیتی احساس خوشحالی کرد. دوست داشت کمتر دعوا و ناسزا و اخم و پرخاش این و آن را ببیند. اگر کسی به او لبخند می‌زد، لحظه را غنیمت می‌شمرد و او نیز لبخند می‌زد و سعی می‌کرد خودش را به او نزدیک کند. کم‌کم می‌آموخت که این لبخندها و محبت‌ها زودگذر هستند. نمی‌دانست کی هم‌سن خواهرش خواهد شد. می‌دانست خواهرش از او بزرگ‌تر است و چیزهای زیادی می‌داند. خواهر بزرگ‌تر از خودش، سرور شش‌ساله بود. او نیز از ستاره و مهین تقلید می‌کرد. در ابتدا مثل گیتی مقلد خواهر بزرگ‌ترش ستاره بود، اما کم‌کم متوجه شد مهین حکم بزرگ‌تری را در خانواده دارد و نقش فرماندهی را نیز بر عهده گرفته است؛ لذا تقلید خواهرهای کوچک‌تر از او موجب می‌شد بین او و ستاره برخوردهایی پیش آید. این سلسله‌مراتب تقلید در همه‌ی آنها وجود داشت؛ کما این‌که برادرها از برادر بزرگ‌تر تقلید می‌کردند و به همین دلیل هر سه برادر در کوچه‌ها و بیابان‌های خاکی مشغول بازی بودند و برادر بزرگ‌تر حکم رهبری آنها را داشت.

نقش‌ها فقط از شانه‌های خواهرها نمی‌آمد. خانه چند سرچشمه داشت و هر کدام، آب دیگری به رگ‌های تربیت می‌ریخت. مادر- مذهبی و مطیع- نه با فرمان، با تسلیم درس می‌داد؛ تسلیمی که در آن دعا، جای تصمیم را می‌گرفت و صبر، جانشین اعتراض می‌شد. او ایستادگی را بلد نبود، اما دوام را چرا؛ و همین دوام، بی‌آن‌که نامش گفته شود، به بچه‌ها منتقل می‌شد. اطاعت، فضیلت شد؛ حتی وقتی درد داشت.

پدر، غضبناک و مشروب‌خوار، وزن دیگری به فضا می‌داد. خشمش پیش از ورود، در اتاق‌ها می‌چرخید؛ لیوان‌ها خبر می‌دادند، قدم‌ها هشدار. بچه‌ها یاد گرفتند زمان را بخوانند، صداها را بسنجند، خودشان را جمع کنند. اقتدار، با

تندی معنا می‌شد؛ قدرت، با ترس. مهربانی اگر بود، ناگهانی بود و زود می‌گذشت؛ مثل بارانی کوتاه که خاک را خیس می‌کند اما ریشه نمی‌دواند. و ننه‌عذرا - کوتاه‌قد، هم‌سنِ مادر - دانای فقر و بی‌سواد. او معنا را نه از کتاب، از زخم‌ها می‌شناخت. نمی‌توانست کسی را بالا بکشد؛ خودش در همان ارتفاع محدود مانده بود. اما کار می‌کرد، همیشه کار می‌کرد؛ و کار، در این خانه، زبانِ بقا بود. از او، بچه‌ها یاد گرفتند چگونه کم بیاورند و باز بایستند؛ چگونه با دست‌های خالی، روز را به شب برسانند. ارتقای فکری نه؛ اما تاب‌آوری، بی‌وقفه.

این‌ها کنار هم، شبکه‌ای ساختند: خواهرها با مسئولیت‌های زودرس؛ مادر با ایمان و اطاعت؛ پدر با خشم و بی‌ثباتی؛ ننه‌عذرا با فقرِ آموخته و کارِ مداوم. هر کدام سهمی داشتند و سهم‌ها هم‌وزن نبودند. تربیت، در این خانه، نه برنامه داشت و نه گفت‌وگو؛ جریان داشت. بچه‌ها از میانش عبور کردند و هر کدام چیزی برداشتند - یا چیزی را جا گذاشتند.

گیتی در این میان، آخرین حلقه بود؛ گیرنده‌ی همه‌ی امواج. آن‌چه از خواهرها مانده بود، آن‌چه مادر دوام داده بود، آن‌چه پدر ترسانده بود، و آن‌چه ننه‌عذرا با سکوتِ کار منتقل کرده بود، در او جمع می‌شد. شخصیت‌ها شکل گرفتند نه از یک صدا، از هم‌زمانی چند صدا؛ و جامعه، بیرون از دیوارها، این چندصدایی را تشدید کرد. خانه آغاز بود؛ عمق، جای دیگری ساخته می‌شد. عذرا پاهای بچه را گرفته بود، دست‌هایش مثل گیره، محکم و بی‌تزلزل. ستاره نگاهش را از دست‌های او به صورتش برد؛ صورت کوتاه و گرد و درهم‌رفته‌اش که انگار هر لحظه آماده بود حرفی بزند یا غر بزند. صدای گریه‌ی نوزاد مثل خطی از نور در هوای کاهگلی اتاق پیچید و جیغ مادر را برید. برای لحظه‌ای سکوتی غریب نشست.

- پسر، پسر!

صدای ننه عذرا مثل شلیک در گوشش بود. همه نگاه کردند. لبخندهای کوتاه روی لب‌ها نشست. ستاره حس کرد این دو کلمه سنگین‌تر از وزن‌شان‌اند، مثل در آهنی زندان. چرا همه باید خوشحال شوند وقتی مادر اصلاً خوشحال نیست؟ نگاهش به صورت مهتاب افتاد؛ لبخند زده بود، اما چشم‌هایش بی‌جان بودند. ستاره فکر کرد شاید این همان لبخندی باشد که مادر همیشه وقتی پدر فریاد می‌زد. لبخندی که یعنی هیچ چیز خوب نیست اما باید تظاهر کنی هست.

در ذهنش حرف‌های مهری خانم زن همسایه، مثل سایه‌های تاریک بالا و پایین می‌رفتند. ستاره تازه داشت می‌فهمید که بعضی زن‌ها بچه‌هایشان را خفه می‌کنند، مثل قصه‌هایی که سر حوض برایشان گفته بودند، قصه‌های زنانی که نوزادشان را درون خاک می‌گذاشتند. دلش آشوب شد. نگاهش را از نوزاد گرفت و به خواهرهایش دوخت که هر کدام چیزی می‌گفتند یا می‌خندیدند. همه وانمود می‌کردند خوشحال‌اند، اما او در صدای خنده‌هایشان لرزید.

ننه عذرا نوزاد خونی و لزج را روی سینه‌ی مهتاب گذاشت. ستاره حس کرد چیزی گلایش را فشار می‌دهد. گیتی گفت "آه" و همه خندیدند. ستاره هم خندید، اما نگاهش به گیتی پر از دل‌سوزی شد. او هم بچه بود، همه‌شان بچه بودند، اما یاد گرفته بودند خنده سپری است در برابر اخم‌ها.

مهمین به گیتی نگاه کرد و گفت: "حالا چهارتا برادر داریم...!"
ستاره خواست چیزی بگوید اما نگفت. در دلش پرسید: چهارتا برادر یعنی چه؟ یعنی بیشتر از قبل پدر خوشحال می‌شود؟ یا یعنی ما کمتر دیده می‌شویم؟

ننه عذرا هنوز کار می‌کرد، چادر به کمر، مثل ملکه‌ای کوتاه‌قد در میدان جنگ. موهای وزش را با سرانگشت زیر روسری سفیدش چپاند. همه کارها را

مثل کسی آن جام می داد که هزار بار این کار را کرده، بی هیچ لرزشی، بی هیچ فکر اضافه.

- الحمدلله، خدا را شکر، که یه شاپسر بهتون داده. از این برکت بیشتر چی می خواهید؟ شکر نعمت، نعمت افزون کند. بلند صلوات بفرستید. اون بهمین را هم صدا کنید بیاد این را (جفت) خاک کنه، هم کود هستش، همین که بویش خونه رو برنمی داره. پای درخت سیب چال کنه. شمام برید پی کارتون. کلمات ننه عذرا در هوا آویزان شدند. "الحمدلله... شکر نعمت... صلوات..." ستاره با خودش گفت: این کلمات یعنی چه؟ یعنی درد کمتر می شود؟ یعنی نوزاد خوشبخت می شود؟ خودش که دیگر به این ها باور نداشت. از وقتی دیده بود پدر بعد از مشروب خوردن با صدای بلند گاهی دعا می خواند و بعد فریاد می زد، چیزی در ذهنش شکسته بود.

ننه عذرا رو به مهین کرد و گفت:

- کجا میری؟ تو را نگفتم؟ تو دیگه وقت شوهرته، بمون کنار دست و بالم، کمکم کن.

مهین نگاه کرد به عذرا، خواست چیزی بگوید: "من هنوز بچه ام." ولی نگفت. صدایی در ذهنش گفت: "این جا هیچ کس بچه نیست." دستش را محکم تر دور بازوی گیتی حلقه کرد. خواهر کوچکش را به خود چسباند. شاید این تنها کاری بود که می توانست بکند، در سکوت و بدون هیچ کلمه ای. مهین به لگن مسی گوشه اتاق نگاه کرد. سنگین بود، براق و قدیمی، و فکر کرد اگر خودش بخواهد آنرا تا لب چاه ببرد، شاید بتواند، اما پر کردنش و دوباره آوردنش طاقت فرسا خواهد بود. دوست داشت آن را روی زمین بکشد، شاید سبک تر شود. به یاد حرف ننه عذرا افتاد که گفته بود: "الان وقت شوهرته." قلبش برای چند لحظه خوشحال شد، اما این خوشحالی هم مثل باد می گذشت.

فکرش رفت به آینده. اگر شوهر کند، دیگر نمی‌تواند درس بخواند. دلش می‌خواست دکتر شود، اما چه زن دکتری دیده بود؟ شاید باید معلم می‌شد، حداقل می‌توانست چیزی از درس و دانستن به خود بچسباند. به همین فکر رضایت داد، حتی اگر می‌دانست مسیرش را دیگران، پدر و روابط دور و نزدیک، برایش تعیین می‌کنند. در دلش حس کرد که رؤیاهایش حباب‌های شکننده‌ای هستند که باید ترکیده شوند تا بتواند در این خانه نفس بکشد.

مهمین به مادرش نگاه کرد و با خود گفت: "او هم هیچ راهی ندارد. پدرش آینده‌اش را کشیده و حالا با شوهر مشروب‌خوارش باید زندگی کند. با این وجود امیدوار بود پدرش با ادامه تحصیل او راضی باشد با خود گفت: "آقام موافقه درس خواندنم است" سنگینی لگن را حس کرد و قدم‌هایش را آهسته برداشت تا پر کردن آب را شروع کند. باید زودتر آن جام می‌داد، ننه عذرا منتظر بود تا زن بودن را به او یاد دهد، یا بهتر است گفته شود، چیزی که آن‌ها زن بودن می‌نامیدند.

یاد دستوره‌های پدر و رسوم مردم افتاد: "دختر باید چشم و گوش بسته باشد، نمی‌تواند کسی را دوست داشته باشد. دوست داشتن بعد از ازدواج پیدا می‌شود." در حیاط چشم در چشم ستاره انداخت که لبخند کوتاهی زد. مهمین فکر کرد: "حتما از خودش می‌پرسد، تازه من کی را می‌توانم دوست داشته باشم؟" لگن را پر از آب کرد. سنگین بود، هم‌آنجا به آب خیره شد، رنگ پریده‌اش را دید و به خود گفت: "یک بچه چند کیلویی، چقدر آب لازم دارد..."

نصف آب را خالی کرد، اما باز هم سنگین بود. فکرش به مهر و محبت و بدنامی رفت: "اگر کسی را دوست داشته باشم، همه می‌گویند بد است. دیگر کسی سراغم نمی‌آید. باید یک عمر تو همین خانه بپوسم." دستش را روی لگن کشید و به باغ نگاه انداخت؛ درخت‌ها، گل‌ها، رنگ‌ها، پرندگان، پروانه‌ها.

باغ پر از زیبایی بود، اما او نمی‌توانست در آن غرق شود. باید لگن را بلند می‌کرد، باید کار می‌کرد، مثل ننه عذرا، مثل مادرش، یا شاید مثل هر زنی که دیده بود در این خانه زندگی می‌کند یا در خانه‌های دیگر و در کلبه‌های دهات.

نسیم ملایم بر صورتش خورد، خنکی لطیفی که انگار قابل دیدن بود، و گلبرگ‌ها را می‌لرزاند. حس کرد لحظه‌ای می‌تواند خنده و شادی طبیعت را در درون ذهنش پذیرایی کند، اما نمی‌توانست. باید دستش را روی لگن فشار می‌داد، کمر راست می‌کرد و قدم برمی‌داشت.

خواهرهای کوچک‌ترش را دید؛ ده ساله، شش ساله و دوساله، که با هم بازی می‌کردند. مهین نفس عمیقی کشید و گفت:
- هی بچه‌ها! بیاید کمک.

صدایش در باغ پیچید، در میان رنگ‌ها و گل‌ها، و حتی گیتی کوچک که همیشه تقلید می‌کرد، گوشش تیز شد. لبخند زد و حس کرد شاید همین لحظه‌های کوچک، همین کمک کردن‌های ناچیز، نوعی آزادی است، نوعی همکاری است، هرچند کوتاه و شکننده، هرچند زندان در دل خانه هنوز پابرجا بود.

ستاره آرام برخاست. سرور پشت سرش و گیتی هم آن‌ها را تقلید کرد. بحث کوچکی میان ستاره و مهین بر سر این‌که چگونه لگن را حمل کنند پیش آمد. ستاره حس می‌کرد فهمیده‌تر از مهین است، اما مهین هرگز حاضر نبود این را بپذیرد. بالاخره مهین از موضع رهبری‌اش استفاده کرد و کار همان‌طور که او گفته بود پیش رفت. ستاره و مهین دو طرف لگن را گرفتند، سرور عقب‌تر ایستاد و گیتی هم مثل همیشه با تقلید و تلاش ناچیز در حال کمک بود. در میانه‌ی راه، چهارتنشان خندیدند و گیتی خیس آب شد، و ستاره حس کرد حتی همین خنده‌ها، بازی‌ها و تلاش‌های کوچک، لحظه‌هایی از آزادی هستند، هرچند کوتاه و شکننده.

ستاره به ذهن خود رجوع کرد.

خیال‌های آینده‌نگرانه‌ی مهین از سرش پریده بودند و توانسته بود سه تن را سازمان دهد. ستاره با خود کلنجار رفت و گفت: “این کاریه که همه باید آن‌جام بدیم.” به یاد برادرهایش افتاد، که در کوچه، می‌دویدند، می‌خندیدند، اما در نهایت، لگن به اتاق رسید و روی زمین گذاشته شد.

ننه عذرا با تشر پرسید چرا آهسته کار کرده‌اند و بعد به سمت سماور رفت. آب جوش را روی آب سرد ریخت و سردی و گرمی آن را آزمایش کرد. ستاره به یاد سوزش آب داغ چند روز پیش افتاد که روی دستش ریخته بود و نمی‌توانست کاری بکند، و سرزنش‌های مادرش هم در ذهنش پیچید: “این بچه چه گناهی کرده که باید با آب داغ بسوزه؟” ننه عذرا آب را به اندازه‌ای تنظیم کرد، نه آن‌قدر داغ که بسوزاند و نه آن‌قدر سرد که بی‌اثر باشد، و به مهین گفت:

- دیدی چقدر آب بود؟ باید همون‌قدر آب جوش بریزی. بیا، دستتو بکن تو آب. گرماش نباید بسوزونه.

نوزاد گریه می‌کرد. ننه عذرا او را از روی سینه‌ی مهتاب برداشت، مثل گنجشکی کف دست گوشت آلودش که به خاطر کوتاهی قدش، کودک را روی سینه نگه داشت و به مهین گفت:

- با این بادیه یواش‌یواش آب بریز رو ملاجش.

ننه عذرا با دست دیگر آرام شروع به شستن او کرد. سپس نوزاد را در کهنه‌ای پیچید و دوباره روی سینه‌ی مهتاب گذاشت و گفت:

- شیرش بده.

کهنه‌ی دیگری را خیس کرد و پاهای مهتاب شسته شد. ننه عذرا به یاد خودش افتاد: “هیچ‌کس نبود که منو تمیز کنه. خب این خانم اربابه. هرچند زن خوبیه، ولی بالاخره زن اربابه.”

بعد، به مهین دستور داد برای درست کردن آتش با آتش‌گردان آماده‌شود. از سماور دو تکه زغال سرخ بیرون آورد، میان مقداری زغال در آتش‌گردان گذاشت و گفت:

– قدت بلنده، برو بیرون اینو بگردون. خوب که گر گرفت، بیارش تو. بچه‌ها به دنبال مهین رفتند، او آن‌ها را از خود دور کرد و گفت: “آتش می‌ریزه رو سرتون.” ستاره به گوشه‌ای ایستاد و نگاه کرد. شراره‌ها با صدای جرق جرق ممتد در فضا پخش شدند و مهین را به وجد آوردند. اما این وجد ذهنش را به رویا برد. او به شعله‌ها نگاه کرد، دستش طبق عادت می‌چرخید و نشان می‌داد در این کار مهارت دارد، اما ذهنش همراه شعله‌ها نبود. شراره‌ها نزدیک می‌شدند و پیش از رسیدن خاموش می‌گشتند. ستاره به آتش‌گردان چشم دوخت و حس کرد آتش آرزوهایش در حال سوختن است، و خودش جز تماشاگری کاری نمی‌تواند بکند. مهین دست از گرداندن برداشت و آهسته به اتاق بازگشت.

ننه عذرا آتش‌گردان را بر میله‌ی چنگ‌دار سوار کرد و شروع کرد به گردش دور مهتاب و نوزاد. هر دم مشتی اسفند بر آتش سرخ می‌ریخت و زیر لب وردهایی علیه “جن، پری، آل، مُرْتَزما، شیطان” می‌خواند، و با هر جمله صلوات و بسم‌الله را با صدایی بلند و اجباری تکرار می‌کرد، طوری که مهین و مهتاب می‌شنیدند. به خاطر کوتاهی قدش سعی می‌کرد میله چنگ‌دار را خیلی بالاتر نگاه دارد. هر چند قدمی که برمی‌داشت، می‌ایستاد و “کو؟ کو؟” می‌گفت.

مهین فکر کرد اگر این حرکت‌ها بیرون از این محوطه آن‌جام می‌شد، حتماً خنده‌دار بود، اما حالا که مادرش تازه از جیغ و داد فارغ شده بود، دیگر خنده‌دار نبود. دود اسفند آن‌قدر زیاد شد که فضای اتاق خاکستری و خفه‌کننده شد. نوزاد گریه می‌کرد. مهین داشت اتاق را ترک می‌کرد که

ناگهان ننه عذرا دچار تنگی نفس شد. مهتاب که روی تشک دراز کشیده بود، هنوز می‌توانست نفس بکشد، اما با تندی گفت:

- خفم کردی. خدا خارت کنه ننه عذرا، بسه دیگه.

ننه عذرا دست از دود دادن برداشت، به مهین نگاه کرد و گفت:

- جن و پریا همه فرار کردن. چیزی که بچه رو خفه می‌کنه، "آل"ه، که حالا رفته.

سپس با عجله و قدم‌های کوتاه، اتاق را ترک کرد و به آشپزخانه رفت تا غذای ظهر را آماده کند.

مهین پنجره را باز کرد و با نگاه به مادر و نوزاد، که هر دو آرام گرفته بودند، از اتاق خارج شد و به سمت خواهرها رفت که در گوشه‌ی باغ بودند، تا شاید کمی کودکی کند.

همه خانواده از مهین حمایت می‌کردند. اما ستاره، با آن جسارت ده‌ساله‌اش، خرافات و هذیان‌ها را نمی‌پذیرفت. او نمی‌توانست در برابر حرف‌های تحقیرآمیز مهین، مادر یا پدر سر به زیر افکند. هیچ‌گاه هر چه می‌گفتند، با رضایت نمی‌پذیرفت؛ در دلش نوعی مقاومت رشد کرده بود، این شاید به خاطر رفتار تحقیرآمیز پدرش در مقابل مهتاب بود و یا تاثیر پذیری از همسایگری اش مهنوش که در مقابل دستورهای معلم به راحتی سر فرو نمی‌آورد. این باعث شده بود که میان او و مهین کدورتی پنهان شکل بگیرد.

مهین به محض رسیدن به جمع خواهرها، با ترس و هیجان ماجرای دود کردن اسفند را تعریف کرد و گفت:

- خودم "جن" و "پری" و "آل" و "مُرْتَمَا" رو دیدم!

خواهرها با ترس و دلهره اطراف را نگاه کردند، اما دوست داشتند بقیه‌ی ماجرا را هم بشنوند. مهین ادامه داد:

- مامان گفته: "جن می‌تواند به شکل همه آدم‌ها خودش را نشان دهد؛ شاید الان من جن باشم، ولی خودم این‌جا نباشم! برای همین همیشه باید بسم‌الله بگید. اگه بگید، جن غیبش می‌زنه. آدمایی که ایمان ندارن، جن اذیتشون می‌کنه، حالا برای این‌که مطمئن شید من جن نیستم، بگید بسم‌الله؛"

ستاره که در کنارش ایستاده بود، نگاهش به شاخه‌های درخت و گل‌ها افتاد، و با دلخوری و بی‌اعتمادی با خود گفت: "همه این حرفا یه جور ترس بی‌مورده. چرا همیشه باید همه چیزو با خرافه و جن و پری توضیح بدن؟" قلبش تند می‌زد، اما تلاش می‌کرد آرام باشد و با خودش فکر کند: "این چیزا هیچ ربطی به من نداره. من مجبور نیستم باور کنم."

و سپس نگاه کوتاهی به مهین انداخت، که هنوز در حال هیجان و نمایش قدرت بود، و در دلش حس کرد که حتی اگر حمایت همه با مهین باشد، خودش می‌تواند انتخاب کند، فکر کند و بایستد. برای ستاره، این لحظه‌ی مقاومت ذهنی، حتی از شستن و آوردن لگن یا کمک به مادر مهم‌تر بود؛ چون او هنوز می‌توانست تصمیم بگیرد که چه چیزی را باور کند و چه چیزی را نپذیرد.

بچه‌ها همیشه مهین را "آبجی‌خانم" صدا می‌زدند. احترامش واجب بود، چون مادر و پدر همیشه طرف او را می‌گرفتند. ستاره اما از همان اول نمی‌توانست در برابرش ساکت بماند. چهار سال اختلاف سنی، مثل دیواری میان‌شان بود؛ دیواری که از زور و دستور ساخته شده بود. هر وقت حرفی می‌زد، مهین جواب نمی‌داد، فقط چشم‌غره می‌رفت و مادر نگاهش را دنبال می‌کرد، بعد هم آن جمله‌ی همیشگی: "برو از خواهرت یاد بگیر."

گاهی کارشان به گیسوها می‌کشید. آن وقت صدای مادر از اتاق می‌آمد و ستاره باز هم بازنده می‌شد. سرش را می‌انداخت پایین و چیزی نمی‌گفت. اما

استادگی‌ای که باید می‌کرد و نکرده بود در دلش می‌جوشید. همان وقت تصمیم می‌گرفت دیگر گریه نکند.

کارها هم همیشه سهم او بود. باید ظرف‌ها را می‌برد، می‌شست، تلمبه را باز می‌کرد، حتی اگر دست‌هایش از سرما بی‌حس می‌شد. گرده دست‌هایش دیگر پوست دست یک دخترچه نبود. وقتی آب از تلمبه با فشار بیرون می‌زد و برف روی زمین را سوراخ می‌کرد، دلش می‌خواست لگدی به همه‌چیز بزند، به تلمبه، به ظرف‌ها، به برف، اما اشک می‌ریخت و اشک بر گونه‌های سرخش چون مروارید می‌ماند تا سرخی صورتش را رنگ‌آمیزی کند.

آن روز، وقتی مهین داشت ماجرای اسفند و جن و آل را تعریف می‌کرد، ستاره نگاهش می‌کرد و با خودش گفت:

“آخه چی بگم بهش؟ چهار سال از من بزرگ‌تره ولی هیچی نمی‌فهمه. مثل گاوا!”

مهین هی می‌گفت و هی رنگ و لعاب به قصه می‌داد، انگار خودش دیده بود. چشم‌هایش را گرد می‌کرد، با ترس حرف می‌زد. اما ستاره حس می‌کرد دارد فیلم بازی می‌کند. طاقت نیاورد. گفت:

- مثلاً تو خواهر بزرگ مایی، باید از تو یاد بگیریم. چرا دروغ می‌گی؟ دایی مجید گفت جن و پری دروغن. منم از هیچی نمی‌ترسم.

مهین ابرو بالا انداخت، گفت:

- دایی مجید کافره! داری کفر می‌گی.

- من کفر نمی‌گم، تو دروغ می‌گی. خودت می‌دونی چیزی ندیدی.

چهره‌ی مهین گل انداخت، از خشم یا خجالت، ستاره نمی‌دانست. فقط دید سکوت کرده، بعد گفت:

- سایه‌شونو دیدم. با دود اسفند قاطی شده بودن.

گیتی چیزی نمی‌فهمید جز ترس، اما ترس در ذهن سرور کاشته شده بود. او با تعجب به ستاره نگاه می‌کرد: "چرا این قدر لجبازی می‌کنه؟ اگه نبود که همه نمی‌گفتن."

ستاره یاد حرف دایی‌اش افتاد که گفته بود: "جن و پری کار ذهن مردمه، می‌خوان از شون بترسی تا هرچی گفتن، بگی چشم." و حالا، وقتی مهین عقب نشست، ستاره دلش خنک شد. لبخند زد و گفت:

- آره، حتماً سایه بودن، دود بودن.

مهین نگاهش کرد، آن نگاه تند همیشه. بعد ناگهان دستش بالا رفت گیس او را گرفت. ستاره از جا پرید. انگار همه‌ی تحقیرهای قدیمی با هم برگشته باشند. این بار نخواست جیغ بزند. گیس مهین را گرفت، سفت. مهین هم جیغ زد. درد شدید موجب جیغ کشیدن هر دو شده بود. صدای دادشان در حیاط پیچید. ستاره می‌دانست باز هم کسی از او دفاع نمی‌کند، اما این بار مهم نبود.

فقط می‌خواست نگذارد مهین پیروز شود.

ننه عذرا سر از پنجره بیرون آورد. چادر به کمر با بلند کردن صدایش، که همیشه میان تهدید و مهربانی در نوسان بود، در حیاط پیچید:

- خجالت نمی‌کشی؟ خواهر بزرگتو اذیت می‌کنی؟

دخترها هنوز گیس هم را ول نکرده بودند، اما گویا درد شدید موجب شده بود تا هر دو در کم کشیدن مو توافق کنند. ننه عذرا وقتی دید تهدیدش بی‌اثر است، با ناله‌ای بلند گفت:

- وا خاک عالم! این چه وضعیه؟

و از اتاق بیرون آمد. دامنش را بالا گرفت و از پله‌های تراس پایین دوید. پاهایش کوتاه بود و برای این که زمین نخورد، دستش را به نرده کنار پله‌ها گرفت.

ستاره زودتر از مهین دست کشید. مهین، که از دور آمدن ننه عذرا را دید، فهمید قرار است ستاره باز هم قربانی مظلوم‌نمایی خودش شود. همان لحظه موهای ستاره را رها کرد و سیلی‌ای محکم به صورت او زد. صدای سیلی در سکوت حیاط پیچید.

ننه عذرا به جای مهین، ستاره را گرفت. صورت سرخ‌شده‌اش را با پشت دست نوازش کرد، ولی صدایش پر از تحقیر بود:

– اون داییت کافره! حرف اونو گوش می‌دی؟ بیچاره می‌ری جهنم!

ستاره ساکت ماند، اما بغض از زیر گلویش بالا می‌آمد. دندان‌هایش را روی هم فشار داد تا اشکش نریزد. در نگاهش چیزی از خشم پنهان و لجبازی برق می‌زد. ننه عذرا، که فهمید ادامه‌دادن بی‌فایده است، زیر لب غرولند کرد و رفت سراغ سماور.

مهین هنوز بوی پیروزی می‌داد، انگار با همان سیلی، دوباره دنیا را سر جایش گذاشته باشد. اما ستاره در دلش گفت: “باشه، حالا بگذار یه روزی یادش بندازم.” لبش را گزید، ولی چیزی نگفت. لحظه‌ای بعد هر دو وانمود کردند که همه‌چیز تمام شده. با بچه‌های دیگر به بازی برگشتند.

ستاره حس می‌کرد پیروز شده، نه چون نزاع را برده، بلکه چون حرفش را زده بود. یاد دایی مجید افتاد و با خودش گفت:

“دایی اگه این‌جا بود، می‌گفت دمت گرم ستاره. حالا ببین، یه سیلی خوردی ولی عوضش دروغ نگفتی.”

بعد از چند دقیقه دیگر همه‌چیز فراموش شد. خنده‌های کودکی میان شاخه‌های باغ پیچید و صلح کودکانه برقرار شد. هرکس چیزی گفت و شنید و مهین نیز رعایت ذهن ستاره را می‌کرد.

در اتاق، مهتاب پستان بر دهان نوزاد گذاشت؛ همان کار تکراری، آشنا و خسته‌کننده. زیر لب گفت:

“می‌گن بچه باید سه سال شیر مادر بخوره. مگه می‌شه؟ هر دو سال یه بار حامله‌ام، کی وقت می‌مونه برای سه سال؟ می‌گن تایه بگیر؛ حالا کو تایه؟”

کلمات ننه عذرا در ذهنش تکرار می‌شد. لبخند تلخی زد و ادامه داد:

“این ننه عذرا خوشه... هشت تا بچه زائیدم، نه جن دیدم، نه پری. فقط یه بار، یه دزد، از پشت پنجره سرشو آورد تو، با چاقو اشاره کرد اگه جیغ بزنم سر من و بچه‌هامو می‌بره. بعد هرچی داشتیم رو برد. امنیه هم گفت پیدا نمی‌شه. جن؟ پری؟ نه، فقط آدما ترسناکن. ولی بچه‌ها باید از چیزی بترسن”

یک ساعت بعد، با رنگ پریده و بدنی که هنوز از درد زایمان می‌لرزید، نوزاد را در آغوش گرفت. چشم‌هایش تار می‌دید. نوزاد را در قنداق گذاشت، کمی ایستاد تا سرش سبک شود، بعد او را در نئوی چوبی خواباند. از پنجره به باغ نگاه کرد. بچه‌ها کنار باغچه بازی می‌کردند، همان‌ها که روزی چون این نوزاد با رنج از شکمش بیرون آمده و حال مشغول بازی بودند. صدایش لرزان و خسته بود:

- برید این لگن رو بشورید، از تلمبه آب بیارید.

مهمین و ستاره، بدون حرف، لگن را برداشتند. سنگین بود و پر از خونا به. آهسته تا کنار باغچه رفتند، خالی‌اش کردند. دو خواهر کوچک‌تر هم آمدند، کمک‌کار و مشتاق. آب تمیز آوردند و با افتخار تحویل دادند.

مهتاب، که هنوز لبخند خستگی بر لب داشت، نگاهی محبت‌آمیز بهشان انداخت و گفت:

- قربونتون برم، خدا خیرتون بده، کوچولوهای من.

نوزاد را بهشان نشان داد، تمیز و خوابیده. همه لحظه‌ای خوشحال شدند، بعد یکی‌یکی از اتاق بیرون رفتند.

مهتاب دست و صورتش را با لیف شست، روسری‌اش را مرتب کرد و با تنی سنگین به آشپزخانه رفت، بلوز و دامن گلداری را که ننه عذرا برایش گذاشته بود به تن کرد، آینه‌ای در آن جا بود به آن نگاه کرد، قدش کوتاه بود،

اما فکر کرد: "در مقابل ننه عذرا بسیار بلند قدتر است، چشم و ابروی مشکی و آرایش شده، با خرمن گیسوی سیاه، شاید همین‌ها دل حسن را برده بودند، اما مگر حسن مرا دیده بود؟ حتما کسی به او گفته بود... لاغر که هستم..." در آشپزخانه حضورش سنگین و آرام بود.

ننه عذرا او را که دید، اخم کرد:

- خانم، بمون پلو بچه، شیریه. اونو تنها نذار، جنی می‌شه، ها.

مہتاب به او نگاه کرد. نه لبخند زد و نه جواب داد. فقط به بخار برآمده از دیگ روی اجاق خیره شد و با خود زمزمه کرد: "جن و پری..." و با تردید نگاهش کرد، همان‌طور که وقت دود کردن اسفند نگاه می‌کرد، با آن چشم‌های نگران که انگار دنبال چیزی در هوا می‌گشتند: "من همیشه فکر می‌کردم اگر کسی بتواند با دود حرف بزند، اوست." ننه عذرا هم همین‌طور بود. دست‌هایش که روی آتش تکان می‌خورد، بوی خاکستر و دعا می‌داد.

اما حالا، صدایش مثل زنی بود که دارد با کسی قهر می‌کند. گفت:

- وقتی آقا می‌ره تهران و همدان پی عیاشی، توام دین و ایمونتو از دست می‌دی.

مہتاب مادرِ چهار دختر و سه پسر، باز پسری به دنیا آورد؛ و کوچه- همان کوچه‌ی باریک با خاکی که ظهرها بوی داغی می‌داد- پر شد از پاهای پسرانه، از دویدنِ خبر.

صدای نفس‌ها که بالا می‌آمد، پایین می‌رفت، مثل موجی که به درِ خانه می‌کوبد و عقب می‌نشیند.

سرور، تند، بی‌آنکه بداند چرا عجله دارد، به کوچه دوید؛ نام‌ها را صدا زد، نام‌ها مثل شهابی در هوا افتادند:

بهمن، مهرداد، هرمز -

و خبر، خبر پسر، مثل دانه‌ای گرم در مشت‌ها چرخید.

بهمن با دوازده سالِ جدی‌اش آمد؛
چهره‌اش همان بود، اما گوشه‌ی لبش - همان گوشه‌ی نامطمئن -
می‌جنبید.

از وقتی شنیده بود پسر است، لبخندش بیشتر دوام می‌آورد، انگار عددها
عادلان‌تر شده بودند، انگار ترازویی نامرئی در ذهنش کمی صاف‌تر ایستاده بود.
ننه عذرا گفت:

- بهمن، اول برو این جفت رو کنار درخت چال کن.
کلمه‌ی "اول" در هوا ماند.

بهمن جفت را با دو انگشت گرفت؛ نه با اکراه، نه خوشحالی -
با عز و جزِ کودکنه‌ای که نمی‌داند چرا دلش می‌خواهد این کار را دقیق
آن‌جام دهد.
قدم برداشت؛

درخت ایستاده بود، شاهدِ خاموشِ سال‌ها، خاک کنار رفت، جفت ناپدید
شد،

و بهمن گفت - نه بلند، نه آرام - حالا تعدادمان مساوی شد. اما دلش -
دلش چیز دیگری می‌گفت.

دلش می‌گفت حالا بحث‌ها شکل دیگری می‌گیرند، حالا وقتی صدا بالا
می‌رود، وقتی آیه‌ای از دهانش می‌پرد و حدیثی به دنبالش می‌دود، سنگین‌تر
فروود می‌آید. دخترها عقب می‌روند.

مهمین حرص می‌خورد؛ حرص، مثل شعله‌ای ریز در چشم‌هایش می‌لرزید،
پنهان نمی‌ماند، و همیشه، همیشه، آخرش به گیس‌کشی می‌رسید؛ دست‌ها،
موها، صدای نفس‌هایی که می‌بُرد.

بهمن به مادر نگاه می‌کرد.

مهتاب.

چرا این‌همه آرام؟ چرا نگاهش مثل آب ایستاده است، نه موج، نه فریاد؟

هم‌سنِ ننه عذرا بود، امّا نگاهش فرق داشت:

سرد، پرغرور، انگار چیزی را در خود نگه می‌داشت که گفتنی نبود.

می‌گفتند دختر امّام‌جمعه است. می‌گفتند از بچگی زنِ حسن شده.

از وقتی قدش به قاب آینه نمی‌رسید، از وقتی هنوز تصویر خودش را کامل

نمی‌دید، این را مادرش برای بچه‌ها گفته بود - مثل قصه‌ای که زودتر از سنِ

شنونده تعریف می‌شود.

و بهمن فکر می‌کرد:

آرامشِ مادر از کجا می‌آید؟ از ایمان؟ از عادت؟ یا از سال‌هایی که هنوز

نیامده، امّا پیشاپیش، در سکوتِ چشم‌ها زندگی شده‌اند؟

مهمین وقتی ننه عذرا به مهتاب گفت ارباب به همدان و تهران می‌رود به

دنبال عیاشی، صدای ننه عذرا را شنید و با خود گفت: معنی عیاشی را دقیق

نمی‌دونم، فقط حس کردم باید چیز بدی باشه.

او دیده بود مهتاب در مقابلِ ننه عذرا، لبش را گزید و چیزی نگفت.

بعد صدای پای کسی از کوچه آمد. حیاط پر از نور شد و در باز شد.

حسن بود و علی داد.

ننه عذرا دوید جلو، دست‌هایش را مثل پروانه باز کرد تا طبق میوه را از

سر شوهرش بردارد. چقدر خسته به نظر می‌رسیدند، ولی خوشحال. علی داد

خندید، چند دندان سیاهش از زیر لب‌های کبودش فریاد زدند.

حسن گفت:

- اون گوجه‌سبز و آلبالوها رو ببرید زیر تلمبه بشورید.

بچه‌ها دویدند طرف تلمبه. آب سرد بود، پاشید روی پاهایشان. ننه ننه

عذرا و علی داد دست در سبد داشتند و ننه عذرا گفت:

- به‌به، چقدر ترش و شیرینه!

همه خندیدند. علی داد گفت:

- زیاد نخورید، اسهال می گیرید.

ولی خودش و ننه عذرا بیشتر از همه می خوردند.

ستاره گاهی فکر می کرد ننه عذرا و علی داد از جای دیگری آمده اند، مثل آدم هایی از قصه ها. توی ده به دنیا آمده اند، حسن تعریف کرده بود: کنار بیابان بودن، گرسنه با لباس مندرس، سوار خرشان کرده آورده خانه. آن موقع او نبوده، یا شاید خیلی کوچک بوده. مهتاب می گفت موهایشان پر از رشک بوده، خودش با قیچی کوتاهشان کرده. بعد هم گفت چون گناه دارد که بی عقد باشند، آخوند را آورده تا صیغه شان را بخواند. شک داشتند خواهر و برادرند، چون قیافه هایشان شبیه نبوده، هم سن و سال بودن. ستاره فکر می کند: "حتما من دنیا نبودم."، اما مهین تعریف کرده بود: "فهمیدم از آن شب به بعد، خیلی شوخی می کردن."

مهتاب گفته بود:

بعدا یک اتاق برا خودشان درست کردن، گوشه ی باغ، با سقفی از چوب و حصیر. بعضی شب ها صدایشان می آید، خنده و گاهی دعوا. ننه عذرا همیشه می گه خدا را شکر، ولی علی داد کمتر خدا را صدا می کنه. او فقط وقتی به اسد پرسش نگاه می کنه، لبخند می زنه. اسد هم کوتاه است، مثل خودش، ولی از بهمن زرنگ تر.

به ته باغ نگاه کرده بود، انگار سقف اتاق را می دید. سقفش به انداز سقف خانه خودشان بلند نبود، وقتی مهتاب می خواست آن جا برود باید خودش را دولا می کرد. سرش به سقف می خورد. مهتاب وقتی بچه ها دورش نشسته بودند تعریف کرده بود:

- ننه عذرا می گه اسد بچه ی پاکیه، اما من گاهی فکر می کنم او هم بلده دروغ بگه، مثل بقیه ی ما.

سرور فکر می‌کرد این خانواده کوتوله‌ها داستان دیگری دارن، نه مثل آدم‌ها مثل آل و پری و جن، شاید نسلی از جن و پری باشن. حسن وقتی به میدان می‌رفت، همیشه علی‌داد را هم با خودش می‌برد. علی‌داد طبق چوبی را می‌گذاشت روی سرش، قدش از طبق چوبی هم کوتاه تر بود، مثل یک قارچ می‌شد. یک قارچ که حرکت می‌کنه، ولی کشنده نبود، ولی خوردنی هم نبود، از عرق و چوب، و تاریکی و درد. بچه‌ها از پشت پنجره نگاهشان می‌کردن. حسن قدم‌هایش تند بود و علی‌داد دنبالش می‌دوید و طبق اینور اونور می‌رفت. مردم می‌دانستند نوکرش است، این را از نگاهشان می‌شد فهمید، نه از حرفشان.

وقتی برمی‌گشتند، گونی بر دوش علی‌داد بود. سنگین، ولی لبخند روی لبش بود، طبق را در مغازه‌ای گذاشته بودند، علی‌داد خوشحال به نظر می‌رسید، شاید از گونی بیشتر خوشش می‌آمد مثل کسی که از نداشتن طبق سنگین خوشحال است.

بچه‌ها دوستش داشتند، با همه‌ی دستور دادن‌ها، حتی دستور هایش هم خنده‌دار بودند. یکی از خصوصیات او خندادن دیگران بود. بلد بود بخنداند، با چشم‌های ریزش، با دندان‌های کرم‌خورده‌اش، با حرف‌هایی که نصفش را کسی نمی‌فهمید ولی دیگران از خنده روده‌بر می‌شدند.

تابستان‌ها بوی تخمه و آفتاب می‌آمد. تخمه خربزه، هندوانه، کدو. آنها را می‌شست، روی بام می‌ریخت، می‌نشست کنارش تا پرنده‌ها نبرندشان. می‌گفت اگر پرنده بخورد، دیگر تخمه برای آدم نمی‌ماند. بچه‌ها فکر می‌کردند لابد پرنده‌ها هم دندان کرم‌خورده دارند، چون همیشه بهشان می‌خندید.

وقتی خشک می‌شدند، ماهیتابه‌ی بزرگ را روی آتش می‌گذاشت. صدای جلز و ولز، بوی نمک، و بخار سفید از کنار دیگ بالا می‌رفت. بچه‌ها با چشم‌های گرد نگاه می‌کردند. آخرش که همه چیز تمام می‌شد، با همان

دست‌های سپاه از دود، تخمه و کشمش بینشان پخش می‌کرد. هر کس سهم خودش را می‌گرفت، ولی هیچ‌وقت کافی نبود.

همه دوباره برمی‌گشتند سمتش و می‌خواندند:

“علی داد ، تخمه بو می‌داد، به ما نمی‌داد!”

می‌دوید دنبالشان، و همه می‌دویند، مهم نوید دنبال کی می‌دود، چون به هیچ‌کس نمی‌رسید، گیتی را می‌گرفت و دندان سیاهش را نشان می‌داد و خودش زمین می‌خورد و زمین پر از صدای خنده می‌شد.

ننه عذرا هم می‌خندید، اما خنده‌اش فرق داشت، نرم‌تر بود، مثل تکه ابری سفید در حرکت. می‌گفت:

- ای جور که تو با اون چارتا دندونت آلبالو رو هورت می‌دی، کسی نمی‌تونه.

بعد آب پاشید توی صورت علی‌داد ، و او مثل گرگ دنبال ننه عذرا دوید. همه از خنده روده بر شدند. پاهای کوتاهشان توی حیاط برق می‌زد. ننه عذرا فرار می‌کرد، علی‌داد دنبالش، صدای ناله‌ی تلمبه، صدای جیغ بچه‌ها. همه چیز خنده‌دار بود، حتی وقتی مهتاب با تشر داد می‌زد دیگه بسه. می‌گفتند حسن خوش‌گذران است. مهین می‌گفت: فقط می‌دانم وقتی از در بیرون می‌رود، بوی عطرش توی حیاط می‌ماند و تا شب نمی‌رود. مهتاب می‌گفت: عشقشان زود پر کشید.

کسی نمی‌دانست عشق چیست و آیا پر دارد، اما شب‌هایی که صدای نفس کشیدن‌شان از اتاق می‌آمد، اگر کسی می‌شنید فکر می‌کرد شاید واقعاً پرنده‌ای میانشان بوده، و پریده.

برای مهتاب هم ماجرا شکل دیگری داشت. با اولین کتکی که از حسن خورد، عشق به شوهر تبدیل شد به عشق به فرزندی که در شکم داشت. همیشه همین‌گونه بود؛ هرگاه به چیزی دلبسته می‌شد، مورد سرکوب قرار می‌گرفت و مجبور بود همه احساس خود را بر مبنای خواست دیگران تنظیم

کند. او زندگی را دوست داشت، به همین جهت سعی می‌کرد رضایت دیگران را به‌جا آورد. افراد فامیل که دور و برش بودند، هر یک تفکری داشتند. این فکرها هر روز ایده‌های متناقضی به او می‌دادند، که نمی‌دانست کدام واقعی است و کدام نه. از این‌رو همیشه سعی می‌کرد با توجه به فکر، رفتار و خواست دیگران، رفتار و گفتار خود را تنظیم کند. این شیوه برخورد، او را به‌انسانی ساده و بی‌اراده تبدیل کرده بود. تناقض در رفتارش موجب تناقض در رفتار بچه‌ها نیز شده بود. بچه‌ها در مقابل مادر یک شخصیت و در مقابل پدر شخصیتی دیگر پیشه می‌کردند.

حسن شخصیت مستقل‌تری داشت. گرچه از مسائل جهانی و تفکر پیشرفته دور بود، اما بر آنچه می‌گفت و می‌اندیشید، مستبد بود و ژرف‌تر به آن می‌اندیشید و بیشتر مواقع دیگران را به‌شدت می‌آزرد. در رفتار و گفتار روزمره سعی می‌کرد ادای شهرنشین‌های تهرانی و همدانی را دریاورد و با لهجه محلی فاصله بگیرد.

هنگامی که ننه عذرا و علی داد همراه بچه‌ها مشغول شستن و خوردن میوه بودند، مهتاب حسن را بالای گهواره برد، چهره بچه را به او نشان داد و گفت:

پسره!

حسن با خوشحالی گفت:

خوب شد، حالا چهارتا دختر داریم، چهارتا پسر. پسر خیلی بهتره، چون فامیل پدر رو نگه می‌داره. اسمشو بذاریم جمشید، تا تاریخ ایرانی هم زنده بمونه. یه ایرانی باید اسم ایرانی داشته باشه.

مهتاب همیشه با ایده‌های حسن مخالف بود و دوست داشت اسم بچه‌ها را از میان نام‌های امامان و خانواده آنها انتخاب کند، اما هیچ‌وقت اجازه نداشت این کار را بکند. با ناراحتی پرسید:

حالا نمی‌شه اسمشو بذاریم حسین که به اسم تو هم بیاد؟

حسن با پر خاش گفت:

عقل که نیست، جون در عذابه! ننه من عقل نداشت، وقتی می‌گم دهاتی هستی، قبول کن! وقتی می‌گم اسمش باید جمشید باشه، باید جمشید باشه!

حسن از این ژست‌ها زیاد می‌گرفت، اما در پایبندی به آنها نیز ناپیگیر بود. به یاد چند سال قبل افتاد که وقتی از همدان بازگشته بود، به عیادت پدرش رفت. وقتی وارد خانه پدری‌اش شد، خواهرش گفت: دیگه داره می‌میره.

با هم بر بالین او رفتند. از چهار برادر و دو خواهر، فقط آن دو در آن جا بودند. دیگران در تویسرکان نبودند و از بیماری سخت پدرشان اطلاع نداشتند. وقتی بالای سر پدرش رسیدند، او در حال تمام کردن بود. صدایش کرد سلام کند، اما صدایی نشنید. دولا شد و او را تکان داد؛ هیچ خبری نشد. چهره‌اش رنگ‌پریده و تنفسی در کار نبود.

به یاد چند روز قبلش افتاد که برای دریافت پول نزدش آمده و او از زیر تشکی که بر آن خوابیده بود، اسکناس‌ها را بیرون آورده و مبلغی به وی پرداخته بود. صالحه خواهرش نیز چهارچشمی به رفتار حسن نگاه می‌کرد. او هم از محل اختفای پول خبر داشت؛ شاید هم قبلاً آنها را برداشته بود. اما وقتی کنجکاوای حسن توجهش را جلب کرد، تصمیم گرفت او را از محل جنازه بیرون ببرد و گفت:

- بیا دعا بخونیم، خدا رحمتش کنه، باید ختم درست حسابی بگیریم، او دیگه مرده. باید مراسم کفن و دفن بگیریم. حالا برو دنبال یک پزشک تا اجازه دفن رو بگیریم.

حسن مشکوک به او نگاه کرد و گفت:

- می‌خوای منو از این جا بندازی بیرون؟

صالحه همین تصمیم را داشت اما شروع به دعا خواندن کرد و گفت:

- کفر نگو، چرا این فکر رو می‌کنی؟ ما باید عزاداری کنیم.

او از صالحه زرنگ تر بود و فکر کرد زیر دعا و اشک‌های او رمز و رازی خوابیده که در ذهن خودش وجود داشت. گفت:

- عزاداری رو به موقع می‌کنیم. از اشکات معلومه که خیلی از عزاداری خوشش می‌آد.

صالحه بر افروخته شد، تنها او بود که بر پول‌ها نظارت داشت و این‌ها که مانده بود نیز کم نبودند. خانه بوی کهنگی می‌داد، بوی دروغ و نیرنگ و حالا بوی نعش و دزدی. از پنجره به درخت‌ها نگاه کرد: “کاش این خانه را از من نگیرند.”

- تو همیشه به خاطر پول این‌جا اومدی. یک کمی ایمان داشته باش.

او منتظر بحث با صالحه نماند. تشک را بلند کرد، جنازه هنوز گرم بود، از روی تشک کناری افتاد و صالحه سعی کرد حسن را به سمتی هل دهد. حسن تلوتلوخوران زمین افتاد، اما به سرعت از جا برخاست و دید صالحه مشغول جمع‌آوری بسته‌های پول و سکه‌های طلاست. با او گلاویز شد. صالحه که توان مقابله با حسن را نداشت، شروع به گریه و التماس کرد و گفت:

ولی این پول مال همه خواهر و برادرهاست. این کارت شرعی نیست. اونای دیگه هم سهم دارن.

او با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت:

شرعی؟ تو شرع می‌دونی چیه؟ می‌خواستی همه رو خودت بالا بکشی.

- پس حداقل سهم منو بده.

- سهم تو؟ این خونه رو تو بردار. می‌گم وقتی داشت می‌مرد گفت این خونه به صالحه برسه. بقیه املاک دیگه رو باید بین همه تقسیم کنیم. از این بیشتر چی می‌خوای؟ اگر اونای دیگه بیان، این پولاً باید ده قسمت بشه؛

هشت قسمت به ما چهارتا برادرا می‌برسه و دو قسمت بین شما دوتا خواهرات تقسیم می‌بشه. پس به نفعت هست که بگی هیچ پولی این جا نبوده. عوضش صاحب این خونه به این بزرگی می‌شی.

صالحه، همان چیزی را که آرزو کرده بود به دست آورد؛ ”خدا خواست، خانه مال من باشد.“ او دختر سی ساله‌ای که ترشیده بود و چهره‌ای زیبا نداشت، با چشم‌های گرد و دهان باز به حسن خیره شد و از خود پرسید: - اگر از این خانه بیرون برم، چی می‌شه؟ شاید برای خانه به مردی هم رسیدم.

سپس با نگاهی رضایت‌گونه به او نگریست. کیسه‌ای آورد تا وی پول و طلاها را در آن بریزد و گفت: - قول بده که به اونا می‌گی، وگرنه منم همه‌چیزو می‌گم. بعد برات خیلی گرون تموم می‌شه.

به یاد آورد که نگاهی طمعکار به خانه انداخته و آنرا با سنگینی کیسه مقایسه کرده بود. اشک‌های صالحه اندکی رحم در دلش برانگیخت و گفت: - باشه، ولی باید قول بدی هیچ‌وقت به هیچ‌کس نگی.

سپس با اطمینان از این قول و قرار، گونی را بر دوش گرفت و در حال خروج از خانه بود که صالحه اشک‌ریزان گفت:

- بی‌رحم! حداقل یه مقدار پول بده تا خرج دفن و کفنش بکنم.

به یاد آورد که نگاه کوتاهی به جنازه پدرش که روی شکم افتاده بود انداخته و ایستاده، یک بسته پول از گونی بیرون آورد و بی‌آنکه بشمارد، مقداری از آن را به صالحه داد و محل را ترک کرد. او با پول بادآورده نمی‌دانست چه کند.

این صحنه همیشه در ذهن حسن چون رعد و برق وارد می‌شد و هرگز قصد نداشت به طوفان درونی‌اش پایان دهد. در فکر غوطه‌ور بود، صدای مهتاب، مثل نخ نازکی که از میان سال‌ها کشیده شده باشد، دوباره در گوشش لرزید.

هنوز هم آنجا ایستاده بود؛ کنار چراغ خوراک پزی در آشپزخانه، با دست‌هایی که بی‌قرار روی هم می‌لغزیدند. حسن از دام ذهنی جسد پدرش بیرون آمد و فقط دید دهان مهتاب تکان می‌خورد، کلمات می‌آمدند و می‌رفتند، مثل موج‌هایی که به صخره می‌خورند و عقب می‌کشند.

- حسن... با توام. چرا ساکتی؟ اسم یه اسم دیگه بگم؟ لاقل یه اسمی که بد نیاد...

عرق سردی روی پشتش نشست. "جمشید" هنوز در دهانش تلخ بود؛ همان قدر تلخ که بوی خانه‌ی پدری، همان قدر سنگین که وزن کیسه‌ای که سال‌ها پیش بر دوشش انداخته بود.

گفت:

- بس کن دیگه... سرمو درد نیار.

صدایش آن تیزیِ پیشین را نداشت. بیشتر شبیه خستگی بود تا خشم. مهتاب فهمید بحث به جایی نمی‌رسد. روسری‌اش را مرتب کرد، آهسته گفت:

- هر جور خودت می‌دونی.

سکوت، مثل پرده‌ای سنگین، میانشان افتاد. نه حسن چیزی گفت، نه مهتاب پرسشی را ادامه داد. نام بچه همان‌جا، نیمه‌کاره، میان هوا ماند؛ درست مثل خیلی چیزهای دیگر در زندگی‌شان. حسن رو برگرداند، به دیوار خیره شد، و در دلش چیزی فرو ریخت؛ نه اعتراف، نه پشیمانی، فقط حسی گنگ از این‌که هیچ صحنه‌ای در زندگی‌اش واقعاً تمام نمی‌شود، فقط روی صحنه‌ی دیگری می‌لغزد.

و همین‌طور، بی‌آن‌که حرفی زده شود، گفت‌وگو پایان یافت.

پس از آن واقعه، وقتی خواهر و برادرهای حسن دور هم جمع شدند، هیچ‌کس نمی‌دانست چه بر سر پول و طلاهایی که پدرشان داشت آمده است.

تنها املاک را بین خود تقسیم کردند و حسن به قول خودش عمل کرد و گفت شاهد بوده است که پدرش خانه را به صالحه بخشیده.

حسن پس از این ماجرا ابتدا سفری به تهران کرد و مدتی به عیاشی پرداخته بود. بخش زیادی از پول را صرف خرید دو اتوبوس با دو راننده به سمت تویسرکان راه افتاد.

تصمیم داشت شرکت اتوبوس رانی تویسرکان - همدان را راه بیندازد؛ کاری که روی کاغذ ساده به نظر می‌رسید، اما در عمل به دیوارهایی می‌خورد که نام نداشتند. مجوزها، قول‌های شفاهی، امضاهایی که اعتبارشان به آدم‌ها بند بود، نه به کاغذ. هر کس چیزی می‌خواست؛ یکی سهم، یکی رشوه، یکی فقط وقت را می‌گشت.

هر دو اتوبوس، پیش از آن که به راه بیفتند، از پا افتادند. نه فقط به خاطر فرسودگی، بلکه به سبب قطعه‌هایی که یا نایاب بود یا به عمد دیر می‌رسید، تعمیرکارانی که پول را می‌گرفتند و کار را نیمه‌کاره رها می‌کردند، و قراردادی که پشتش قانونی نبود که بتوان به آن تکیه کرد. پیکرهای اسقاط شده‌ی اتوبوس‌ها سال‌ها کنار جاده ماندند؛ نشانه‌ی شکستی که فقط شکست یک نفر نبود.

حسن دست به هر کاری زد؛

گاه فریب خورد، گاه ضرر کرد، گاه در شبکه‌ای از دادوستدهای ناپیدا گیر افتاد که تازه‌واردها را زودتر می‌بلعید. نادانی و ناآگاهی‌اش بی‌تأثیر نبود، همان‌طور که بی‌پشتکاری‌اش. کاری را شروع می‌کرد و به دست کسانی می‌سپرد که در آن بازار آشفته، اطمینان‌پذیر نبودند. اما این فقط سهل‌انگاری او نبود؛ مناسباتی بود که آدم‌ها را عادت داده بود یا کلاه بگذارند، یا کنار بکشند.

بالین‌همه، حسن این درهم‌تنیدگی شکست‌ها را نمی‌دید.

برای او همه چیز به خودش برمی‌گشت. هر شب خواب جنازه‌ی پدرش را می‌دید که از روی تشک به یک‌سو پرتاب می‌شود؛ خوابی که در ذهنش به حکم بدل شده بود. در جهانی که علت‌ها پنهان می‌ماندند، او گناه را در جایی آشنا می‌جست: در خود.

خرافه‌ای که در ذهنش ریشه داشت، شکست‌ها را به همان عمل گره می‌زد.

تصمیم گرفت انسان خوبی شود؛

اما “خوبی” را نه در شناخت جهان و نه در ایستادن مقابل بی‌عدالتی، بلکه در نماز خواندن دید؛ پناهی ساده برای ذهنی که توان دیدن پیچیدگی آن‌چه بر او گذشته بود را نداشت.

او ایستاده بود؛ نه دقیقاً ایستاده، بیشتر معلق میان عادت‌های کهنه و امیدی که بوی ترس می‌داد. دستی که زمانی بالا می‌رفت برای زدن، حالا می‌لرزید برای بستن دکمه‌ی پیراهنی که قرار بود تمیز باشد، موجه باشد، خدایی به نظر برسد. همان دستی که سال‌ها خدا و پیغمبر و امام‌ها را لابه‌لای فحش‌هایش له کرده بود، حالا دنبال تکیه‌گاهی می‌گشت که خودش پیش‌تر انکارش کرده بود. نه ایمان، نه پشیمانی؛ بیشتر شبیه امتحان بود، مثل انداختن سکه‌ای در چاهی تاریک: اگر صدا داد، شاید نجاتی در کار باشد.

سال‌ها گذشته بود. پانزده سالی که در آن شادی مثل مهمانی ناخوانده پشت در ماند و هرگز وارد خانه نشد. مهتاب عاقل‌تر شده بود بی‌آنکه سال‌ها شمرده شوند؛ بچه‌ها بزرگ شده بودند بی‌آنکه خاطره‌ای روشن در میان باشد. حالا، درست در لبه‌ی ورشکستگی، جایی که عددها دیگر دروغ گفتن را هم بلد نبودند، او تصمیم گرفته بود خدا را دوباره صدا بزند؛ همان خدایی که همیشه با تحقیر از کنارش رد شده بود. شاید خرافه کار کند، شاید اسم‌ها، شاید کلمات عربی که وزن داشتند، اگر معنا نه.

حقه‌بازی را زود یاد گرفته بود؛ نه از کتاب، از کف خانه. از پدری که زیر تشک پول قایم می‌کرد و روی تشکی می‌خواهید که وانمود می‌کرد تهی‌دست است. حسن نگاه‌ها را بلد بود؛ می‌دانست دروغ کی از چشم‌ها بیرون می‌زند، کی صدا صاف می‌شود اما حقیقت کج می‌ماند. یاد گرفته بود کشیک بکشد، لحظه را بقايد، پول را بی‌صدا بیرون بکشد؛ نه از سر دزدی، از سر بقا. بعدها فهمید این فقط پدر نیست؛ شهر، بازار، آدم‌ها - همه با همین منطق می‌چرخند. اگر حقه‌نزی، می‌مانی.

پس حالا حقه‌ای تازه: دینداری. چهره عوض کردن، ژست گرفتن. شش‌ماهگی جمشید که رسید، با مهتاب راهی کربلا شد؛ سه ماه دور از خانه، دور از حساب‌ها، دور از شکست. باز که گشت، نماز را مثل نمایش اجرا می‌کرد: چرخش‌های اغراق‌آمیز، دست‌هایی که مثل کتابی گشوده جلوی چشم می‌ایستادند، جمله‌هایی عربی که بی‌وقفه ردیف می‌شدند. هر بیننده‌ای می‌فهمید این حرکات از جایی قدیمی می‌آیند؛ از کودکی‌ای که مسجد نرفته بود، اما حفظ کرده بود.

و هنگام دعا، پدر باز می‌گشت؛ همان سایه‌ی همیشگی. مردی که با او جنگیده بود، اما آیه‌ها را درست همان‌جا، میان دروغ‌ها، به بچه‌ها سپرده بود. کلمات می‌آمدند، نه برای ایمان، برای آشنایی. مثل راهی که بلد بود، حتی وقتی مقصد را قبول نداشت.

روزی برای خرید خواربار به بقالی محل رفت. صاحب بقالی، آن پیرمرد گوژپشت، همیشه در حال ورد و دعا خواندن بود. حسن گاهی با او درد دل کرد و او با داشتن مشتری پولداری مثل حسن خوشحال بود. آنروز حسن تصمیم گرفت همه چیز را به او بگوید تا شاید راز موفقیت‌اش را بداند:

- حاج غفار، شنیدم کار و بارت گرفته. من هر چی می‌کنم با زبان و ضرر روبه‌رو می‌شم. می‌تونی راهی نشونم بدی که از این همه ضرر دربیام؟

پیرمرد، درحالی که قیمت اجناس را محاسبه می‌کرد، نگاهی نافذ به حسن انداخت؛ گویی حماقت را در او جستجو می‌کرد. سپس گفت:

- یه وقت منم مثل تو دین و ایمون نداشتیم. هیچ کس بهم اعتماد نمی‌کرد. مشتریا می‌رفتن جای دیگه. رفتم دنبالشون دیدم از یه مغازه خرید می‌کنن که صاحبش خیلی آدم باخداایه. از اون به بعد رفتم مشهد، وقتی برگشتم یه گوسفند کشتم، خیرات دادم. مشتریا زیاد شدن. منم واقعا مسلمان شدم. یه روز توکل کردم به خدا، هرچی قند وارد شهر شد، همشو خریدم. دو ماه تموم چند تا اسکناس گذاشتم تو جیب مسؤل ترخیص قند و همه سهمیه‌ی قند و شکر شهر رو خریدم. مردم همه جا دنبال قند و شکر می‌گشتن، آخر سر می‌اومدن سراغ من. منم دو برابر قیمت می‌فروختم. با سودش یه خونه‌ی بزرگ خریدم.

حسن با دهان باز و چهارچشمی به حرف‌های بقال گوش می‌داد.

پیرمرد ادامه داد:

- هر کاری می‌خوای بکنی، به هیچ کس نگو. هرچی مخفی کاری بیشتر، سود بیشتر. پارسال یه نفر می‌خواست نخودسیاه احتکار کنه، چون به خلیا گفته بود، مأمورا ریختن تو خورش، همه نخودسیاه رو که چند گونی بیشتر نبود بردن. آبروش رفت، دیگه کسی طرف مغازه‌ش هم نرفت.

حسن با لب خندان از او خداحافظی کرد. اصلاً به قیمتی که برای خرید خواربار می‌پرداخت توجهی نکرد؛ چه باک، وقتی از این مرد چیزهایی آموخته بود. با خود گفت:

- نماز که می‌خونم، توکل هم به خدا دارم، پس باید کاری کنم تا جبران این همه ضرر و زیان بشه.

در میانه‌ی راه، به یاد حرفی که بقال درباره‌ی نخود سیاه زده بود افتاد: “بد فکری نیست؛ چرا که نه. همه‌ی نخود سیاه‌های تویسرکان و همدان را

می‌خرم، وقتی در بازار هیچ نخود سیاهی نباشد، همه را به‌صورت لپه می‌فروشم، با قیمت چند برابر." از آن به بعد، بدون این‌که از برنامه‌ی خود با کسی صحبت کند، علی‌داد بیچاره را به دنبال خود به مغازه‌های مختلف و حتی در دهات مجاور و در همدان می‌برد. به مدت یک ماه، هرچه نخود سیاه بود از همه‌جا خریداری کرد. برای این، پول زیادی پرداخت کرد. می‌دانست که برای تهیه‌ی لپه از نخود سیاه استفاده می‌کنند. لذا از کسانی که در این زمینه وارد بودند، اطلاعاتی جمع‌آوری کرد. روزی نبود که علی‌داد با گونی‌های پر از نخود سیاه وارد خانه نشود. حسن ابتدا یکی از اتاق‌ها را جهت نگهداری نخود در نظر گرفت، اما برای این‌که خودش را زودتر از کار تهیه‌ی لپه نجات دهد، از علی‌داد خواست تا حوض استخرمانندی را که حدود یک‌ونیم متر عمق و چهار متر قطر داشت، تمیز کند و نخودها را در آن بریزد. وقتی کار تخلیه‌ی نخودها در حوض پایان یافت، بر رویشان آب ریخت. شنیده بود برای تهیه‌ی لپه نخود سیاه را خیس می‌کنند و پس از نرم شدن، پوست آن را با مالش جدا می‌سازند.

زمان ماندن نخودها در رطوبت و آب به درازا کشید، نمی‌دانست چه زمانی باید آنها را از استخر خارج و پوست‌شان را جدا سازد. چند روز گذشت، یکباره متوجه شد نخودها جوانه زدند و بوی گندیدگی به مشام می‌رسد. با کمی دقت، به کار احمقانه‌ای که کرده بود پی برد و نتیجه گرفت نخودهای گندیده شده قابل استفاده نمی‌باشند. باز هم زیان قابل توجهی نصیبش گردید. از آن روز به بعد، به خدا و پیغمبر فحش می‌داد، دیگر هرگز نماز نخواند. او که پس از بازگشت از کربلا تصمیم گرفته بود عرق هم نخورد، با تجربه‌ی این شکست، تتمه‌ی اعتقادش را نیز از دست داد و عرق‌خوری را شروع کرد. کسی که یکباره دوآتشه مسلمان شده بود، از دین گریزان شد.

حال از دار و ندار مقداری پول و خانه‌ای مانده بود که در آن زندگی می‌کردند و زمینی که اگر آن را هم می‌فروخت، کفاف مخارج یک ماه زندگی

آنها را نمی‌داد و چند هزار تومان پول نقدش هم روزه‌روز کم و کم‌تر می‌شد. وضعیت روانی‌اش به شدت دچار شکستگی و ویرانی شد. مشروب را بیشتر از پیش می‌نوشت. بی‌جهت بچه‌ها را پرخاش می‌کرد. علی‌داد و ننه عذرا هم از این فجایع بی‌بهره نبودند. گاهی علی‌داد برای دفاع از کودکان و مهتاب، خودش را زیر ضربات مشت و لگد و یا کمر بند حسن قرار می‌داد. آن شادی و یکدلی گذشته از زندگی آنها رخت بر بسته بود. حال به دلیل شکست‌هایی که خورده بود، نزدیک‌ترین کسان خود را دزد و کلاه‌بردار تصور می‌کرد. همه دروغ‌گو و شیاد و تصمیم داشتند سر او را کلاه بگذارند.

هر یک از بچه‌ها با دیدن این وضعیت پدرشان و تنش‌های همیشگی در خانواده، از نظر ذهنی به نوعی تحت تاثیر قرار می‌گرفتند.

مهین ، با انگشت روی سفره‌ی گلدار، طرح گل را دنبال می‌کرد. گل‌ها همه یک‌شکل بودند، اما یکی‌شان، گوشه‌ی پایین، کمی بی‌جان‌تر. مثل مادر. فکر کرد اگر آن گل مادر باشد، بقیه‌شان چی؟ خودش کدام است؟

بهمن از ستاره پرسید:

– ماما چرا خوابش نمی‌بره؟

ستاره جواب نداد. داشت با تکه نان شب آدامک درست می‌کرد. نان خشک بود، می‌شکست. در دلش گفت: “اگه بخوابد شاید آقام داد نزنه.”

صدای بشقاب از آشپزخانه آمد. ننه عذرا باز فراموش کرده بود دیگ را از روی آتش بردارد. صدای جلیز و لژ مثل ساعت بود، اما ساعتی که هیچ‌وقت به صبح نمی‌رسد.

مهین در دلش گفت: “باید مثل زن همسایه بشم، قوی، که وقتی آقام داد زد، فقط لبخند بزنم.” اما از زن همسایه فقط صحنه‌ی بچه‌کشی را که تعریف کرده بود، به یاد آورد. در این حال مانده بود که زن با دردی که در

چهره دارد، کی می تواند پرده را کنار زند تا در نوربهرتر صورتش را ببیند. یا صدای مردش را در سایه بشنود.

بهمن بلند گفت:

- اگه آقام بباد، من می گم که دیشب چراغ نفت نداشت، واسه همین تکلیفمو ننوشتم.

اما چراغ زنبوری نفت داشت. فقط دلش می خواست یک دروغ کوچک بگوید تا شاید راست بزرگ خانه را پنهان کند. ستاره گفت:

- مامان، موهای منو شونه می کنی؟

مہتاب نگاه نکرد. انگار صدا از پشت دیوار آمد. دستش را گذاشت روی پیشانی اش. فریاد حسن در گوشش بود. نگاهش به پنجره افتاد، ولی پنجره چیزی نداشت جز سایه ی دست ها و پاهای حسن، که با هر باد تکان می خوردند و آثار سرخی برجای می گذاشتند.

مہین هنوز چهارده ساله بود؛ عددی که روی کاغذ کوچک به نظر می آمد، اما در تنش سنگینی می کرد. صبح ها زودتر از زنگ مدرسه بیدار می شد، نه از شوق، از عادت دقیق بودن. دفترهایش تمیز بود، حاشیه ها خط خورده، انگار می خواست نظم را جایی تمرین کند که هنوز اختیارش را داشت. دکتر شدن را دوست داشت؛ نه به خاطر روپوش سفید، به خاطر لمس درد و برداشتنش از تن دیگران. بعد فهمید زمانه گوشش بدهکار نیست؛ زمانه همیشه زودتر جواب می دهد. گفت معلم می شوم. گفت می شود کودکان را ساخت، اگر جهان را نمی شود.

خواستگار آمد؛ بی آن که در بزند، بی آن که سؤال کند. سنتی، مذهبی، سنگین تر از مادرش، با صدایی که انگار همیشه حکم بوده است. اتاق کوچک تر شد. هوا عقب رفت. مہین به لبه ی قالی خیره ماند؛ هم آنجاکه رنگ ها کم جان تر بودند، مثل آرزوهایی که کم کم عقب می نشستند. حسن، حساب

کرد؛ همه چیز باخته، با شرم. ورشکستگی چیزی نیست که فریاد بزند؛ آهسته می‌نشیند، دست‌ها را می‌لرزاند، چشم‌ها را می‌دزد. واژه شیربها یقه‌اش را گرفت. گفت شاید پولی بیاید، شاید سرش سبک شود، شاید این گره‌ی روانی باز شود.

خواستگار پذیرفت. لبخند زد. اما لبخندش ماند، ماند و ته‌نشین شد. هم‌آنجا کینه‌ای شکل گرفت؛ آرام، ماندگار، مثل لکه‌ای که هرچه بسابی، بیشتر دیده می‌شود. مهین شنید. آن‌جا نفهمید. بعد فهمید. دیر فهمیدن، عادت انسان است.

آرزوی معلم شدن در او راه می‌رفت؛ مثل بچه‌ای که هنوز دستش را رها نکرده‌ای. اما راه به کجا؟ خانه‌ی پدری رنج داشت، دیوارها شاهد بودند. خانه‌ی بعدی... سنگین‌تر. مهین این را می‌دانست. دانستن دردناک‌تر از ندانستن است. با خود گفت شاید این پول، این شیربها، پدر را نجات دهد؛ شاید اگر او آرام شود، چیزی در جهان جابه‌جا شود. شاید فداکاری، اسم دیگری برای نجات باشد.

رضایت داد؛ اگر هم رضایت نمی‌داد، انگار که رضایت داده است، نه با صدا، با سکوت. سکوتی که از چهارده سالگی بزرگ‌تر بود. سکوتی که آرزوها را جمع کرد، تا کرد، گذاشت گوشه‌ی دل. معلمی هنوز آن‌جا بود؛ نه در آینده، در حسرت. و مهین، میان رفتن و ماندن، فقط قدم برداشت.

پس از آن، ذهنِ حسن دیگر جایی برای ایستادن نداشت. فکرها مثل دانه‌های شن، از مشتِ بسته‌اش می‌ریختند. پول - همان پول - سنگین‌تر از صندوق، سنگین‌تر از خواب. می‌خواست برگرداندش، بگوید نه، بگوید اشتباه؛ اما عددها از او جلو زده بودند. هرچه داشت، ترس از دست دادنش بیشتر از آن بود که گرفته بود. پشیمانی آمد، نشست، جا خوش کرد؛ و با هر نشستن،

تنگی نفس بیشتر شد. عقد که گذشت، مخالفت سر زد؛ نه از قدرت، از درماندگی.

شبِ عروسی، کنار نرفت. کنار نایستاد. کنار، برای او دیگر واژه‌ای نداشت. نوشید- نه برای مستی، برای خاموشی. لیوان پشت لیوان، تا جایی که صداها دور شوند و تصویرها نزدیک. باغِ خانه‌ی دیگران روشن بود، خنده‌ها مثل رشته‌های نور روی چمن می‌لغزیدند. عروس و داماد کنار هم؛ و در همان لحظه، دانست: بدبختی را او ساخته است. مهین- با آن دست‌های باریکِ دفترنویس- اکنون باید با مردی زندگی کند که سال‌ها از مادرش جلوتر ایستاده است. نجات؟ تنها واژه‌ای که باقی مانده بود، به نشانه رفتن فکر می‌کرد.

تفنگِ دولول، همان که بوی شکار می‌داد، سردی‌اش را به کف دستش سپرد. سردیِ آشنا. شقیقه‌ی ابرام در ذهنش روشن شد؛ خطی باریک، بعد سرخی‌ای که راه می‌افتد. جمعیت که می‌گریزد. زندان- یا مرگِ خودش- چون سایه‌هایی که پشت سر می‌آیند. دو فشنگ جا گرفته بودند؛ فلز در فلز. قبضه در دست نشست. انگشت‌ها- همان‌ها که پیش‌تر دست داماد را فشرده بودند- اکنون جسمی سرد را می‌فشرده. گلوله‌ای که بارها سینه‌ی حیوان را شکافته بود، این‌بار قلبِ مردی را نشانه می‌گرفت؛ و سرخی، نگاه‌ها را می‌کشاند.

اگر بمیرد، مهین چه می‌شود؟ اگر بماند، حسن چه؟ طنابِ دار از دور تکان خورد. اما تصویرِ خوشبختیِ مهین- و ضربه‌ای که خودش به آن زده بود- تصمیم را جلوتر آورد. سؤال‌ها چرخیدند، پاسخ‌ها گم شدند. ماشه فشرده شد. دو صدا- نه یکی- و بعد، هیچ. تاریکی هوا را پر کرد. پشت درختِ گردو افتاد؛ همان درختی که زمانی بهترینِ باغ بود، با گردوهای درشت و مغز سفید، که وقتِ بار دادن، فقط دستِ خودش اجازه داشت زمین را لمس کند. تفنگ از دستش رها شد. خودش هم- بی‌وزن، بی‌صدا- چون گونیِ نخودِ

سیاهی که علی‌داد گوشه‌ی اتاق می‌انداخت، به زمین نشست. گویی به هدف رسیده بود؛ یا شاید، هدف او را یافته بود.

از آن سو جمعیت داد و قال کردند: چه بود؟ چی شد؟ برخی به سمتی آمدند که تیراندازی شده بود. داماد با خود اندیشید: "حتماً خواسته است مثل برخی از لرها تیر هوایی در کند." هر کس چیزی فکر کرد و سعی کردند او را بیدار کنند، اما او در خواب عمیقی فرو رفته بود. کمک کردند وی را به اتاق برده و رویش را پوشاندند تا بخوابد.

جشن ادامه یافت؛ جمع خوردند، خندیدند، رقصیدند. صداها روی هم می‌لغزیدند، اما هیچ‌کدام به هم نمی‌رسیدند. ذهن‌ها همه یک‌جا گیر کرده بودند: تیراندازیِ حسن. چرا؟ چرا حالا؟ مست بود؟ شاید. "شاید" مثل تکه استخوانی ته دهان ماند؛ بی‌پاسخ، سنگین. شب جمع شد، چراغ‌ها خاموش شدند، هر کس راه خانه‌ی خودش را گرفت، با پرسشی که تا صبح خوابش را خط می‌زد.

ابرام دستِ مهین را گرفت؛ دست کوچک، سرد. راه افتادند به سوی خانه‌ای که هنوز بوی غریبی می‌داد. مهتاب ماند. حسن را - که خیال می‌کرد از الکل بی‌هوش شده - با کمک علی‌داد مرتب کرد، لباس از تنش درآورد، تن سنگینش را کشید، کشید تا به رختخواب رساند. خواب؟ نه. فردا آمد و نرفت. حسن هنوز هم آنجا بود، همان قدر بی‌حرکت.

فرغون صدا داد؛ چرخ‌ها روی خاک. علی‌داد و مهتاب، تنِ حسن را - لاشه‌ای که نفس می‌کشید - گذاشتند و بردند. دکتر نگاه کرد، مکث کرد؛ نه بوی الکل، نه ردِ زخم. گفت شوک است. گفت "سریع ببرید بیمارستان." بیمارستانی با یک تخت. هم آنجا خواباندندش.

مهتاب کنار تخت ایستاد؛ ایستادن یعنی کاری نکردن، و کاری نکردن سخت‌ترین کار بود. به علی‌داد گفت برو، به بچه‌ها برسد. علی‌داد یادِ طبق

افتاد، یادِ دویدن‌های هرروزه دنبالِ حسن؛ لبش لرزید- رهایی؟ خستگی؟- و رفت.

خانه، بی‌پدر، مثل اتفاقی شد که ساعتش را برداشته باشند. هفت بچه؛ صداها پراکنده، نگاه‌ها بی‌قرار. بزرگ‌تر- دوازده‌ساله- می‌خواست بزرگ باشد، اما کفش‌ها برایش بزرگ‌تر بودند. بعدی‌ها میانِ ترس و کنج‌کاوی رفت‌وآمد می‌کردند. جمشید، شیرخوار، گریه را بلد بود، علت را نه؛ شیر می‌خواست، بغل می‌خواست، جهان برایش همین‌ها بود. ننه‌عذرا با قدِ کوتاهش می‌چرخید، می‌گفت، اما صدا به جایی نمی‌رسید؛ بچه‌ها گوش نمی‌دادند- نه از بدی، از عادت. پسرِ ننه‌عذرا، ده‌ساله، کوتاه و رنجور، کنار دیوار می‌ایستاد؛ انگار دیوار بلدتر است چه باید کرد.

ترس، مثل نخ، همه را به هم دوخته بود. پدر- با شقاوت- نامی بود که وقتی گفته می‌شد، چیزی سرِ جایش می‌نشست. حالا نام مانده بود و تنِ بی‌هوش.

مہتاب هرچه داشت در راه شفای حسن گذاشت؛ دعا، آب، انتظار. بی‌فایده. دکتر آمد؛ گفت مغز صدمه دیده. چرا؟ نمی‌دانم. گفت صبر. گفت شاید الکل، شاید نه. گفت بماند برای آزمایش. مہتاب سر تکان داد؛ سر تکان دادن یعنی پذیرفتن چیزی که فهمیده نمی‌شود.

شرم، مثل لکه، روی دلش نشست: شبِ عروسیِ دختر، تیراندازیِ پدر. اما نگرانی بزرگ‌تر بود. به شب‌هایی فکر کرد که حسن را در آغوش گرفته بود- نه عشق، نه فاصله- تنها بدن‌ها کنار هم. صبح‌ها دوباره دعوا. با این همه، بودنش را دوست داشت؛ بودن، حتی اگر زخمی.

از بیمارستان بیرون آمد. در راه، تصویرِ حسن بر تخت برگشت؛ بی‌حرکت، شبیه مرده‌ای که هنوز سهمی از هوا دارد. خشونت‌ها آمدند، بعد مهربانی‌های کوتاه؛ نه می‌شد نفرت داشت، نه می‌شد دوست نداشت. هشت بچه؛ نبودنش یعنی دیوارها کوتاه‌تر شوند، نان نازک‌تر. دکتر گفته بود شاید هرگز برنگردد؛

آدم‌هایی هستند که سال‌ها بی‌هوش زندگی می‌کنند. “من چه کنم؟” سؤال بی‌پاسخ. “با این همه بچه، بی‌درآمد؟”

مکث. فکر دیگری سر زد: مگر او درآمدی داشت؟ من باید داشته باشم. این فکر - کوچک، محکم - جای شرم عروسی را گرفت. قدم‌ها تندتر شد. خانه نزدیک‌تر. شب، هنوز همان شب بود؛ اما چیزی در مهتاب جابه‌جا شده بود.

فردای روزی بود که مهین از خانه پدری رفته بود، مهتاب برای دلجویی از مهین و ابرام به خانه آنها رفت. شوهرش ابرام اصلاً او را تحویل نگرفت. سعی کرد سرپا وضعیت حسن را برایش توضیح دهد. مهین که از شنیدن این واقعه بسیار ناراحت شده بود، آن پدری که همیشه دوستش داشت و به خاطر او ازدواج کرده بود، حال بی‌هوش در بیمارستان دراز کشیده و شاید امیدی به بهبودی او نرود. در حالی که سعی می‌کرد صدایش به اندازه‌ای باشد که فقط مهتاب بشنود، گفت:

- وقتی منو به پول فروخت و بعدش پشیمون شد، چه انتظاری داری؟ من با این دل شکسته و زندگی باخته چطوری به عیادتش برم؟ اگه بگم حقشه که یه مدتی بی‌هوش باشه، فکر نمی‌کنم گناه کرده باشم. نمی‌رم عیادتش. مهتاب او را سرزنش کرد و گفت که او پدرت است و باید حتماً به عیادتش بروی و از این حرف‌ها. اما وقتی دید مهین بر تصمیم خود مصر است، با ناراحتی آن‌جا را ترک نمود.

هوا سرد بود. چادر گلدار سفیدش را بر خود پیچید، اما سرما در تمام تنش نفوذ کرده بود. نه‌تنها دیشب هرگز نخوابیده بود، بلکه از امروز صبح تاکنون که کم‌کم هوا تاریک می‌شد، نه نشسته بود و نه چیزی خورده بود. سرش گیج می‌رفت، اما پنداشت همه خانواده به او نیاز دارند. گالش‌های سیاهش را بر

جاهایی که یخ نزنه بودند می گذاشت و در دل به یاد گرسنگی و تشنگی و بی کس و کاری بچه هایش بود. مهین که او را در نگاهداری بچه ها کمک می کرد نیز رفته و در اختیار مردی قرار داده شده بود که از همان ابتدای ازدواج خصومت و دورنگی را در خانواده دیده و تشدید کرده بود. امیدش به علی داد بود، تنها مرد خانواده و مطیع او. بالاخره به خانه رسید.

در خانه دیگر آن شلوغی همیشگی وجود نداشت. حسن که آن گونه بود، خواهرشان عروسی کرده بود و خودش نیز در خانه نبود. اتاق ها تاریک بودند. به سرعت چراغ را روشن کرد. نور زیبایی ابتدا راهرو و سپس، وقتی داخل اتاق نشیمن شد، آن جا را روشن کرد. بچه ها با دیدن مادرشان برخاستند و دورش حلقه زدند. جمشید در بغل ستاره بود، گیتی در کنار سرور بود. بهمن با نگرانی دو برادرش را کنار خود داشت. علی داد و ننه عذرا با دیدن نور چراغ همراه با اسد به جمع آن ها پیوستند. همه ناهار و شام خورده بودند و این مسأله باعث شد که مهتاب در درونش به ننه عذرا و علی داد تحسین کند و گفت:

- خوب شد، پس حالا به لقمه نون هم به من بدید.

ننه عذرا کوکوی سیب زمینی و نان سنگک را جلو او گذاشت، از ماستی که درست کرده بود دوغ تهیه کرد و زیر نور چراغ زنبوری که علی داد گاهی به آن تلمبه می زد به غذا خوردن او نگاه می کردند و در انتظار بودند تا او همه قضایا را از سیر تا پیاز برایشان تعریف کند.

مهتاب نگاهش بر لقمه هایی مکث می کرد که بی آن که طعمشان را بداند در دهان می گذاشت؛ نان، انگار فقط برای پر کردن خلأیی نامعلوم. دوغ سفید، خنک، لحظه ای گلویش را آرام می کرد، اما نه آن قدر که خشکی درونش فرو بنشیند. چشم هایش از دهان به چهره ها می لغزید؛ بچه ها، نشسته، ساکت، منتظر. انتظار، مثل نخ نازکی میان نگاه هایشان کشیده شده بود؛ نخ که قرار بود خبرهای تلخ از آن آویزان شوند.

و در همان حال، بی‌صدا، تنهایی از جایی نامعلوم بالا آمد؛ نه ناگهانی، نه خشن، بلکه آرام، مثل سایه‌ای که عصرها پیش از تاریکی روی دیوار می‌خزد. با خودش فکر کرد: مهین شوهر می‌کند، خانه‌ای دیگر، دستی دیگر. شاید دامادی که وقتِ سختی، مثل پسر، شانه‌ای باشد برای تکیه. اما تصویر که کامل شد، ترک برداشت: داماد، هم‌سنِ نزدیک به شوهر خودش؛ مردی که بیشتر به پدر می‌ماند تا به پناه. و همین مرد، بی‌هیچ توضیحی، او را کنار زده بود؛ طرد، کلمه‌ای که در ذهنش سنگین می‌چرخید.

برادرها و خواهرها از برابر چشمش گذشتند؛ یکی‌یکی، مثل نام‌هایی که روی کاغذ خط می‌خورند. اعتماد، فقط کنار نامِ مجید ایستاده بود؛ باقی، لغزنده، دور، نامطمئن. ناگهان ذهنش به جمعیتی بی‌چهره پرتاب شد؛ مردمی که دیکتاتورشان یک‌باره مرده و حالا ایستاده‌اند، حیران، بی‌نقشه. اگر مکث کنند، اگر ندانند چه می‌خواهند، از دل همین بی‌تصمیمی، دیکتاتوری دیگر جوانه می‌زند؛ علفی هرز، سرکش، که بی‌صدا مزارع سبز را می‌بلعد. این فکر، بی‌دعوت، جا خوش کرد.

“باید تصمیم بگیرم.”

جمله، نه بلند، نه قاطع؛ بیشتر شبیه زمزمه‌ای که خودش هم از شنیدنش مطمئن نیست.

امید، مثل نخ‌ی فرسوده، هنوز به حسن بسته بود: شاید برگردد، شاید دوباره زندگی به ریتمِ آشنایش بیفتد. اما بلافاصله شک، همان‌قدر سریع: اگر برنگردد چه؟ اگر این خلأ، دائمی باشد؟ آینده، واژه‌ای کش‌دار، بی‌لبه، پیش چشمش باز شد. و بعد، با تلخیِ آشنا، فکرِ دیگری: اگر برگردد چه؟ همان آتش، همان کاسه.

لقمه در دهانش ماند. جویدن را فراموش کرد. انتظارِ بچه‌ها هنوز ادامه داشت.

به‌راستی زنی که هیچ تجربه‌ای از بیرون نداشت - بی‌سواد، عادت کرده به اطاعت، و ناتوان از به‌دوش کشیدن کارهای این‌همه بچه‌به‌تنهایی - چگونه می‌توانست پاسخ‌گوی همه‌چیز باشد؟ پرسش در ذهنش پیچید، بی‌آن‌که منتظر پاسخ بماند. دستش مکث کرد. لقمه نیمه‌راه ماند. انگار دهان دیگر جایی برای نان نداشت. تصمیم، نه با قاطعیت، بلکه از سرِ فرسودگی آمد: باید خوردن را قطع کند؛ باید چیزی بگوید.

سرش را بالا آورد. صدایش را آرام نگه داشت، خونسرد، چنان‌که گویی خودش هم به آن باور دارد:

- حسن حالش خوب می‌شه. دکتر گفت همین روزها حالش خوب می‌شه. چشم‌ها به او دوخته شد. بچه‌ها پدرشان را با آن حال دیده بودند؛ تن افتاده، نگاه خاموش. حالا مادر تنها برگشته بود و جای او کنار سفره خالی مانده بود. با همه‌ی خشونت‌ها، با همه‌ی بی‌حرمتی‌ها و تنش‌هایی که خانه را پر می‌کرد، او پدرشان بود؛ دستی که گاهی چیزی به خانه می‌آورد، حضوری که نمی‌شد یک‌باره پاکش کرد. مگر می‌شود پدر را به این آسانی فراموش کرد؟

وقتی مهتاب گفت "نگران نباشید"، بعضی دل‌نگران ماندند اما خود را راضی نشان دادند؛ بعضی دیگر به صدای مادر تکیه کردند، به همان اطمینانِ نازکی که همیشه کار می‌کرد. هرکدام با سهمی از ترس، با پتوهایی که تا چانه بالا کشیده شد، به رختخواب‌هایشان رفتند؛ خواب، آرام نبود، اما آمد.

اما علی‌داد و ننه‌عذرا دیدند؛ لرزش پنهان نگاه را، مکث دست‌ها را. وقتی بچه‌ها رفتند، اسد را هم به اتاق خودش فرستادند. خانه برای لحظه‌ای خالی‌تر شد؛ صداها فروکش کرد. می‌خواستند بدانند، دقیقاً بدانند، چه اتفاقی افتاده است. سکوت، سنگین، میانشان نشست و منتظر ماند.

نگرانی بچه‌ها با نبودن پدر فقط کم نشد؛ شکل عوض کرد. حالا ترس، آرام و پیوسته، میانشان راه می‌رفت و آن‌ها را به مهتاب نزدیک‌تر می‌کرد؛ نزدیک‌تر

از همیشه. مادر دیگر فقط مادر نبود؛ چیزی شبیه ستونِ خانه شده بود، تکیه‌گاهی که باید هم جای خودش را پُر می‌کرد و هم جای پدر را. بچه‌ها، بی‌آن‌که بدانند، این جابه‌جایی را حس می‌کردند: دست‌های مهتاب که بیشتر کار می‌کرد، صدایش که کمتر می‌لرزید، نگاهی که مدام می‌شمرد- نان، وقت، نفس‌ها- را.

اما بهمن فرق داشت. دوازده‌ساله، با شانه‌هایی که ناگهان احساس سنگینی می‌کردند. نبودنِ پدر در او چیزی را بیدار کرده بود که به نامش “مردانگی” می‌گفتند؛ حسِ سرپرستی، نه از سرِ توان، که از سرِ خلأ. و حالا این‌که مادر بخواهد مسئولیتِ پدر را هم به دوش بکشد، در او نارضایتی می‌کاشت؛ خشمی خاموش که راهش را در نگاه‌ها و لحن‌ها پیدا می‌کرد. خواهرها را بیشتر زیر نظر می‌گرفت، دستور می‌داد، اخم می‌کرد؛ انگار می‌خواست چیزی را ثابت کند، حتی اگر نداند چیست.

شب، وقتی خانه آرام گرفت و فقط مهتاب و آن دو مانده بودند، مهتاب صدایش را آن‌قدر پایین آورد که فقط آن‌ها بشنوند؛ صدایی که نه شبیه مادرِ دلدار بود و نه شبیه زنِ امیدوار:

- اگه وایستادین واقعیت رو برسید، باید بگم وضع حسن خرابه. دکتر گفت اگر هم به هوش بیاد، معلوم نیست وضعش چطور باشه. نگاه‌ها به هم گره خورد. ننه‌عذرا اول سکوت را شکست:

- ما غیر از این‌جا جایی نداریم بریم. با هم همه‌چیزو درست می‌کنیم. نگاهی به علی‌داد افتاد؛ او بی‌کلام سر تکان داد. سکوت دوباره نشست؛ سکوتی که با صداها بیرون سوراخ‌سوراخ می‌شد: پارسِ دورِ سگ‌ها، زوزه‌ای که معلوم نبود گرگ است یا خیال، خش‌خشِ باغ، و صدای جغدی که گاه مثل هشدار در هوا می‌پیچید. حرف‌ها کوتاه شد. سنگین. و بعد هر کدام به اتاق خود رفتند.

از فردای آن روز، نبودن پدر در خانه عینیت پیدا کرد. بچه‌ها هر صبح با جای خالی او بیدار می‌شدند. بعضی به مهتاب نزدیک‌تر شدند؛ کنار دامنش، کنار دستش، کنار صدایش. بعضی ساکت‌تر شدند. اما بهمن - در نبود پدر - خودش را ایستاده می‌دید. حدس‌ها و گمان‌ها در ذهنش می‌دوید. با این‌که هنوز هیچ‌چیز معلوم نبود، در رفتار روزمره‌اش تغییر افتاده بود؛ تندخو، حساس، و بیش از همه در برابر خواهرها. مهتاب چیزی به او نمی‌گفت؛ می‌ترسید این مسئولیت نارس، این مردانگی شتاب‌زده، همه‌چیز را از آن‌چه هست خراب‌تر کند.

روزها می‌گذشت. مهتاب کارهای خانه را آن‌جام می‌داد - بی‌وقفه - و وقتی کارها تمام می‌شد، همراه علی‌داد به بیمارستان می‌رفت. حسن کم‌کم به هوش آمد، اما چیزی در او برنگشته بود. نگاه بود، اما شناخت نه. بدن حرکت می‌کرد، اما معنا نه. روزهای بعد، با کمک دیگران از تخت پایین می‌آمد، اما نمی‌دانست کیست، کجاست، چرا باید بخوابد یا بیدار شود.

بعد روشن شد: فراموشی. نه کلام، نه شنیدن، نه شاید دیدن. حواس، یکی‌یکی خاموش شده بودند. مرخصش کردند و تحویل علی‌داد دادند. علی‌داد که دید حرف‌هایش به جایی نمی‌رسد، دستش را گرفت و کشید؛ همان دستی که روزی فرمان می‌داد.

در خانه، حسن را در گوشه‌ای نشاندد. هم‌انجاماند. بی‌حرکت. خیره به هیچ. نه کسی را می‌شناخت، نه طلبی داشت؛ نه مشروب، نه خشم، نه خواهش. هرکس کوشید او را به اکنون برگرداند، پاسخی نگرفت. فقط نگاه؛ خالی، دور.

حسن به همه نگاه می‌کرد، بی‌کلام، بی‌تشخیص. بی‌تفاوت. بی‌آزار. در سکوتی غمگین فرو رفته بود. علی‌داد که پیش‌تر فرمان ارباب را اجرا می‌کرد، حالا باید او را می‌کشید، هل می‌داد، راه می‌برد و او نمی‌فهمید. در پوشیدن

لباس، خوردن، حتی ادرار کردن، بی‌اراده شده بود؛ کودکی نادان در تنِ مردی شکسته.

همه‌چیز را فراموش کرده بود؛ نه مهتاب را می‌شناخت و نه هیچ‌کس دیگر را. خانه در غمی فرو رفت که سابقه نداشت. و مهتاب ماند- با بچه‌هایی که بیشتر به او چسبیده بودند، با بهمنی که می‌خواست زودتر مرد شود، و با مسئولیتی که دیگر نه انتخاب بود و نه راه بازگشت.

مهتاب هیچ‌وقت این‌قدر عریان در برابر زندگی نایستاده بود؛ بی‌پشت‌وپناه، بی‌نقشه، با دستانی که باید همه‌چیز را نگه می‌داشتند. شب‌ها، وقتی خانه فرو می‌نشست و صداها آرام می‌گرفتند، سنگینی فردا روی سینه‌اش می‌افتاد. نمی‌دانست از کجا باید شروع کند. فقط می‌دانست که دیگر نمی‌شود منتظر ماند.

حسن در دنیای دیگری نفس می‌کشید؛ جهانی بی‌نام و بی‌نشانی، که نه شب داشت و نه روز. علی‌داد ناچار بود از صبح تا شب کنارش بماند؛ لقمه بدهد، دست بگیرد، بدن بی‌اراده را جابه‌جا کند. این هم زندگی بود، اما زندگی‌ای که همه‌چیزش روی شانه‌ی مهتاب افتاده بود؛ حتی آن‌چه دیده نمی‌شد.

چند روز که گذشت، چیزی در مهتاب آرام آرام سفت شد؛ نه امید، نه شجاعت، بلکه نوعی تصمیم بی‌صدا. فهمید اگر او زمام را نگیرد، همه‌چیز فرو می‌ریزد. آن روز که جمشید با انگشتان دست و پایش بازی می‌کرد و صدای خنده‌ی کودکانه‌اش کوتاه و ناپایدار در اتاق می‌چرخید، مهتاب علی‌داد و ننه‌عذرا را صدا کرد.

آن دو با دل‌نگرانی آمدند. پیش‌تر، هر لحظه بیم آن بود که حسن آن‌ها را از خانه بیرون کند؛ حالا اگرچه خانه آرام‌تر شده بود، اما آن آرامش بوی فقر

می‌داد. دیگر خبری از ریخت و پاش نبود، از شوکتِ دروغین. مهتاب درآمدی نداشت. دوازده نفر بودند و مردی که حالا خودش محتاج پرستاری بود. مهتاب مدتی به آن‌ها نگاه کرد؛ سکوتش سنگین بود، انگار داشت همه چیز را یک‌بار دیگر می‌سنجید. علی داد و ننه‌عذرا منتظر بودند؛ نگاه‌شان میان ترس و امید معلق مانده بود. بالاخره مهتاب، با تردیدی که صدایش را کمی شکست، گفت:

- دیدی چی به سرمون اومده؟ اگه یه کم صرفه‌جویی کنیم، شاید بشه یکی دو سالی با بخور و نمیر سر کرد. بعدش چی؟ سؤال در هوا ماند. سکوت مثل پارچه‌ای ضخیم روی سه‌نفره افتاد. نگاه‌ها به هم گره خورد، اما هیچ‌کس چیزی نداشت که گره را باز کند. ناگهان علی داد، با شتابی که از ترس می‌آمد، به مهتاب نگاه کرد؛ صدایش لرزید:

- اگه ما از این خونه بیرون بریم، باید کنار خیابون بخوابیم. خیلی زود می‌میریم.

ننه‌عذرا سرش را پایین انداخت. او می‌دانست این حرف اغراق نیست. قد کوتاه‌شان، نگاه‌های تحقیرآمیز مردم، دست‌هایی که برای یک لقمه نان باید دراز می‌شد- همه مثل تصویرهایی آشنا از برابر چشمش می‌گذشت. تا کی می‌شد دوام آورد؟ این پرسش، بی‌آن‌که گفته شود، میان‌شان چرخید.

ننه‌عذرا با صدایی که از ته گلو می‌آمد، گفت:

- جدا شدن از بچه‌ها... رفتن از این‌جا... ما نمی‌تونیم. با یه بچه که اونم قدش کوتاهه، اصلاً ممکن نیست.

مهتاب به گذشته فکر کرد؛ به سال‌هایی که این دو در خانه مانده بودند، به وقت‌هایی که علی داد خودش را میان مشت و لگدهای حسن می‌انداخت تا او را از زیر ضرب بیرون بکشد. رفتنِ آن‌ها، کندنِ بخشی از تنِ خانه بود؛ دردی که شبیه شکنجه می‌شد.

اما پیش از آن که چیزی بگوید، ذهنش جلوتر رفته بود. با همه‌ی ناآگاهی‌اش از کار و کسب، حسابی سرانگشتی کرده بود؛ نان، اجاره، لباس، دارو. اعداد، سرد و بی‌رحم، کنار هم نشسته بودند. راهی که مانده بود، باریک بود، اما هنوز بسته نشده.

سرش را بالا آورد. در نگاهش تردید بود، اما عقب‌نشینی نه. خانه نفش را نگه داشت؛ انگار همه منتظر بودند ببینند مهتاب، حالا که بار همه‌چیز روی شانه‌اش افتاده، چه خواهد گفت.

سکوت، بعد از جمله‌ی علی‌داد، مثل چیزی که روی زمین می‌افتد و نمی‌شکند، در اتاق پخش شد. مهتاب نفش را حس کرد؛ نه بالا می‌آمد، نه فرو می‌رفت. انگار خانه برای لحظه‌ای گوش سپرده بود. حتی دیوارها هم منتظر بودند.

در ذهن مهتاب، سال‌ها ورق خورد؛ سال‌هایی که آرام حرف زده بود، سر پایین انداخته بود، و همین آرامی به نام نادانی ثبت شده بود. توسری‌خور، کلمه‌ای که هیچ‌وقت گفته نشد، اما همیشه آن‌جا بود. حالا همان کلمه، مثل تکه‌ای یخ، درونش آب نمی‌شد؛ فقط سرد بود و بیدار.

به علی‌داد نگاه کرد. نه به قامت کوتاهش، نه به دست‌هایی که عادت به آن‌جام داشتند؛ به ترسی نگاه کرد که در چشم‌هایش جا خوش کرده بود. ترس از بیرون، از مردم، از اسم‌ها. از این که اگر نوکر نباشد، چه می‌شود؟

در ذهن علی‌داد، صحنه‌ها به هم ریخته بودند: حسن که فرمان می‌داد، راه می‌رفت، بار می‌داد؛ خودش که می‌کشید، می‌برد، تحمل می‌کرد. حالا حسن در گوشه‌ای نشسته بود، خیره به هیچ، و دنیا هنوز همان بود؛ مردم همان مردم بودند. اگر نوکر نباشد، جای او کجاست؟ کلمه‌ای برایش هست؟

ننه‌عذرا میان این دو ایستاده بود؛ نه این‌سو، نه آن‌سو. دعا هنوز روی لبش مانده بود، اما معنایش عوض شده بود. او کلفت بود- بله- اما همیشه این را با

دلش حل کرده بود. کلفتی که بچه‌ها را بزرگ کرده، زخم‌ها را دیده، شب‌ها را نگه داشته. حالا مهتاب می‌گفت نه ارباب، نه نوکر. ننه‌عذرا حس کرد چیزی درونش تکان خورد؛ چیزی که اسم نداشت.

مهتاب دوباره حرف زد، آرام‌تر، اما محکم‌تر؛ صدایی که نه خواهش بود، نه دستور:

- ما الان توی یه قایقیم که سوراخ شده. اگه هرکدومون بگه جای من فرق می‌کنه، قایق زودتر می‌ره ته. من نمی‌گم دنیا عوض می‌شه. می‌گم ما باید توی این خونه عوض بشیم، وگرنه هیچ‌کدومون نمی‌مونیم.

علی‌داد سرش را پایین انداخت. تصویر کنار خیابان، خوابیدن روی زمین سرد، دوباره آمد. مرگ، نه به‌عنوان اتفاق، که به‌عنوان عادت. بعد، بی‌اختیار، نگاهش رفت سمت اتاق؛ جایی که اسد نشسته بود، منتظر، بی‌خبر از واژه‌ها. بچه‌ای که اگر چیزی فروپاشد، اول از همه او زیرش می‌ماند.

- من می‌ترسم، مهتاب خانم...

صدا شکست. ادامه نداد.

مهتاب ترس را شنید. خودش هم می‌ترسید. اما فهمیده بود اگر ترس حرف آخر را بزند، هیچ‌چیز شروع نمی‌شود. به حسن فکر کرد؛ مردی که دیگر نه ارباب بود، نه شوهر، نه پناه. فقط تن. فقط گذشته‌ای خاموش.

- منم می‌ترسم،

گفت. و همین جمله، بی‌هیچ اضافه‌ای، فاصله‌ها را کم کرد. ننه‌عذرا جلو آمد. دستش را، که سال‌ها کار کرده و لرزشش پنهان نبود، روی دست علی‌داد گذاشت:

- ما همیشه با هم بودیم. اسمش هرچی بوده، زندگی بوده. حالا هم همونه. فقط سخت‌تر شده.

علی داد آهی کشید؛ آهی که نه قبول بود، نه رد. فقط تسلیمِ زمان. سرش را بالا آورد:

- من هر کاری بتونم می‌کنم. اگه گفتی این تنها راهه... من می‌کنم.
مہتاب سر تکان داد. راه، هنوز شکل نگرفته بود؛ فقط معلوم بود که باید از همین جا شروع شود. از همین اتاق، از همین آدم‌ها، از شکستنِ کلمه‌هایی که سال‌ها مثل میخ در زمین فرو رفته بودند.
بیرون، صداها ادامه داشت؛ سگ‌ها، باد، شب.
اما درون خانه، چیزی آرام آرام جابه‌جا می‌شد- نه به نام انقلاب، نه به نام رهایی- فقط به نام ماندن.

حرف‌ها که تمام شد، اتاق پر از فکر شد؛ فکری که مثل دانه‌های ریز در هوا معلق بودند و هنوز زمین مناسبی برای نشستن پیدا نکرده بودند. حیاط، با آن وسعت خاموشش، در ذهن مہتاب قد کشید؛ زمینِ خوابیده‌ای که اگر بیدار می‌شد، شاید نان می‌داد، شاید زمان می‌خرید. نه نجات، فقط مهلت. ننه‌عذرا لبخند می‌زد، لبخندی که از کار می‌آمد، از عادت به جان‌کندن. در ذهنش خودش را دید که گاوها را می‌برد چرا، دستش روی تنه‌ی درخت‌ها، میوه‌ها در دامنش. این تصویر، برایش آرامش داشت؛ کاری که بلد بود، کاری که معنا داشت.

علی داد اما ساکت مانده بود. مسئولیت مثل لباسی تازه روی تنش نشسته بود؛ نه اندازه‌اش را می‌دانست، نه می‌دانست چقدر دوام می‌آورد. دست راستش را روی بازوی چپش فشرد؛ حرکتی ناخودآگاه، انگار می‌خواست خودش را به خودش ثابت کند.

“قدم کوتاهه... ولی قوی‌ام.”

این فکر، کوتاه و روشن، از ذهنش گذشت. لبخندی زد؛ سریع، گذرا. مہتاب دید. مہناز هم دید و همان‌جا، آرام، پرسید:

- پس قبول داری؟

صدای مهناز، ذهن مهتاب را به بچه‌ها برگرداند؛ به اتاق‌ها، به سروصداها، به سکوت‌های غیرعادی. ستاره، سرکش‌تر از همیشه؛ انگار نبودن پدر و سنگینی مادر، در او به شکل عصیان درآمده بود. مهتاب حرف زد، نه فقط برای آن‌ها، برای خودش:

- بچه‌ها الان توی بد موقعیتی‌ان. ستاره... نمی‌دونم باهاش چیکار کنم. تا مهین بود، با اون درگیر می‌شد. حالا فقط با دایی‌ش خوبه. اونم... خودش گم‌وگوره. آدم می‌تونه این‌طوری تنها زندگی کنه؟

ننه‌عذرا گوش می‌داد، اما ذهنش جای دیگری بود. اسد، مثل سایه‌ای لاغر، جلوی چشمش ایستاده بود؛ پسری که مدرسه را رها کرده بود، که می‌گفت دیگر نمی‌تواند مسخره‌شدن را تحمل کند. اگر قرار است فامیل باشند، پس دردها هم فامیلی‌اند. این فکر، آرام اما قطعی، در او جا گرفت. این بار، برخلاف همیشه، حرفش را نگه نداشت:

- اسد هم خیلی مسئله‌داره... دیگه نمی‌خواد بره مدرسه. می‌گن مسخره‌ش می‌کنن. قدش... این قد کوتاه لعنتی. باید یه فکری براش بکنیم. علی‌داد ناگهان به حسن فکر کرد؛ نه به گذشته‌اش، نه به خوشونتش، بلکه به تن‌بی‌اراده‌ای که هر صبح باید از نو به زندگی وصل می‌شد. شستن، بلند کردن، بردن به توالت، غذا دادن. حسن مثل کودکی شده بود که گریه هم بلد نبود؛ فقط نگاه می‌کرد، بی‌خواهش، بی‌اعتراض. این فکر، سنگین، میان حرف‌ها افتاد و علی‌داد ناگهان گفت:

- اگه چیزی بهش ندیم، هیچی نمی‌خوره. باید یکی حتماً باهاش باشه... اینا هم هست.

مهتاب نگاهش کرد. نگاهش روی دست‌های علی‌داد مکث کرد؛ دست‌هایی که هر روز حسن را می‌شستند، عرق می‌کردند، خم می‌شدند. برای

لحظه‌ای، تصویر علی‌داد را دید که زیر فشار ایستاده، بی‌صدا. سر تکان داد؛ دیدن، گاهی خودش پاسخ بود.

- خوشحالم که همکاری می‌کنید، گفت؛ و بعد صدایش شکست، نه زیاد، فقط آن قدر که خودش بفهمد.

- بچه‌های دیگه‌م... بهمن هم... از وقتی اسد مدرسه نمی‌ره، اونم نمی‌خواد بره. دیروز نامه‌ی اخطار اومده. اگه ادامه بده، اخراجش می‌کنن.

کلمه‌ی "اخراج" مثل پتکی خورد وسط اتاق. مهتاب نفسش را بیرون داد: راستش... من یه آدم بدبختم. راه‌ها رو بلد نیستم. به من کمک کنید. سکوت، این بار نه از ناتوانی، که از پذیرفتن آمد. هر کدام بار خودشان را در دل‌شان جابه‌جا کردند. بیرون، زمین منتظر بود؛ گاو، بذر، دست. داخل، بچه‌ها منتظر بودند؛ مدرسه، ترس، آینده. و میان این دو، مهتاب ایستاده بود؛ زنی که آرام حرف می‌زد، اما حالا دیگر می‌دانست اگر صدایش را نگه دارد، همه‌چیز فرو می‌ریزد.

هیچ‌کس هنوز نمی‌دانست آیا این راه به جایی می‌رسد یا نه. اما برای اولین بار، تصمیم گرفته بودند که راه، از همین جا شروع شود. کابوس کنار خیابان نشستن، دست دراز کردن، نگاه‌های سنگین مردم، هنوز تا چند دقیقه پیش در سر علی‌داد می‌چرخید؛ تصویری واضح، سرد، بی‌رحم. اما حالا، با نیمه‌تمام ماندن حرف‌های مهتاب، آن تصویر عقب نشست. جایش را چیز دیگری گرفت؛ غمی نرم‌تر اما عمیق‌تر؛ اسد، بچه‌ها، آینده‌ای که اگر همین‌طور رها می‌شد، زودتر از همه آن‌ها را می‌بلعید.

علی‌داد خوب می‌دانست مهتاب اهل حقه‌بازی نیست. سال‌ها زندگی، این را به او ثابت کرده بود. او نه می‌خواست قدرتی به دست بیاورد، نه از کسی سوءاستفاده کند. ساده بود؛ و همین سادگی، حالا به شکل عجیبی

دلگرم‌کننده شده بود. لبخندش را نتوانست پنهان کند، اما صدایش را جدی نگه داشت:

- می‌دونم... خیلی سخته. ولی باید بچه‌ها رو کمک کنیم. باید همین الان صداشون کنیم. باید بدونن چه خبره. شاید اگه بفهمن، کمتر اشتباه کنن. ننه‌عذرا، انگار سال‌ها منتظر شنیدن همین جمله بوده باشی، دست‌های کوچک و پُرگوشتش را به هم ساییدی؛ حرکتی از سرِ شوق، از سرِ رهایی:
- آره... آره... باید بدونن. باید بدونن اسد دیگه نوکر نیست. باید بدونن برادرشونه.

مکث کرد، بعد آرام‌تر افزود:
- هم‌کلاسی‌هاش بهش می‌گن بچه‌نوکر... واسه همین مدرسه نمی‌ره. خجالت می‌کشه.

مهتاب انگار ضربه‌ای خورده باشد، سرش را بالا آورد:
- چرا تا حالا نگفتی؟ این... این خیلی بده واسه یه بچه.
ننه‌عذرا نگاهش را پایین انداخت؛ صدایش آرام شد، اما لرزش نداشت:
- چون ما خودمون فکر می‌کردیم نوکریم. قبول کرده بودیم. سخت نبود، عادت کرده بودیم. خوشحال بودیم که یه سقف داریم، که دوست‌مون دارن. ما کلفت و نوکریم، ولی دل‌مون خانواده بود.

بعد سرش را بلند کرد؛ برای اولین بار، نگاهش مستقیم و روشن بود:
- حالا فرق می‌کنه. حالا اجازه داریم خودمون تصمیم بگیریم. همین که می‌تونیم این‌طوری باشیم... برا من و علی‌داد کافیه. اسد هم خوشحال می‌شه.

سکوتی کوتاه افتاد؛ سکوتی که این‌بار سنگین نبود. مهتاب حس کرد چیزی درونش نرم شده است؛ نه از سرِ ضعف، بلکه از سرِ پیوند. به اتاق‌ها فکر کرد، به بچه‌هایی که هرکدام با ترس خودشان گوشه‌ای خزیده بودند. شاید

وقتش بود که همه بدانند؛ نه فقط از زمین و گاو و بذر، بلکه از این‌که دیگر
 قرار نیست نام‌ها، سرنوشت را تعیین کنند.
 بلند شد. دستش را روی چارچوب در گذاشت.
 - صداشون می‌کنم، گفت.
 و در دلش افزود: حالا که قرار است با هم بمانیم، باید با هم بفهمیم.
 خانه، برای لحظه‌ای، نفس تازه‌ای کشید.

سه‌نفر بودند.
 نه دقیقاً کنار هم؛
 بیشتر در فاصله‌ای نامرئی که میان نگاه‌ها می‌افتد. مهتاب دستش را جلو
 برده بود، نه برای گرفتن، برای نگه‌داشتن.
 خانواده، خانه، چیزی که هنوز اسم داشت.
 در دلش، اما چیزی سنگین‌تر از دست‌ها بود. خانه مال او بود.
 زمین مال او بود.
 پول - پول مثل سایه‌ای خنک پشت سرش ایستاده بود. و این را
 می‌دانست، بی‌آن‌که بخواهد بداند.
 من می‌خواهم کنار هم بمانیم، این را به زبان می‌آورد، اما ذهنش آهسته
 اضافه می‌کرد:
 همه‌چیز از من شروع می‌شود.
 نه برای ثروتمند شدن، نه، اصلاً آن رؤیا را نداشت.
 فقط نمی‌خواست چیزی که اسم "خانواده" داشت مثل ظرفی ترک‌خورده
 بی‌صدا فرو بریزد. علی‌داد نگاهش را پایین انداخته بود. دست‌ها، همیشه
 دست‌ها. دست‌هایی که کار بلد بودند، اما انتخاب بلد نبودند.

ننه‌عذرا نفسش را آهسته بیرون می‌داد. کلمه‌ی “توکر”، کلمه‌ی “کلفت” سال‌ها بود که مثل سنگی کوچک در جیب دلش جابه‌جا می‌شد؛ نه آن‌قدر بزرگ که فریاد شود، نه آن‌قدر کوچک که فراموش شود. کار دیگری نبود. کسی آن‌ها را صدا نمی‌زد. پولی نبود که راه باز کند. و این خانه- با همه‌ی سختی‌اش، خانه شده بود. حرف‌های مهتاب گاهی مثل دست کشیدن روی زخمی قدیمی بود. نه درمان، اما آرام‌تر.

پس قرار شد، عصر فردا، بچه‌ها، همه دور هم باشند. فردا، انگار زمان پلک نمی‌زد. درخت‌ها در ایستادن مانده بودند، نه زمستان، نه بهار، فقط انتظار.

هر سه در کار خود بودند و در فکر چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده بود. سؤال‌ها بی‌صدا می‌آمدند و قبل از آن‌که از دهان بیرون بیایند خودشان جواب می‌گرفتند. بچه‌ها رفتند مدرسه.

سرگردانی برای بهمن و اسد شکل خاصی از ایستادن بود. علی‌داد طبق عادت کنار حسن، بدنی که بود، اما نبود. چشمی داشت که نگاه نمی‌کرد.

خانه با نور شروع شد. نور که چشم‌های خمار را نه به‌امید، به عادت، به‌زندگی هل می‌داد.

کارها یکی یکی همان‌طور که همیشه بود پیش رفتند، تا وقتی کلاغ‌ها در دوردست نام همدیگر را صدا زدند و روز بی‌آن‌که چیزی حل شده باشد، تمام شد.

هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود. شام نه پخته شده بود، نه فراموش. چیزی میان این دو، مثل تصمیمی که عقب افتاده باشد. به خواست مهتاب همه جمع شدند. همه، جز حسن.

حسن در گوشه‌ای نشسته بود. نه درست رو به دیوار، نه رو به آدم‌ها. چشم‌هایش انگار دنبال چیزی می‌گشتند که اسم نداشت. ننه‌عذرا و علی‌داد کنار بچه‌ها زیر کرسی. لحاف سنگین تا روی زانوها. پاها در هم، بی‌مرز. اسد هم بود. اسد که مدرسه دیگر صدایش نمی‌کرد. یا شاید او جواب نمی‌داد.

“هوا سرده!” صدایی از گوشه. بعد صدای دیگر. اما کرسی داغ‌تر از اعتراض بود. گرما کم‌کم به خنده رسید. شوخی، به مکث.

مدت‌ها بود کنار هم نشستن از رفتارشان رفته بود. نه دعوا، نه قهر، فقط فاصله.

ذهن‌ها بی‌آن که کسی بگوید می‌رفتند سمت حسن. پدری که گاهی کنارشان می‌نشست، گاهی شوخی می‌کرد، گاهی با مهتاب می‌خندید.

آن وقت‌ها دست بزرگ‌ترها روی سر کوچک‌ترها راحت می‌نشست. حالا حسن در دنیای دیگری بود.

دنیایی بی‌دعوا، بی‌تصمیم، بی‌نتیجه. مهتاب فکر را آهسته جلو برد: شاید... نه. قطعاً... یکدنگی‌اش. این که همیشه خودش، فقط خودش و نه هیچ‌کس حق دخالت نداشت.

خانه در سکوت فرو رفت. سکوتی که نه ترسناک بود نه آرام. مهتاب دست‌هایش را نگاه کرد. از کجا شروع کند؟ اولین باره... این فکر مثل تیغی نرم از ذهنش گذشت. اولین باره که می‌خوام جدی حرف بزنم.

بچه‌ها نگاهش می‌کردند. نمی‌ترسیدند، اما با تعجب. مادر تا حالا آن‌ها را برای “چیز مهم” دور هم ننشاند بود.

لحاف کمی جابه‌جا شد. نفس‌ها نزدیک‌تر شدند. زمان ایستاد تا ببینند، مهتاب چه خواهد گفت.

ستاره با خود اندیشید:

“حتماً دوباره می‌خواد نصیحت کنه: نماز بخونید، دعا بکنید.”

بهمن فکر کرد:

- اگر پدرم حالش خوب بود، مامان نمی‌تونست اونجا بشینه و ما منتظر باشیم تا حرف بزنه.

به برادرها و خواهرهایش نگاه کرد:

- اگه آقام مریض بشه، من بزرگ خانواده هستم. می‌تونم بزرگ خانواده باشم، ولی کسی به حرفم گوش نمی‌ده.

دوباره به مهتاب نگاه کرد

دیگر بچه‌ها کنج‌کاو بودند و می‌خواستند بدانند چه اتفاقی افتاده است که او همه را به دور خود جمع کرده. اسد در گوشه‌ای کز کرده بود و مادرش سعی داشت او را به خود بچسباند؛ در این حال لب‌خند خارق‌العاده‌ای بر لب داشت. علی داد مطمئن بود که همه چیز روبه‌راه می‌شود. از این‌که حسن چنین وضعیتی را پدید آورده بود، هرگز احساس خوشحالی نمی‌کرد، اما از این‌که نام نوکری از وی برداشته شده بود، خوشحال بود: “چه فایده داره، قدم کوتاه، باید هرکجا که می‌رم بگم من دیگه نوکر نیستم.”

مهتاب اگرچه از وضعیت حسن بسیار افسرده و ناراحت بود، اما احساس می‌کرد اکنون موقعیتی پیش آمده که بتواند برای زندگی خود و خانواده‌اش تصمیم بگیرد و جلو بر باد رفتن همین دارایی اندک را بگیرد. تا زمانی که حسن تصمیم می‌گرفت، او هیچ‌کاره بود و باید اطاعت می‌کرد، اما حالا وضعیت فرق کرده بود.

جمشید، کودک که هنوز نمی‌توانست به درستی راه برود، این‌سو و آن‌سو نگاه می‌کرد؛ گاهی به سمت یکی می‌رفت و در بغل او می‌نشست و

گاهی او را بغل به بغل نزد مهتاب می‌فرستادند. این‌جا جای مهین نیز خالی بود که بتواند جمشید را در چنین زمانی در آغوش نگه دارد. مقداری شیرینی و یک تنگ بزرگ شربت به‌لیمو به‌اضافه‌ی گردو، آجیل، خرما، کشمش و آلو خشک روی کرسی، داخل یک سینی بزرگ مسی وجود داشت. این اولین باری بود که آن‌ها نه برای خوردن بلکه برای صحبت کردن گرد هم آمده بودند. هیچ‌یک از بچه‌ها هرگز نمی‌توانست حدس بزنند جریان چیست و چرا مادرشان آن‌ها را برای مشورت جمع کرده است. اسد شرم‌نده، سر به زیر انداخته و احساس حقارت می‌کرد. دیگران چندان عقلشان قد نمی‌داد، باین‌وجود همه محسور خوراکی‌های روی کرسی بودند. برخی صحنه را با کلاس درس مقایسه کرده و مادرشان را آموزگار فرض می‌کردند؛ از این رو خنده‌های تمسخرآمیزی از خود بروز می‌دادند. وقتی حالت جدی مهتاب را دیدند و شیوه‌ی نشستن ننه عذرا و علی‌داد را به‌دقت نگاه کردند، متوجه شدند خبری هست. منتظر بودند دهان یکی باز شود و چیزی بگوید.

مهتاب اولین کسی بود که گفت:

بچه‌ها، از امروز ما نه نوکر داریم و نه کلفت.

همه‌ی نگاه‌ها به سمت ننه عذرا و علی‌داد و اسد چرخید. پدرشان همواره تکرار می‌کرد که آن‌ها نوکر و کلفت هستند و اسد نوکرزاده است. بچه‌ها هنوز نمی‌توانستند واقعیت این شغل را دریابند، اما این‌که آن‌ها را زیردست خود بدانند کم‌کم در ذهنشان جا گرفته بود.

اسد با لب‌خندی با صدای بلند فریاد زد:

یعنی من دیگه نوکرزاده نیستم؟

مهتاب با ناراحتی گفت:

هیچ وقت تو نوکرزاده نبودی. مگه شنیدی من تا حالا به علی داد و ننه عذرا بگم نوکر یا کلفت؟ ما همه با هم زندگی کردیم. بچه‌های من به مادر تو می‌گن ننه، مگه نه؟

بهمن نمی‌دانست چه بگوید. در مدرسه همه‌جا اسد را نوکرِ خودشان معرفی کرده بود. حالا بهانه‌ی خوبی بود که مدرسه را ترک کند. تا این‌جا هم که رفته بود به خاطر فخر و افاده بود. به همه گفته بود خانه‌ای بزرگ دارند، پدرش ثروتمند است و نوکر و کلفتی دارند که همه می‌دانند کوتوله هستند و پسرشان اسد است. وقتی مادرش گفت آن‌ها دیگر کلفت و نوکر نیستند، با حالتی اعتراضی و این‌که “چرند می‌گی”، گفت:

همه رو جمع کردی که اینو بگی؟

مهتاب متوجه رمیدگی بهمین شد و با مهربانی گفت:

یه واقعیت‌هایی هست که باید با چشم باز بهشون نگاه کنی. دیگه اون دوره گذشت که همه‌جا جار بزنیم ما فلان هستیم و بهمان هستیم. نه بهمین، خیلی چیزای دیگه هم می‌خوام بگم. پدرتون رو می‌بینید...

(با سر به حسن نگاه کرد که بی‌خیال در هم‌آنجانسته بود.)

همه نگاه‌ها به سمت حسن چرخید، او چون گوشتی بی‌جان در گوشه اتاق نه تکیه داده بود و نه به راستی زنده بود. چشم‌های گرد و غمگین دوباره به سوی مهتاب چرخید.

- فرض کنید اصلاً دیگه نیستش. حالا کونشم باید بشوریم. تا تونست رفت دنبال عرق‌خوری، سرش رو کلاه گذاشتن، حالا همه‌ی ثروتش رو هم به باد داده. به‌غیر از این خونه و مقداری پول دیگه هیچ چی نداریم. اگه این‌ها رو هم خرج کنیم و خونه رو بفروشیم، همه باید کنار خیابون بخوابیم. می‌خواید این‌طور بشه؟

(سکوت کرد. همه به او نگاه می‌کردند. آن‌ها که کوچک‌تر بودند، زیاد متوجه منظور مادرشان نشدند. ستاره، بهمن، سرور و اسد به جنازه‌وار نشسته‌ی حسن خیره شدند.)

اگه نمی‌خواید، باید به ما کمک کنید. مخصوصاً تو بهمن که الان بزرگ شدی، تو باید خیلی کمک کنی. باید به علی‌داد کمک کنی. من، علی‌داد و ننه عذرا کارای دیگه رو می‌کنیم تا کمی وضعمون روبه‌راه بشه. شاید بشه، ولی اگه همه با هم کمک کنیم، حتماً میشه. علی‌داد الان مثل پدر تو هست. باید به حرفاش گوش کنی. اون الان می‌خواد به ما کمک کنه تا حیاط رو به زمین کشاورزی تبدیل کنه. زمین پشت حیاط هم کشاورزی کنه. کار زیادی داره. ممکنه بعضی وقتا بتونه کارای دیگه‌ی خونه رو آن‌جام بده، ولی بدون که نه اون نوکر ماست و نه ننه عذرا کلفت هست. هرچی اتفاق بیفته، برای همه‌ی ما می‌افته. هر کس هر کاری که می‌تونه باید بکنه تا از فشار کار روی ما جلوگیری بشه.

درس‌هاتون از همه‌چی واجب‌تره. با تو هم هستم اسد. فکر نکن که بهت می‌گن کوتوله. وقتی باسواد بشی، تو رو به خاطر سوادت می‌برن سر کار، نه به قدت.

مهتاب سکوت کرد. به نظر خودش چیزهایی را که می‌خواست گفته بود. با خود اندیشید: "باید همه چیزو می‌گفتم، مگه می‌شه نگفت؟"

بهمن، چون کودکی که همه چیزش را از دست داده باشد، وقتی شنید باغ زیبایی که به آن می‌نازید اکنون باید به زمین کشاورزی تبدیل شود، و علی‌داد که تا دیروز نوکرشان بود حالا به جای پدرش نشسته، و اسد که بچه‌ی نوکر بود اکنون برادرش شده است، از جا برخاست تا اتاق را ترک کند. مهتاب به او نهیب زد:

بشین سر جات، هنوز حرفای من تموم نشده. کجا می‌خوای بری؟
بهمن فریاد زد:

تو که نمی‌تونستی بچه نگه‌داری، چرا این همه زائیدی؟
مهتاب با چشم‌های گردشده به او نگاه کرد، بعد به پنجره‌ی یخ‌زده و این فکر که اگر بیرون رود از سرما خواهد مرد. نگاهش را به بچه‌هایی دوخت که همه‌ی مسئولیت نان و آب و نگهداری‌شان بر دوشش بود. با تشر گفت:
برا این که دست من نبود. حالا یک کمی عqlم می‌رسه، ولی من سنم از تو کمتر بود که منو به پدرت دادن. چند بار بهت بگم؟ بدبختم، بدبخت. حالا تو می‌خوای بری بیرون از سرما بمیری؟ فکر کردی من از این که اینجوریه خوشم می‌آد؟ اگه علی داد و ننه عذرا نبودن، می‌دونم چی می‌شد؟ همین خونه رو هم باید می‌فروختم. حالا قهر می‌کنی؟ بگو ببینم الان، اگه علی داد نباشه، بزرگ‌ترین مرد این خانواده تویی. چیکار کنیم؟
بهمن گفت:

- من دیگه نمی‌تونم برم مدرسه.

- پس حتما می‌خوای صبح تا شب کنار علی داد شخم بزنی؟
ستاره، با آن که سرکش بود و همه به او تو سری می‌زدند، با عصبانیت به بهمن گفت:

- که چی؟ فکر کردی نری مدرسه همه‌چی درست می‌شه؟
بهمن که از وضع موجود سخت ناراضی بود و خود را بزرگ خانواده می‌پنداشت، به پدرش نگاه کرد و به ستاره گفت:
- حالا تو هم برا من تعیین تکلیف می‌کنی؟

سپس برخاست و نزد پدرش رفت؛ پدری که گویی هیچ چیز را نمی‌دید و نمی‌شنید. کنارش نشست و به چشم‌های بی‌حالت او نگریست. صورت نتراشیده‌اش دیگر بوی ادکلن نمی‌داد. از پرخاشگری و توهین به دیگران، دیگر خبری نبود. سرش را بر زانوی او گذاشت؛ همان زانویی که روزگاری دوست

داشت سر بر آن نهد، اما همیشه با پر خاش و بی توجهی روبه‌رو می‌شد. هنوز فراموش نکرده بود روزی را که شلوار نویش را پاره کرده بود، کتکش زد و او را از صحرا روانه خانه کرد. با این حال، احساس می‌کرد اکنون که پدر دیگر آن خشونت را ندارد، به شدت همان خشونت را نیاز دارد.

هرگز فکر نمی‌کرد روزی علی‌داد و اسد از نوکری رها شوند و او باید مثل آن‌ها شود. نمی‌توانست گریه کند، چرا که پدرش همواره گفته بود: “مرد گریه نمی‌کند، گریه مال زن.” اما حالا با دیدن مهتاب فهمیده بود این مرد است که گاهی برای از دست دادن جایگاهش گریه می‌کند، و این زن است که در سخت‌ترین شرایط محکم می‌ایستد و نه تنها گریه نمی‌کند، بلکه امیدش را به موفقیت از دست نمی‌دهد. با این حال، او نمی‌توانست این واقعیت را، هر چند به چشم دیده بود، بپذیرد.

سر بر زانوی حسن گذاشت و هم‌آنجاماند. چشم‌هایش را نبسته بود؛ خیال‌های دیگری در سر داشت. ضمن گوش دادن به حرف‌های دیگران، برنامه‌ی دیگری را در ذهن مرور می‌کرد: باید خواهرها و برادرهام رو نجات بدم، نباید خونه رو بفروشن. “وقتی صحبت‌ها به پایان رسید، او همچنان با چشم‌های باز دراز کشیده بود که علی‌داد را بالای سر خود دید. علی‌داد گفت:

- باید ببرمش مستراح، باید ببرمش دم آب تمیزش کنم.

بهمن برخاست. بی‌آنکه بخواهد به پدرش کمک کند، صحنه را ترک کرد. با خود پنداشت “علی‌داد هم زحمتکشه، من باید همه رونجات بدم.” به اتاق دیگر رفت.

وقتی جلسه تمام شد، مهتاب هم مانند دیگران از جا برخاست و به رختخواب رفت. در تنهایی، سینه بر دهان پسر شیرخوارش گذاشت و به فکر

فرو رفت. در تمام زندگی‌اش حتی یک ریال بی‌اجازه خرج نکرده بود. حالا اما می‌توانست با میل خود حساب و کتاب کند؛ برای هر یک از اعضای خانواده، با توجه به وضعیت مالی، جنس و غذایی بخرد. احساس مسئولیت شدیدی می‌کرد. با خود گفت: "باید حواسم به همه‌چی باشه، هیچ فرقی نباید بین بهمن و اسد باشه." و با سختی چشم بر هم گذاشت.

علی داد و ننه عذرا نیز با اسد به اتاق خود رفتند و مدتی در مورد موقعیت خود، انسانیت مهتاب و وضعیت کنونی حرف زدند. ننه عذرا به اسد گفت:

- باید بری مدرسه، باید درس بخونی. با این قد کوتاهت چه‌کاره می‌خوای بشی؟

- همه منو مسخره می‌کنن، اصلاً هیچ‌کس به من مثل یه آدم بزرگ ده‌ساله نگاه نمی‌کنه. غیر از اون که گفتم منو بچه نوکر می‌دونن، کاش فقط همون بود. هیچ‌کس منو آدم حساب نمی‌کنه. اصلاً نمی‌خوام برم بیرون. با هیچ‌کس نمی‌تونم دوست بشم. حتی بچه‌های کلاس اولم قدشون از من بلندتره و منو مسخره می‌کنن. معلم وقتی منو پای تخته صدا می‌کنه، باید یه صندلی بذاره جلو پام و کمکم کنه تا برم بالای صندلی. فقط این نیست؛ بچه‌ها می‌خندن و هی می‌گن: بالاتر، آقا ما نمی‌بینیم. این تازه وقتی هست که معلم آدم خوبیه، نه، نمی‌رم. کنار دست شما کار می‌کنم. بالاخره اینم یه کاریه دیگه. باید قبول کنم که هیچ راه دیگه‌ای برام نیست.

ننه عذرا دوست داشت پسرش درس بخواند و افتخار کند که او اگر قد کوتاهی دارد، می‌تواند بهتر از یک قدبلند درس بخواند. گفت:

باید بری، اگه مدرسه نری مثل من و آقات می‌شی، مگه نه علی داد؟
علی داد لحاف را بر خود پیچید و گفت:

- آره، دوست دارم. خیلی دوست دارم. اسد، برو مدرسه.

- من دوست دارم با شما باشم، کنار درخت‌ها، کنار حیوان‌ها، کنار گل‌ها. این چیزا رو بیشتر از آدما دوست دارم. وقتی به برف روی درخت‌ها نگاه می‌کنم، احساسم اینه که برف داره جوانه‌ها رو که می‌خوان باز بشن، گرم می‌کنه. اصلاً از کوه و صدای آب رودخونه که مدام به گوشم می‌رسه خسته نمی‌شم. اصلاً از وز وز باد، حتی اگر گوشام رو از سرما سرخ بکنه، بدم نمیداد. از خنده‌ها بدم میاد، شاید شما که بزرگ هستید، عادت کردید که بخندونید ولی من هنوز عادت نکردم. اگه با طبیعت باشم، برعکس، خیلی خوشحال می‌شم. ولی نمی‌خوام برم، بچه‌ها به من بخندن. اونا که جلو من می‌خندن، حتما میرن خونه پیش ننه باباشون می‌خندن.

اشک از چشم‌های ننه عذرا جاری شد: "راسته... چقدر به من خندیدن..."

- ولی پسر، ما کسی رو نداشتیم که کمکمون کنه، حالا که ما هستیم و مهتاب هم کمک می‌کنه، چرا نمیری درس بخونی؟

- نه ننه، سعی می‌کنم از کتابای بهمن استفاده کنم، خودم پیش خودم درس می‌خونم. تازه دوره دبستان هم تموم می‌شه. وقتی که تموم بشه با بچه‌های خیلی بزرگ‌تر باید درس بخونم. شاید یکی دو تا بخوان از من طرفداری کنن، ولی بقیه منو مسخره می‌کنن. من نمی‌رم.

بهمن در جستجوی رهایی

پس از خسته شدن زبان‌ها و پایان جریان ذهن‌ها، سرانجام فضای خانه و باغ، خود را تسلیم خاموشی کرد و فتیله چراغ‌ها یکی‌یکی پایین کشیده شدند، حال نوبت ذهن‌ها بود تا در سکوت زبان‌ها وقایع را ارزیابی کنند. بچه‌ها در خواب غلتیدند؛ خواب‌هایی از جنس حرف‌هایی که نیمی از آن را نفهمیده

بودند و بهمن ، با چشمانی باز، به سقف تاریک نگاه می کرد، نه به سقف، که به تاریکی درونش.

انگار هیچ کدام از آن گفت و گوها، آن تصمیم ها، برایش وجود نداشتند. تنها صدای آه مادر مانده بود، که در دل شب از خواب گذشته در او می پیچید و حال به خُر خُر آرام تبدیل شده بود.

نیمه های شب برخاست. نه از بی قراری، از دانستن. می دانست کجاست آن صندوق کوچک، همان که همیشه نزدیک بستر پدرش و حال نزدیک مادرش روز و شب در خواب بود و پول ها، دسته دسته، درونش خفته بودند. آرام به سویش رفت، گام هایش نرم، مثل گام کسی که می داند خواب را نباید شکست. در صندوق را گشود، نوری از لای در لغزید، و او، بی صدا، بسته ای از اسکناس ها را بیرون کشید.

نگاهش بر مادرش ماند. دلش می خواست خم شود، بغلش کند، بگوید:

- می دانم، مادر... می دانم که سخت است. اما این راهش نیست.

اما فقط نگاه کرد. نگاه، همان بوسه ای بود که نتوانست بدهد.

از کنار خواهر و برادرهایش گذشت، آن هایی که هنوز در خواب بی خبری بودند، و او اکنون خود را برتر از همه می دانست. صورت هایشان آرام، نفس هایشان منظم. او می دانست که دوستشان دارد. حتی اگر چیزی در او برتر، مغرور، یا جدا بود، مهر درونش خاموش نمی شد. در را گشود. به در نزدیک شد، هوای سرد بیرون، پوستش را بیدار کرد. لباس گرمی پوشیده بود. در گوشه ای حیاط ایستاد و اسکناس ها را میان آستر کت، میان لایه های لباسش پنهان کرد. تنها کمی را در جیب گذاشت. گویی رازی داشت که حتی ماه نباید می دانست.

نگاه آخر را انداخت. تایتان، سگ وفادارش که در کنارش ایستاده بود، دم می جنباند. دستی بر سرش کشید، گرمای پشمالوی او در سرمای سحر نفوذ کرد. برای لحظه ای ایستاد، به دیوارها، به سقف، به اتاقی که سال ها در آن

نفس کشیده بود. همه چیز را در دل جمع کرد و از در باغ بیرون رفت. تایتان به دنبالش دوید.

کوچه‌ها خاموش بودند. خانه‌های روز، پر از فریاد و بازی، در سکوت و بی خبری و در تاریکی فرو رفته بودند. هر گام، گویی بر خاطره‌ای می‌رفت. بر صدای خنده‌ی خودش، بر پای برهنه مادرش، یاد مهین که نمی‌خواست با مردی سالخورده ازدواج کند، به پدرش و شلاق، به مادرش و بچه زیر پستان، به برادر و خواهرها که در جستجوی محبت بودند، بر خاک نرم کوچه، بر مدرسه‌ای که پنج سال، بوی گچ و ترس را در آن نفس کشیده بود.

همه را در خود جمع کرد. در یک لحظه، همه‌ی دوازده سال زندگی‌اش، چون نوری از پشت شیشه گذشت و در ذهنش نشست.

به گاراژ رسید، هم‌آنجا که روزی از آن پدرش بود و حالا از دیگری. ساعت شش، اتوبوس حرکت می‌کرد. سوار شد. در آن نشست، حرکت کرد و پشت سرش، تایتان دوید، نفس‌نفس‌زنان، تا جایی که جاده بلعیدش و از دید ناپدید شد.

او در اتوبوس بود و خورشید بر دیوارها و پنجره‌های خانه شروع به تابیدن کرد.

هنوز هوا خاکستری است. انگار شب نخواستہ برود، فقط خودش را جمع کرده گوشه سقف. ستاره چشم گشود. صدای نفس‌ها را شمرد - یکی، دو تا، پدر... بی‌صدا. نشسته بود، همان‌طور که دیشب، سنگین‌تر از دیوار. سکوتش از خواب هم عمیق‌تر بود. با دردی نهفته گفت: "چقدر آدم می‌تواند در سکوت بماند؟" رفت نزدیک‌تر. نگاهش مثل لمس کردن جسمی سرد بر یخ نشست. لب‌هایش تکان خوردند بی‌آنکه اراده‌ای در میان باشد؛ کلماتش مثل قطره‌هایی که بر سنگ بیفتند و باز گردند. بوی لجن هنوز بود، حال سعی کرد آنرا فراموش کند، پنجره را باز کرد تا به هوا اجازه ورود بدهد. در دل

گفت: ”بیچاره علی داد.“ به پدرش بار دیگر خیره شد، به دوران گذشته و سختی‌ها و رنج‌ها. لحظه‌ای آرام گفت:

- بابا... یادت می‌اد؟ اون روزا که منو زیر برف می‌فرستادی ظرف بشورم، دستام... یخ می‌زد، ولی تو فقط نگاه می‌کردی. همیشه می‌خندیدی، چون موهام سیاه بود، چون شبیه بقیه نبودم. تو هیچ وقت دلت برای من نسوخت... صدایش شکست. اشک، گونه‌ها را برید.

پدر اما همان‌طور نشسته بود. چشم‌هایش بی‌جهت باز، بی‌روان، انگار درونشان باد خوابیده باشد. هیچ چیز نبود. فقط خالی.

در خانه که باز شد، سرمای صبح ریخت تو. علی داد آمد، با لب‌خندی خشک، لب‌خندی که بیشتر شبیه زخم بود. ذهنش رنگ کهنگی داشت، رنگ ارشاد، رنگ ریسمانی فرسوده و خیس.

- آفرین ستاره، حتما نماز تم خوندی؟

کلمه‌ها، مثل سوز سحر در گوش ستاره پیچیدند. ستاره لب‌گزید. خسته بود از ایمان‌های پوسیده، از پرسش‌های یکسان، از این‌که همیشه باید پاسخ دهد به مردانی که هیچ وقت نمی‌فهمیدند. آتشی در نگاهش لرزید؛ آتشی کوچک، مثل شراره‌ای در باد. شاید همان آتش که روزی بهمن داشت، اما بهمن مرد بود، و مردها حتی در خشم آزادترند. او زن بود؛ و خشم زن در خودش می‌سوزد تا روزی که فریاد شود.

- علی داد، دست از سرم بردار. من کی نماز خوندم؟ نگاه کن به پدرم...

- دختر، مادرت دختر امام جمعه‌س. زن‌ها باید، باید نماز بخونن. تا پاک

بمونن؟

- آقام وقتی نماز نمی‌خوند، زنده بود. وقتی خوند، مرد. منم نمی‌خونم،

تموم شد.

صدایش مثل تیغ هوا را شکافت. علی داد خشکش زد. در چشم‌هایش چیزی مثل واقعیت و زور فرو رفت. خواست چیزی بگوید، اما زبانش سنگ

شد. فقط نگاه کرد، به حسن، به خودش، به قامت کوتاهش که در آینه‌ی ذهن خمیده بود. زیر لب گفت: "یه وجبی..." و بعد در دلش زمزمه کرد: "اما دروغ نمی‌گه..."

رفت تا پدر را بیرون ببرد. نمی‌دانست با بیمار چه باید کرد. دستش خشن بود، نه از قصد، از ناتوانی. هر حرکتش یادآور گذشته بود: روزهایی که حسن تحقیرش می‌کرد. حالا وقت انتقام بود؟ نه، فقط عادت زخم بود که می‌جوشید. هر بار که دستوری می‌داد و حسن به نمی‌دانست تا به حرفش گوش دهد، رگ‌های گردنش بالا می‌آمدند. خشم، بی‌دعوت می‌آمد و او را با خود می‌برد. بعد که فروکش می‌کرد، پشیمانی می‌نشست، مثل خاک بر زمین خیس.

کارش که تمام شد، بیرون رفت، خانه نیز در خودش فرو رفت. سکوت دوباره. بوی چای. مهتاب بیدار شد، مثل کسی که از خوابی پر هول برخیزد. آینه را نگاه کرد، چین‌های چهره‌اش را شمرد، لب‌ها را، موها را. همه چیز آشنا و غریب. سر سفره نشست، کنار سماور، روبه روی ستاره با اخم. سرور با بی‌حوصلگی، گیتی، مهرداد، هرمز، اسد. جای بهمن خالی. انگار سایه‌ای کم بود.

- بهمن کو؟

صدایش لرزید، میان ترس و بی‌اعتمادی.

مهرداد سرش را پایین انداخت. پسر آرامی بود، همیشه با ترس از توهین.

- دیشب رفت بیرون، فکر کردم رفته پیش آقام. الان دیدم اونجا نیست.

دست مهتاب بر سفره ماند، نیمه‌راه. چیزی در دلش فرو ریخت، بی‌صدا. پا شد، رفت به اتاق پسرها. هوا هنوز بوی خواب می‌داد، پتوها چروک، رد بدن‌ها روی تشک. بهمن رفته بود. کفش‌ها نبودند. لباس‌ها هم. فقط جای خالی. بازگشت. در نگاهش ابری بود که نمی‌خواست ببارد.

- نیستش... شاید رفته مدرسه. ولی گفت دیگه نمی‌ره.

صدای تایتان از بیرون. پارس‌ها، ناآرام، کشیده. در را باز کردند، تایتان دوید داخل، چشم‌هایش وحشت‌زده. هیچ اثری از بهمن نبود. انگار زمین بلعیده بودش.

مهرداد دوید، به مدرسه. نبود. علی داد هم رفت، سراغ معلم، ناظم، کسی که دیده باشدش. هیچ‌کس ندیده بود. روز گذشت، طولانی، بی‌معنا. مثل کش‌آمدن اندوه و پر از ذهن‌های کنج‌کاو.

شب که افتاد، مهتاب گریه‌اش گرفت. بلند، بی‌پروا. رفت سمت حسن. اشک و التماس و ترس در هم پیچیدند. گفت، صدایش در هوا لرزید:

- بهمن نیست... حسن... پسر من نیست...

و حسن، همان‌جا، بی‌حرکت، در تاریکی نگاهش غرق بود. شاید شنید، شاید نه. فقط سکوت. سکوتی که نه مرگ بود و نه زندگی. فقط تهی، مثل فاصله‌ی میان دو ضربان قلبی که نمی‌خواهد ادامه دهد.

مهتاب نشست، دست‌ها روی زانو، نگاهش به نقطه‌ای خالی و ناگهان خاطره‌ها چون پرنده‌هایی که از لانه پریده‌اند به هوا برخاستند، یکی پس از دیگری. تصویرها می‌آمدند، نه به‌نرمی، بلکه مانند ضربه‌هایی که زمانی بر تنش فرود آمده بودند: کف دست حسن، ضربه‌های تند و کوتاه، حرف‌هایی که می‌سوزاندند و بر روانش نقش می‌زدند "بی‌عرضه"، "نادان"، "نگه‌ندار" و او که سرش پایین بود، لبش می‌لرزید، چیزی نمی‌گفت، چون زبانش بسته شده بود از قبل، یا شاید به خاطر ترس، یا به خاطر این که هنوز شکمی پر از فرزندان داشت و نباید صدایش بلند می‌شد. و حالا آن مرد - "حسن" - هم آنجانشسته، بی‌حرکت، مثل جنازه‌ای که نفس می‌کشد؛ زنده و در عین حال خالی، و او، مهتاب، روبه‌روی او، با این حس تازه و خطرناک که انگار دنیا برگشته، او زیر دست است و حالا دست در دست اوست، محور جابه‌جا شده "تو بودی، تو بودی که مرا اسیر کردی، تو بودی که خانه را شکست، تو بودی که هشت بچه

را بر دوش من گذاشتی."، فریادها در ذهنش تکرار می‌شدند و زیر آن‌ها صدای دیگری، آهسته‌تر، رقیق‌تر، گفت: "اما من انسانم؛ من مثل تو نیستم."

و من، من باید چه کنم؟ - این سوال، این فریادِ پرسش‌آمیز، در سرش می‌چرخید و با هر بار تکرار، رنگ تازه‌ای می‌گرفت: ابتدا تصور انتقام، تصویر سرد و روشن، مثل شیشه‌ای که شکسته شود و صدا بدهد؛ دست‌هایی که می‌خواهند بگیرند، زبانی که می‌پرسد "حالا چه؟" و او در جوابِ خودش می‌گوید: نه - من بچه‌ها را دوست دارم - و تپش قلبش لحظه‌ای آرام می‌گیرد، چون بچه‌ها، همیشه - آنها - حلقه‌ای از نوراند در میان این تاریکی. بچه‌ها که می‌خندند، که گریه می‌کنند، که از او می‌خواهند، که به او تکیه می‌کنند؛ و او، مهتاب، می‌فهمد که انتقام او هیچ‌گاه به کودکان نخواهد رسید، و انتقام او فقط خشونتی دیگر خواهد بود، زنجیری دیگر بر گردن همه.

تصاویر دیگری تاب می‌خوردند: باغ - بله، باغ - که حالا، بدون بهمن، باید به زمین کشاورزی تبدیل شود. خاکِ باغ، که انگار نفس می‌کشد، منتظر است؛ منتظرِ دست‌های او که خواهد شخم زد، کاشت، آب دادن. تصویرِ خاک زیر ناخن‌هایش، عطرِ گلی که به مشامش می‌رسد، و صدای دور و نزدیکِ تایتان که هنوز هست، وفادار، نفس می‌کشد، دم می‌زند، چشم‌هایش ستاره‌ای از انتظار. تایتان، نگهبانِ زندگی، نه نگهبانِ مرگ؛ تایتان می‌آید، دمش را تخت به در اتاق می‌زند، می‌نشیند بر زمین، انگار می‌گوید: "بیا، با من برو، کار کن، بذار دنیا بچرخد." و مهتاب لبخندی می‌زند، لبخندی که تلخی و امید را با هم دارد.

و بچه‌ها، هر کدام خواسته‌ای دارند. یکی نان می‌طلبد، یکی مدرسه، یکی بازی، یکی آرامش. یکی می‌پرسد چرا پدر نیست، دیگری چرا مادر گریه می‌کند. این صدها صدای کوچک در سرش جمع می‌شوند و او می‌شنود، می‌شنود و برای هر کدام پاسخی می‌سازد: "صبر کن"، "مادرت الان خوب

می‌شه"، "من هستم"، و زیر همه‌ی این‌ها صدای دیگری، آرام اما محکم، که می‌گوید: دیگر حامله نخواهم شد - انگاری قسمتی است که به او می‌خورد؛ نه از سر ترس، بلکه از سر بیداری: پایانِ رنجِ دوباره، پایانِ زخمی که هر فرزند نو بر تنش می‌نهاد.

چشمانش به پنجره رفت، به ردِ نور که روی خاک افتاده، به سایه‌هایی که انگار می‌رقصند. و در همین رقص، او می‌فهمد - یا تصمیم می‌گیرد - که دیگران به او نگاه می‌کنند؛ محله، فامیل، زنان و مردانِ همسایه، کسانی که همیشه در پسِ نگاه‌هایشان حکمی بوده: "زن چیست؟" و حالا او می‌پرسد از خودش: "پس من چه‌ام؟" و پاسخِ او، که در دلش می‌چرخد و پر می‌گیرد، این است: من باید این کار را بکنم؛ نه از سر خودنمایی، نه از سر اثبات به آنان، بلکه برای این‌که نشان دهم زن نیز می‌تواند؛ زن نیز می‌تواند زمین را بخواند، زمین را بشناسد، چرخِ زندگی را بچرخاند، و کارهای بزرگ و مردانه را که همیشه نام مردانه خورده، در دست گیرد و بپذیرد. این خواست، در او، مانند شعله‌ای نرم اما پایدار روشن می‌شود.

و همان لحظه، تصویری از بهمن می‌آید، خیالی، جای خالی، و باز حسِ فقدان. "بهمن!" نامی که در حلقش سنگینی می‌کند. او نیست، اما جای او، این بار، تبدیل به رسالتی می‌شود: باغ را زنده نگه دار، تایتان را سیر کن، بچه‌ها را بخندان، و خودت را نگذار اسیرِ دوباره شوی. و هنگامی که این افکار چون ریتمی داخلی تند و کند می‌شوند، مهتاب حس می‌کند که قلبش آهسته اندازه‌ی دستی است که خاک را می‌فشارد و دانه‌ای در آن می‌گذارد و دانه، شاید، روزی جوانه بزند.

با عصبانیت فریاد زد:

- دیدی چه بلایی به سرم اومده؟ تو این جوری شدی، بهمن هم نیستش، حالا چه خاکی به سرم بریزم؟

حسن هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد. در ابتدای بیماری تا حدود بسیار کمی در راه رفتن همراهی می‌کرد، اما بر اثر گذشت زمان این حرکت را نیز به سختی آن‌جام می‌داد. در ابتدا مهتاب فکر می‌کرد حسن خودش را به نادانی زده است، اما وخیم تر شدن مدام او ثابت کرده بود که وی نه تنها همه چیز را فراموش کرده است، بلکه حرکات دست و پایش را نیز نمی‌تواند کنترل کند.

حسن از یک سو و حال اهل خانه با مصیبت دیگری روبه‌رو شده بودند. همه اشک‌ریزان به هم نگاه می‌کردند. در این هوای سرد آخر اسفند، بهمن کجا می‌توانسته برود؟ شب شده بود. در دلواپسی خانواده، بالاخره ستاره با سؤالی که کرد، همه را وادار به سکوت نمود. ستاره یاد حرف‌های بهمن افتاد که چند روز پیش به او گفته بود: “آره، چند وقت پیش که آقام از خود بی‌خود شده بود، فکر کرده بود باید بره تهران، یه کاری بکنه تا ما رو از این وضعیت نجات بده. گفت بهترین راهش اینه که برم گاراژ، با اتوبوس فرار کنم برم تهران، ولی از این کار پشیمون شده بود. می‌گفت هیچ‌کس منو به تهران نمی‌بره.” بعد نگاه به مادرش کرد و با تردید گفت:

شاید رفته تهران؟

مهتاب با پرخاش گفت:

- یه پسر دوازده‌ساله که پول نداره، نمی‌تونه بره تهران.
ستاره کمی فکر کرد و یادش آمد که گفته بود: “جای پول‌ها رو می‌دونه.”
گفت:

- اون جای پول‌ها رو می‌دونه.

مهتاب با تردید به او نگاه کرد و برای این که مطمئن شود، به سمت جایی رفت که پول نقد را در آن نگهداری می‌کرد. صندوق را باز کرد. با مشاهده

دسته های اسکناس متوجه شد یک بسته پول از آن کم شده است. با گریه و ناله به سمت دیگران رفت و گفت:

- ستاره حق داره، حتماً رفته تهران.

این اولین بار بود که ستاره از زبان مادرش می شنید که او نیز حق دارد، حق زندگی دارد، حق حرف زدن دارد.

هوا هنوز تاریک بود. تاریکی مثل چادری خیس به تن زمین چسبیده بود. علی داد آهسته در را بست. صدای لولای زنگ زده مثل ناله ی پیرمردی از ته چاه بلند شد.

قدم هایش کوتاه بودند، مثل قدم های اردکی که نمی تواند پرواز کند، آهسته بال زد، اما تند. کوتاه و مصمم، مثل کسی که می خواهد با خودش مسابقه دهد.

ننه عذرا پشت در ایستاده بود، گوش تیز کرده بود به صدای رفتن او. نفس هاش را می شمرد و ترس را در سینه خود حبس کرد.

- می رم زود برمی گردم، عذرا... فقط می رم ببینم بهمن چی شد.

اما در دلش می دانست هیچ رفتنی زود بر نمی گردد.

راه خاکی تا گاراژ طولانی تر از همیشه بود. باد از میان دیوارهای گلی خشک می گذشت و صدایی می ساخت شبیه زمزمه ی بهمن که اگر بود درخت ها را حرس می کرد. با خود پنداشت:

- بهمن... قدش بلندتره، دست هایش درازتره، بیل می زنه و خاک می خنده. حالا فقط خودش مانده و زمین. هفده هزار متر زمین که هر تکه اش صدای او را می خواست.

چطور می شه من کوتوله با زمین بجنگم؟

خاک را که بیل بزنم، بر زبان می آورد: "بهمن کو؟"

گاراژ بسته بود. تابلوی زنگ زده تاب می خورد و در باد صدا می داد. هیچ کس نبود. فقط بوی گازوئیل و لاستیک.

در دلش گفت: “رفته... حتماً رفته. چی گفته که رفته؟... دروغ گفته. از این‌جا رفته، از این خاک رفته، از این زندگی رفته.”
دلش فشرده شد.

چرا آدم‌ها می‌روند؟ چرا زمین نمی‌تواند نگاه‌شان دارد؟
برگشت.

ننه‌عذرا کنار مهتاب نشسته بود کنار بخاری خاموش، نگاه‌ها به در بود، چشم‌هایشان مثل چراغ‌های خاموش هنگام غروب آفتاب.
گفت: “گاراژ بسته بود.”

و بعد سکوت افتاد. مثل وقتی که باران در راه است اما هنوز نمی‌بارد.
همه گریه کردند. گریه‌شان صدای خاک بود وقتی زیر بیل فرو می‌رود.
شب، خوابش نمی‌برد.

فکرها مثل مورچه روی پیشانی‌اش راه می‌رفتند: درخت‌ها، باغ، حسن نیمه‌جان، که در ذهنش هنوز پرخاش می‌کرد، لباس‌های چرک، بوی نفت، گوسفندها، و ننه‌عذرا، که با دست‌های لرزان قابل‌مه را می‌سابید.
صدای او را می‌شنید که می‌گفت: “علی‌داد، تو هنوز بچه‌ای، کوتاهی، اما دل بلندی داری.” و او می‌گفت:

- بلندی دل، نان نمی‌شود. نمی‌شود با آن بیل زد. نمی‌شود حسن را شست. نمی‌شود تو را از گرسنگی نجات داد، و این نمی‌شودها دل را به درد می‌آورد. دوست دارم عذرا، اما این نمی‌شودها نمی‌گذارند، شاید نگذارند به تو لب‌خند بزنم.

صبح دوباره راه افتاد. گاراژ حالا باز بود. نگهبان مثل همیشه می‌خندید.
خنده‌اش مثل میخ در گوشش فرو می‌رفت.
پرسید: “بهمن را ندیدی؟”

نگهبان گفت: “دیدم. گفت می‌ره برای پدرش دوا بخره.”

علی داد سرش را پایین انداخت.

دروغ همیشه شبیه دواست: بوی خوب دارد، اما می‌سوزاند.
وقتی برگشت، نور صبح روی زمین افتاده بود. زمین مثل مادری بی‌صبر
چشم‌به‌راه ایستاده بود.
او می‌دانست دیگر تنه‌است.

باید زمین را بیل بزند، باید حسن را بشوید، باید و باید... باید ننه‌عذرا را
آرام کند، باید... باید...

واژه‌ی “باید” در ذهنش تکرار می‌شد، مثل چکشی که بر میخ کوتاهی
می‌کوبند و باز میخی دیگر سر بر می‌آورد.

از میان سایه درخت‌ها، مقابل نور خورشید، صدای خاک را شنید که گفت:
“تو کوتاهی، علی داد، اما سایه‌ات بلندتر از همه‌ست.”

علی داد دست‌هایش را به خاک مالید، دست از غم برداشت، راه افتاد به
سوی مهتاب. باد سردی از لابه‌لای درخت‌های تازه جوانه زده می‌وزید، صدای
سوتی داشت مثل زمزمه‌ی غم‌زده‌ی بچه‌ای که مادرش را گم کرده باشد.
درون خانه، نور زرد فتیله روی دیوار می‌رقصید. سایه‌ها کش می‌آمدند،
می‌چرخیدند، انگار خودشان هم از چیزی در هراس‌اند.

مهتاب نشسته بود، بی‌حرکت. لب‌هایش خشک، چشم‌هایش گود افتاده.
روی دامنش پیراهن کودکی را که هنوز بوی بهمن می‌داد، تا می‌زد و باز
می‌کرد. نمی‌دانست چرا هنوز تا می‌زندش؛ مگر قرار است او برگردد؟ مگر
کسی از تهران بزرگ و بی‌رحم راهی به این روستای تهنشین دارد؟

وقتی علی داد گفت: “رفته، به تهران رفته”، نگاهش حتی نلرزید. فقط
صدای آهی آمد که معلوم نبود از او بود یا از موشی که سر از سوراخش بیرون
کرده بود.

در ذهنش چیزی باز شد، مثل سنگ سیاه قبری از رفتگانش:

“تهران... آن شهر لعنتی... همان جایی که امیدها را می‌برد و دیگر باز نمی‌گردند... همان جایی که حسن را هم از ما گرفت، بی‌آنکه کسی بفهمد چرا چنین شد. حالا نوبت بهمن است. یکی یکی می‌روند، و من مانده‌ام با شش بچه، با زمین، با ننه عذرا، با این خانه که هر روز کوچک‌تر می‌شود، و با فقر که مثل مار، دور پاهایم می‌پیچد.”

صدای بچه‌ها از اتاق کناری می‌آمد، آرام و خواب‌زده، مثل گریه‌ای خسته.
“چه باید کرد؟”

سؤال در ذهنش پیچید. نه، دیگر سؤال نبود؛ ناله‌ای بود که در رگ‌هایش می‌دوید.

“اگر زمین خشک شود، اگر علی داد از پا بیفتد، اگر نان نماند... خدا، اگر تو هستی، چرا خاموشی؟ یا شاید رفته‌ای، همان‌طور که بهمن رفت؟”
در را که باد تکان داد، دلش لرزید. مثل نور لرزانی روی دیوارها که به سایه روشن می‌ماند.
همان لحظه در باز شد.

هوای سرد بیرون با بوی خاک و لجن آفتاب خورده همراه با بوی تنی آشنا و اضطراب زده درهم آمیخت.

مجید، دایی بچه‌ها، با چهره‌ای گرفته، در آستانه ایستاده بود.

ننه عذرا زیر لب گفت: “یا خدا...”، اما صدایش گم شد.

مهتاب فقط نگاه کرد، بی‌کلام.

او دیگر زنی نبود که از خبر بترسد یا از مردی انتظار داشته باشد.

تمام ترس‌هایش در همان لحظه‌ای که بهمن از خانه رفت، مرده بودند.

در ذهنش صدایی می‌پیچید، صدای خودش بود، صدای زنی که از زیر خاک خویش برخاسته باشد: “این خانه دارد فرو می‌ریزد، نه از باد، نه از باران، از نداشتن مرد... از نداشتن نان... از نداشتن امید. اما هنوز باید ایستاد.

هنوز باید بچه‌ها را به مدرسه فرستاد، باید به ننه عذرا گفت بخندد، باید خاک را زنده نگه داشت، حتی اگر خودش در آن فرو برود.”
مجید نزدیک‌تر آمد، نگاهی به او کرد. چیزی در آن نگاه بود؛ نه دل‌سوزی، نه خشم، فقط آینه‌ای از درماندگی.

گفت: “شنیدم بهمن رفته...”
مهتاب چیزی نگفت. فقط سرش را پایین انداخت.
در ذهنش صدایی گفت:

- بهمن رفته، اما من مانده‌ام. و ماندن، سخت‌تر از رفتن است.
دل مجید سوخت، آرام سوخت. مانند چراغی که فتیله‌اش پایین باشد، مثل دل زنی که هنوز به روشنی ایمان ندارد.
ننه عذرا با دایی مجید سخن می‌گفت، اما کلماتش مثل برگ‌های خیس از دهان بیرون می‌افتادند و پیش از آنکه به گوش کسی برسند، در میان هوای نم‌زده‌ی اتاق فرو می‌رفتند. علی‌داد هنوز دم در ایستاده بود، چشم به پاهای دایی دوخته، انگار بخواهد از کفش‌هایش بفهمد که بیرون، دنیا چه رنگی دارد، یا بخواهد گرد راه را بزاید.

بچه‌ها در گوشه‌ی حیاط، پچ‌پچ می‌کردند. گیتی کوچک‌ترین‌شان پرسید: “مامان، بهمن برمی‌گرده؟” و مهتاب با نگاهی آرام، بی‌آنکه پاسخی دهد، به دوردست، به ته باغ، به تایتان سگ با وفا که انگار از همه چیز با خبر بود، نگریست؛ شاید می‌خواست فریاد زند من با او رفتم، من به دنبال اتوبوس دویدم، اما اکنون در ذهن مهتاب، مثل شاهی خاموش ایستاده بود، گویی فکر می‌کرد هر چه در این خانه رخ داده، تکرار تقدیری است که از نسلی به نسل دیگر رسیده، از زنی به زن دیگر، از مادر به دختر، از سکوت به سکوت.
دایی مجید گفت:

- باید تصمیم‌گیری مهتاب... حالا دیگه کار زمین با توئه. بهمن رفت، حسن هم که...

و جمله‌اش را ناتمام گذاشت، چون از چشمان مهتاب ترسی برخاست که نه از خشم بود، نه از غم، بلکه از فهمی عمیق‌تر، فهمی که از رنج زاده می‌شود. مهتاب آرام گفت:

- می‌دانم مجید، می‌دانم. زمین، بچه‌ها، باغ... همه با من‌اند. من باید بمانم. مثل خاک، مثل همین دیوارها. من زنم، اما دست‌هام از خاک و درد آفریده شدن.

ننه عذرا آرام زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا، این زن دیگه اون مهتاب سابق نیست.

و واقعاً هم نبود. در چهره‌اش چیزی روشن شده بود، نه نوری از خوشبختی، بلکه پرتوی از بیداری.

او می‌دانست از این پس، باید به جای عشق ورزی با حسن، با ضرورت زندگی کند؛ به جای امید، با تداوم.

و همان لحظه، حس کرد که خانه‌ی بی‌قبر، دارد آهسته جان می‌گیرد، از تنفس زنی که هنوز ایستاده است.

مهتاب سرش را پایین انداخت، اما نگاهش بر خاک بود، نه بر زمین، بلکه بر چیزی ژرف‌تر، ریشه‌ای که از دلش می‌گذشت و در این خاک فرو می‌رفت. صدای مجید در گوشش می‌پیچید، صدایی که از گذشته می‌آمد، از روزی که هنوز رؤیا داشت و موهایش بوی باران می‌داد. می‌گفت: "تو باید درس بخونی، مهتاب..."

و حالا همان صدا، در میان وزش باد و صدای خُرْخُرِ حسن که نیمه‌جان گوشه‌ی اتاق افتاده بود، پژواکی دور داشت.

در درونش گفت: "مجید راست می‌گفت، همیشه راست می‌گفت. ولی زن، وقتی در این خانه پا گذاشت، دیگر خودش نبود. شد سایه‌ی مرد. شد خاک پای بچه‌ها. شد نانِ داغی که می‌سوخت تا دیگری سیر شود. اگر آن روز

می‌رفتم، شاید حالا زنی دیگر بودم... نه، شاید دیگر زنی نبودم. شاید من همانم که باید می‌بودم؛ زنی که رنج را تا ته می‌چشد و بعد از دلش چیزی تازه می‌رویاند. زن، مثل خاک است، هرچه بیشتر لگدمالش کنند، بارورتر می‌شود. نگاهش از حسن به مجید لغزید. مجید، با آن چهره‌ی جدی و دل‌سوزش، یادآور گذشته بود، یادآور روزهایی که هنوز کسی در خانه حرف زن را نمی‌شنید، فقط صدایش را می‌خواستند، برای لالایی، برای عذرخواهی، برای گریه. و حالا او باید به این خانه‌ی خاموش، صدایی تازه می‌بخشید.

در ذهنش ادامه داد: "مجید فکر می‌کنه دارم قوی می‌شم. نمی‌دونه قوی شدن یعنی چی. یعنی شب تا صبح کنار مردی نفس بکشی که مثل جنازه‌ست، صبح با دلی خسته به بچه‌ها لبخند بزنی، ظهر زمین رو بیل بزنی، عصر لباس بشوری، شب تنها بخوابی و در دل، فقط یک آرزو: کاش فردا بارون بیاد. بارون، نه برای زمین، برای دل سوخته‌م. اما من نمی‌خوام گریه کنم. نه... حالا باید یاد بگیرم چطور زنی بشم که به مرد نیاز نداره، چطور بار مردی رو به دوش بکشم بی‌آنکه قساوتش رو یاد بگیرم و فراموش کنم."

صدای پرنده‌ای از دور آمد، انگار از باغ، از هم‌آنجا که روزی بهمن تیرکمانش را جا گذاشته بود. صدایی لطیف و اندوه‌بار. مهتاب به آن گوش سپرد، و لحظه‌ای حس کرد که پرنده دارد حرف می‌زند، با زبان خودش، با زبان زنانگی، با زبانی که مردها هرگز نمی‌فهمند.

لبخندی بر لبش نشست، همان لبخندی که هیچ‌کس ندید.

مجید به ستاره فکر کرد. دختری کوچک، با چشمانی که حرف را نه می‌شنید بلکه در عمق‌شان فرو می‌رفت. هرچه می‌گفت می‌پذیرفت، بی‌آنکه چون دیگران با شک و دودلی گوش بسپارد. گویی در او، چیزی از خودش زنده مانده بود؛ میل به فهمیدن، میل به ایمان آوردن به سخنی که از دل برخاسته باشد. از سرور هم بدش نمی‌آمد، لجوج بود، اما لجاجتی از جنس

زندگی، از جنس حقیقت. اگر چیزی را می‌پذیرفت، با تمام جان از آن دفاع می‌کرد.

به خواهرش مهتاب نگریست؛ نگاهش میان دل‌سوزی و اندوه معلق بود. آهی کشید و گفت:

- تیمارِ حسن خودش کوهیه، اگر از پس اون و زمین برمیای، هنر کردی. اما ستاره و سرور ... این دوتا دختر، این دل‌های کوچک پر از آرزو، نمی‌تونن توی این خاکِ خسته بمونن. من می‌برمشون. هر وقت اوضاع بهتر شد، برمی‌گردونمشون.

ستاره، در همان لحظه، در ذهنش درِ دیگری گشوده شد. سال‌ها آرزو کرده بود با دایی زندگی کند. یاد پدر افتاد، با آن سخت‌گیری‌های بی‌پایان؛ یاد مادر که بیشتر از محبت، دستور می‌داد؛ یاد ننه عذرا که گاه مهربان بود و گاه جانب دیگران را می‌گرفت. در لب‌هایش تبسمی شکست. لبخند کوچکی، مثل نوک جوانه‌ای در سرمای پایان زمستان.

سرور، اما، در دل دو پاره شد. دایی را دوست داشت، اما خانه‌ی مادری را چطور رها کند؟ حسن، بهمن ... ذهنش پر از آن‌ها بود، پر از خیالاتی که گویی می‌توانست کمک‌شان کند، نجات‌شان دهد. ولی وقتی نگاه ستاره را دید، لبخندش را، همان لحظه که انگار سببی سرخ را به دندان گرفته و او را به چشیدن دعوت می‌کند، لبخند زد.

در ذهن مهتاب، همه‌چیز در هم می‌دوید: دخترها، زایمان‌ها، شیر دادن‌ها، کار در مزرعه، خستگی‌های بی‌نام، تلاش برای زندگی، ترس از آینده‌ی بچه‌ها. نمی‌توانست همه‌چیز را فراموش کند، اما صدایی در درونش می‌گفت: “نه، نمی‌خوام... این‌ها هم مثل بهمن فرار می‌کنن... ولی مجید خوبه، مجید امنه... دوری سخته، اما شکست بدتره... چه کار می‌تونم بکنم؟ چهار تا دیگه هستن... نه، باید برن...”

اشک در چشمان مهتاب لرزید. دلش می‌خواست فریاد بکشد، از سرنوشت بازگردد، هیچ بچه‌ای نزاده باشد، اما مادر بود، و عشقِ مادر به فرزند همان فریادی بود که نمی‌توانست به زبان آید. با آستین چشم‌هایش را پاک کرد، چشمِ سرخش را به ستاره دوخت، برادرش را در آغوش گرفت و گفت:

- فقط تو رو دارم... اگه تو هم نبودی چی؟ مهربون باش، مواظبشون باش... از این جهنم برن، شاید نفس بکشن.

ستاره در ذهنش گفت: "مهین نیست... دیگه دعوا نیست... سرور باهام خوبه... مادرم کمتر دستور می‌ده... شاید این بار همه چیز درست بشه." هر دو به سمت او رفتند. مهتاب نخست سرور را بوسید، در چشمانش نگاه کرد و گفت:

- مواظب خودت باش دخترم، سعی کن درس بخونی، مثل من نشی. حالا که کسی نیست به زور شوهرت بده، خودت انتخاب کن، خودت تصمیم بگیر. من همیشه دلم پیش توئه.

سپس رو به ستاره چرخید و او را در آغوش گرفت:

- یک‌دنده بازی‌هات رو بذار کنار، این قدر کفر نگو. بالاخره بهشت و جهنمی هم هست. شنیدم با علی‌دادم زبون‌درازی کردی.

ستاره خودش را از آغوشش بیرون کشید. نگاهی پر از خشم و اندوه به او انداخت، عقب رفت، و در ذهنش گفت: "با دایی می‌رم... فکر می‌کنه حق با اونه، ولی چرا انقدر دلم رو می‌شکنه؟ کاش فقط یه بار بغلم می‌کرد، یه کلمه محبت... مثل پدرمه، فقط دستور می‌ده... من چه کردم جز این که بخوام درس بخونم؟" و اشک، بی‌خبر از زبان، فرو ریخت.

جواد جلو آمد، او را در آغوش گرفت و بوسید، ستاره گفت:

- فرق می‌ذاره، مهربون نیست... نماز بخون، یه‌دنده نباش، همین. مجید دستی بر موهایش کشید، گفت:

- گریه نکن، مادرته... جور دیگه‌ای فکر می‌کنه. ناراحت نباش. برید
وسایلتون رو جمع کنید، باید بریم.
ستاره و سرور آرام دور شدند. صدای پاهای مثل نفس بریده‌ای در اتاق
پیچید. جواد رو به مهتاب گفت:
- ستاره باهوشه، ولی خسته‌ست. همه‌مون خسته‌ایم. اون هنوز دوستت
داره... فقط از دستت دل‌گیره، از بی‌محبتی، از این همه سکوت.
در آن لحظه، آه مهتاب بر پنجره نشست، دلش تکان خورد، و اتاق در
روشنایی غروب پایان زمستان لرزید. کسی چیزی نگفت. فقط دل‌ها، یکی‌یکی،
از هم جدا شدند.
در اتاق، چیزی در هوا عوض شده بود. هنوز کسی نرفته بود، اما رفتن در
صداها شنیده می‌شد. در آه مهتاب، در مکث مجید، در صدای پاهای که این
پا و آن پا می‌شدند.
چیزی در هوا شکست. نه صدا داشت نه اسم.
مهتاب کنار پنجره ایستاده بود. شیشه سرد بود و آه روی آن ماند-
مثل جمله‌ای که دیر گفته شود.
صدای پاهای دور می‌شد. نه بلند نه سریع. این پا، آن پا. دارن می‌رن. این
فکر مثل سوزن در سینه‌اش نشست.
ستاره همان‌طور که بود رفتنی بود. با شانه‌هایی که نه کودکانه بود نه بالغ.
مهتاب به سرور نگاه کرد. چطور همین چند دقیقه پیش
سرور را بغل کرده بود. بی حساب. بی شرط. دست‌هایش سنگین شدند.
نه از خشم، از دیر فهمیدن. یک قدم. بعد یکی دیگر. صدا زد؟ نه.
اسم‌ها گاهی فقط دیوار بلندتر می‌کنند. رسید. نه ناگهانی. نه نمایشی.
دستش روی بازوی ستاره نشست. سبک. لرزید. ستاره ایستاد.
نه برگشت، نه نرفت.

مهتاب

او را در آغوش گرفت. نه محکم، نه محتاط - آن طور که دل بلد بود، امّا زبان نه. سرش روی شانه‌ی ستاره افتاد. برای اولین بار، نه دستور بود، نه دعا و نه هشدار. فقط نفس. اشک بی اجازه آمد. گریه نبود، شستشوی دل بود. دست دیگرش به سرور رسید. هر دو در یک دایره.

فرقی نداره. این را نگفت. امّا درونش و بدنش گفت.

- ستاره سفت شد؟ نه. نرم هم نشد. امّا ماند. زمان کمی عقب رفت.

اتاق نگاه می‌کرد. کسی چیزی نگفت، امّا رفتن کمی عقب افتاد.

در مکث مجید. در نگاه جواد. در آه مهتاب که این بار در ذهن او نماند، برگشت.

ستاره هیچ کاری نکرد. بدنش در آغوش مانده بود، امّا دلش نه.

الان هم مثل همیشه‌ست؟ این فکر بی صدا آمد. الان هم می‌گه و می‌گذره؟ دست‌های مهتاب نه فشار آورد نه رها کرد. همین ستاره را لرزاند.

بوی مادر نه بوی دستور نه بوی نصیحت، بوی آشنایی که سال‌ها گم شده بود. گلویش سوخت. لحظه‌ای چو گریه، برای چیزی که سال‌ها گفته نشده بود، به مهری عمیق تبدیل شدند.

او پنداشت: نکنه دیر شده؟ نکنه فقط یه لحظه‌ست؟ امّا سرش آهسته روی شانه‌ی مهتاب جا گرفت. نه تسلیم، نه آشتی، بلکه امتحان. دستش اول مشت بود. بعد باز شد. انگشت‌ها لباس مادر را

گرفتند. آرام، نه شل. اشک بر گلوئ مهتاب نشست، بارانی بی صدا. انگار خودش هم باورش نشده بود. در دلش گفت:

اگه همین باشه... اگه فقط همین یه بار... نفسش با نفس مهتاب

یکی نشد، امّا دیگر جدا هم نبود. سرور کنارشان بود. و ستاره

برای اولین بار خودش را بیرون از مقایسه دید. وقتی از آغوش او بیرون آمد، چشم‌هایش هنوز خیس بود، امّا نگاهش فرار نمی‌کرد.

نه بخشیده بود، نه فراموش. فقط مانده بود و ماندن برای ستاره
کم چیزی نبود.

وقتی می‌رفتند، هرمز کنار در ایستاده بود، انگشتش را میان دندان
می‌گذاشت و از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کرد. نمی‌خواست بپرسد، چون
می‌دانست اگر بپرسد، جوابش گریه است.

مهرداد روی زمین نشست، بی‌آن که چیزی بگوید. تکه‌ای نخ را از گوشه‌ی
قالی کند، تابش داد، و به آرامی گفت:

- می‌رن؟ واقعاً می‌رن؟

کسی پاسخ نداد. فقط ننه عذرا گفت:

- مگه نمی‌شنوی؟ دایی‌شونه، می‌برتشون.

و سکوت، مثل موجی نامرئی، از دهان او به همه‌جا پخش شد. گیتی با
دامن گل‌بهی‌اش، جلو دوید. دست ستاره را گرفت، محکم، انگار می‌خواست
چیزی را نگه دارد که در حال لغزیدن از میان دست‌هایش است.

- منم میام. دایی مجید مهربونه، منم می‌خوام برم.

ستاره خندید، اما خنده‌اش لرزید.

- تو کوچولویی گیتی. بمون پیش مامان.

گیتی چشم‌هایش را گرد کرد، بغض کرد، گفت:

- نه، من همون قدر بزرگم که تو هستی. فقط موهام کوتاهه.

ننه عذرا از پشت سر گفت:

- برو دختر، برو بازی تو بکن.

اما گیتی همان‌طور ایستاده بود. مهرداد سرش را بالا آورد، صدایش آرام

بود، اما سنگین‌تر از سنش:

- یعنی دیگه برنمی‌گردن؟

هرمز گفت:

- برمی گردن. دایی گفته برمی گردن. شاید زود. شاید فردا.

اما در دلش می دانست فردایی در کار نیست؛ یا اگر هست، از جنسی دیگر است، آن سوی تپه ها، آن سوی کودکی. در ذهنش مجسم کرد که شب شود و تخت ها خالی بمانند، صدای ستاره نیاید، سرور دیگر کنار مادر ننشیند و موهایش را شانه نکند. گویی چیزی در خانه فرو ریخت، بی صدا، فقط با لرزشی در دل همه.

مهتاب، از گوشه ی اتاق، نگاهشان می کرد. دلش می خواست آن ها را در آغوش بکشد، بگوید نمی روند، هیچ کس نمی رود، اما زبانش خشک شده بود. تنها گفت:

- برید بیرون، نذارید دیرشون بشه.

هرمز ایستاد. نمی دانست باید بدرقه کند یا قهر. نزدیک رفت، به سرور نگاه کرد، گفت:

- اگه رفتی، حتماً باز بیا.

سرور خم شد، گونه ی او را بوسید، چیزی گفت که فقط خودش شنید:

- تو قوی تری از همه مون. مواظب گیتی باش.

در حیاط باز شد، باد غم را به داخل آورد، شادی را مکید، ننه عذرا چادرش را روی شانه انداخت، نگاهشان کرد که از در می گذرند. آفتاب غروب روی خاک نشسته بود، روی دیوارهای ترک خورده، روی چشم های بچه ها که شبنم خیسشان کرده بود.

گیتی دوید تا دم در، دست های کوچکش را بلند کرد، انگار می خواست نور را نگه دارد. فریاد زد:

- ستاره... سرور رر...

اما صدا گم شد. در بسته شد. سکوت ماند، و بوی آنها که رفته بودند و ترکیبی از تن های مانده با غمی که بر دیوارها نشسته بود.

مهرداد نشست، تکیه داد به دیوار، و بی‌آنکه بفهمد چرا، سنگ‌ریزه‌ای را برداشت، میان انگشتانش چرخاند و آرام گفت:

- حالا دیگه شب فرق می‌کنه.

و در دل همه، شب واقعاً فرق کرده بود.

خانه دایی مجید

ستاره و سرور کنجکاو به سمتی که یکبار با مادرشان به آن‌جا رفته بودند، می‌رفتند. چرا که حسن نه تنها مخالف مجید بود، بلکه با همه فامیل مهتاب مخالف بود. جواد دنیا را شکل دیگری می‌دید، انسان‌ها خصوصاً خواهر خود را دوست داشت و مایل بود وی را کمک کند. هرگاه به دیدار مهتاب می‌رفت، هنگامی که با حسن که رودرو می‌شد، کوتاه بود. او به ستاره علاقه داشت و ستاره حرف‌هایش را می‌فهمید. او معلم دبیرستان بود؛ جوانی چهل‌ساله که در ازدواج خود دچار حادثه‌ای دردناک شده بود. در بین راه، جواد سعی کرد اطلاعات لازم را از خانه‌اش به دخترها بدهد: هر کدوم از شما به اتاق دارید. منم به اتاق دارم. اتاق پذیرایی خیلی کم استفاده میشه، ولی اگر مهمون یا دوست و آشنایی بیاد، همه باید باخبر باشیم. فرض کنید من پدرتونم؛ پس وظیفه دارم بگم با کی برید و با کی بیاید. درستون رو همیشه بخونید و نمره‌هاتون رو پنهان نکنید؛ اگه درس نخونید ناراحت می‌شم. هر اتفاقی تو مدرسه بیوفته باید به من خبر بدید. هیچ کاری آن‌جام نمی‌دیم مگر این‌که همه از اون باخبر باشن. تا زمانی که بچه هستید، این جوریه؛ وقتی بزرگ شدین، یعنی هیجده‌سالتون شد، اون موقع

می‌تونید تصمیم بگیرید. تا اون موقع خیلی وقت داریم. هر وقت خواستید مهتاب رو ببینید و یا خواهر برادرها رو ببینید همه با هم به اونجا می‌ریم. خانه‌اش بر بلندی‌های شرقی شهر قرار داشت، بالای رودخانه‌ی شیمیلو. در زمستان آب فراوان جریان داشت و در تابستان شاخه‌ی کوچک آن از میانه‌ی باغ او می‌گذشت. حال که هنوز هوا سرد بود، مجید آن شاخه را از مجرای اصلی مسدود کرده و از آب چاه استفاده می‌کرد. باغ او هرگز به اندازه‌ی باغ مهتاب بزرگ نبود، اما درخت‌های آلبالو و گیلان و سیب و گلابی و درخت مو که بر داربستی جلو تراس کشیده شده بود، پر از صدای حرکت آب رودخانه بود. کلاغ‌های کنجکاو با شنیدن صدای پای آن‌ها شروع به غرغر و غارغار کردند و گویا آمدن‌شان را به دیگر کلاغ‌ها خبر دادند. سکوت خانه در هم شکست، مجید هیچ‌گاه این چنین بی سکوت نبود.

مجدید می‌گفت و ستاره گوش می‌داد، در ذهن به مهین اندیشید "چهارده ساله، ازدواج، پانزده ساله بچه، شوهر، خانه‌داری؟ درس، یا خانه‌داری؟" برای این‌که نظر او را بفهمد پرسید:

- اگه یکی بیاد خواستگاری چی؟

مجدید در فکر بود "خواهرش، حسن، مادرش بی‌سواد، زن‌ها خانه دار، مردهای زورگوی." به سرعت گفت:

- مثلاً مادرت خوشبخت شده؟ یا مهین دوست داشت معلم بشه. شوهر را باید وقتی که درس خوندید خودتون انتخاب کنید. کسی هم بیاد خواستگاری راهش نمی‌دم.

ستاره و سرور خوشحال شدند. به یاد مادرشان افتادند هنگامی که ده ساله بوده، کودکی را به تنهایی شیر می‌داده.

مجدید اتاق‌ها را نشان داد. پنجره‌هایی با پرده‌های کلفت رو به حیاط باز می‌شد، و از پشت آن‌ها نور کم‌رنگ عصر بر زمین سرد می‌لغزید. چراغ والور

گوشه‌ای می‌سوخت، حرارت اندکی در فضا پخش می‌کرد، و اتاق با همان ترکیب ساده‌ی میز و صندلی و تختخوابی تمیز، جان می‌گرفت. مجید به یاد همسرش افتاد؛ زنی که پیش از ازدواج، نقشه‌ی همین خانه را با دقت و شوق کشیده بود. دو اتاق برای دو فرزندى که هرگز به دنیا نیامدند. و خودش نیز، همان روز زایمان، رفت. نگاهش بر پنجره‌ها ماند؛ از شکاف پرده‌ها، سپیدی یخ روی شاخسارها و دیوار دورِ باغ پیدا بود. سکوتی شفاف.

در انتهای باغ، لانه‌ی پرنده‌ای بر بالای صنوبر توجهِ ستاره را گرفت. - پرنده، جوجه، مادر و پدر... یکی بر روی تخم، یکی در جست‌وجوی غذا. شاید جوجه‌ها را بعداً ببینم.

زمستان زیبا بود. هوا در دل‌شان نشست، مثل برف بر شاخه‌ها. در ذهن بچه‌ها، اتاق‌های کوچک و تمیز، دایی مهربان، همکاری، خورد و خوراک، و نظم، همچون تصویری روشن نقش می‌بست. بی‌آنکه میان ستاره و سرور حرفی ردوبدل شود، هر یک به سوی یکی از اتاق‌ها رفتند. احساسی تازه درونشان جوانه زد؛ احساسی میان شگفتی و امنیت. هرگز انتظار چنین اتاقی برای خود نداشتند.

جواد گفت:

- هفته‌ای یک بار خانمی برای نظافت میاد و رخت‌ها رو می‌شوره.

ستاره، بی‌درنگ و با لحنی آرام، پاسخ داد:

- ما عادت داریم لباس‌ها و رخت‌ها مون رو خودمون بشوریم. بقیه‌ی کارها رو هم خودمون آن‌جام می‌دیم. لازم نیست کسی دیگه بیاد. فقط باید حبوبات و مواد غذایی باشه، غذا رو خودمون می‌پزیم.

جواد به دست‌های او نگاه کرد؛ خشک، ترک‌خورده، و سخت. در دلش گذشت:

“لطفک... در سرما ظرف شسته، با آب چاه... نه، نباید بگذارم، باید درس بخونه.”

با تردید گفت:

- دست‌ها ت چرا این قدر خشک شده؟ ترک داره؟

ستاره به یاد سرمای حیاط افتاد؛ شستن ظرف‌ها با چوبک، آب سرد و بخار دهانش در هوای صبح. دست‌ها را پشت کمر پنهان کرد.

مجید دست‌های او را گرفت، نگاهی طولانی انداخت و گفت:

- نه، این جا نباید بشوری. فقط احتیاج به وازلین داری.

بعد نگاهی به دست‌های سرور افتاد و در دل اندیشید: “راست می‌گه... چقدر تبعیض... چقدر زجر کشیده‌اند.”

بلند گفت:

- رخت‌ها رو اون خانم میاد می‌شوره. اتاق‌ها رو شما تمیز کنید. وقتی دست‌ها خوب شدن، یه کار دیگه می‌کنی.

او به آشپزخانه رفت تا شام را آماده‌کند، و بچه‌ها مشغول مرتب کردن اتاق‌ها شدند. رنگ تیره‌ی پرده‌ها با حالشان سازگار نبود؛ دلتنگ نور بودند. هوا که تاریک شد، همه‌چیز را به نظم آوردند و برای خوردن شام رفتند. بوی قرمه‌سبزی، ماست و ترشی فضا را پر کرده بود. دو روز بود چیزی درست و حسابی نخورده بودند. سرور کم حرف مانده بود، و ستاره، با لبخندی خسته، پرسید:

- آشپزی هم بلدی؟

آشپزخانه بزرگ بود، با میز ناهارخوری در میانه‌اش. ستاره جای رومیزی را پرسید. مجید با خود اندیشید:

“تنهایی... همیشه بدون رومیزی... حالا باید رومیزی... خوبه، نظم خوبه.”

و از کشوی بزرگ، رومیزی گلدار زیبایی بیرون آورد.

ستاره چشمش به پرده‌های تاخورده در همان کشو افتاد و در دل گفت:

“پرده‌ی سفید توری زیباست.”

بلند افزود:

- کاش می‌شد پرده‌ها رو هم عوض کنیم.

مجید پاسخ داد:

- هر کدوم رو خواستی می‌تونی برداری. راستی، یه چیز دیگه... هر چی

توی این خونه می‌بینید، به کسی نگید. مثلاً کتاب‌ها، دوستای من، یا حرف‌هایی که این‌جا می‌شنوید، درباره‌ی نماز، خدا، یا هر چیز دیگه... بیرون چیزی نگید. ممکنه دردسر درست کنه و همه‌چیز به هم بخوره.

ستاره به یاد گفته‌های پیشین دایی افتاد، و رو به سرور کرد:

- من بهش می‌گم منظورت چیه.

سپس با نگاهی جدی ادامه داد:

- ممکنه امنیه بیاد و دایی رو بگیره.

و برایش توضیح داد چرا.

تو هم باید بدونی... مثلاً من به روح اعتقاد ندارم. تو مجبور نیستی مثل من

باشی، اما بیرون از خونه نباید به کسی بگی.

سرور برای نخستین بار چنین حرف‌هایی را از دهان ستاره می‌شنید. با

خود پنداشت: “باید مخفی کاری کرد؟” همیشه دیده بود که ستاره و مهین

بر سرِ جن و پری گیس هم کشیده‌اند؛ از ترس، از باور، از خرافه‌ای که در

خانه‌شان لانه داشت. ذهنش در هم ریخت.

“جن... پری... شیطان...”

با صدایی آرام، که در آن هم حیرت بود و هم ترس، گفت:

- واقعاً وجود ندارن؟

میز را با هم چیدند. دست‌ها روی بشقاب‌ها می‌لغزید، بوی نان گرم و قرمه‌سبزی با بخاری والور در هم آمیخته بود. مجید، در سکوت میان لقمه‌ها، اندیشید:

“اولین بار است که دو تا دختر بچه کنارم نشسته‌اند... باید بهشون خوش بگذره، باید یاد بگیرن زندگی یعنی چی، باید خوشبخت بشن.”
سپس با لبخندی گفت:

- این جا کسی به کسی تعارف نمی‌کنه. باید راحت باشید. خوشحال باشید. من هیچ‌کس رو ندارم... حالا دوتا دختر دارم. از من خجالت نکشید.
آن شب هر دو با ذهن‌هایی مشغول، در بسترهای تازه‌شان فرو رفتند. رود در کنار خانه می‌خواند، باد از میان شاخه‌های خشک عبور می‌کرد، پنجره‌ها زیر فشارش لرز خفیفی داشتند، و گاه صدای افتادن شاخه‌ای نازک در حیاط بر آهنگ شب می‌افزود.

ستاره در تاریکی به پدرش فکر کرد؛ حسن، مردی که خشونت در چشمانش لانه داشت و حال، بی‌حرکت، در گوشه‌ای از خانه افتاده بود. یادش آمد آخرین بار که مادرش، مهتاب، او را در آغوش گرفت و گفت:

- بیا پیشم، فراموشم نکن.

سایه‌ی آن صدا هنوز بر سینه‌اش بود.

سرور، چشم‌پسته، به خانه‌ی قدیمی اندیشید؛ به ننه عذرا که با داستان کوتاهش تنور را روشن می‌کرد، به علی‌داد که در باغچه خم می‌شد و خاک را بیل می‌زد، به مهین که با گریه به خانه‌ی شوهر رفته بود، به بهمن که از خانه فرار کرده بود، به کودکان کوچک‌ترشان که حالا بی‌آنها، اشک بر چشم، در آن خانه‌ی سرد مانده بودند. در ذهنش، تصویر مادرش را می‌دید که با قامتی خسته اما سرپا، جور همه را می‌کشید، و کنار او پدر، بی‌حرکت، نگاهش را به سقف دوخته بود. در خیال، صدای گنجشک‌های باغ و واغ واغ تایتان در

فضا پیچیده بود؛ باغی که باید حالا شیار بخورد، بشود زمین کشاورزی تا زنده بمانند.

به بهمن فکر کرد: آیا او جایی برای خواب دارد؟ آیا خوراکی برای خوردن دارد؟ شاید با همان پولی که از خانه برداشته بود، کمی راحت‌تر زندگی کند. در دلش گفت: “کاش پیدایش کنیم...”
و در همان اندیشه‌ها به خواب رفت.

صبح، هنوز هوا تاریک بود. سرمای سحر در لابه‌لای درختان مانده بود. روزی نو، آرام، آغاز شد. بوی نان و چای از آشپزخانه می‌آمد. مجید سفره را پهن کرده بود. دو دختر، با چشم‌هایی نیمه‌باز، خود را برای مدرسه آماده کردند. سفارش‌هایش را شنیدند: ناهار، همان غذای دیشب؛ درس‌ها، وظیفه‌ی هر کس با خودش. تا مدرسه راهی نبود، کوتاه‌تر از مسیر همیشگی‌شان.

مجید، هنگام خداحافظی، نگاهشان کرد و دلش لرزید. در ذهنش هنوز تصویر همسرش زنده بود؛ زنی که در همان سال‌های نخست زندگی‌شان، هنگام زایمان، رفته بود، و کودکشان نیز هرگز گریه نکرد. از همان روز تصمیم گرفته بود دیگر ازدواج نکند. این خانه، یاد او بود؛ دو اتاق برای کودکانی که هرگز نیامدند، و حال، دو کودک دیگر جایشان را پر کرده بودند.

با خود گفت: “شاید این بار بتوانم از کسی مراقبت کنم... شاید این بار زندگی ادامه پیدا کند، نه با عشق، بلکه با مسئولیت.”

هوای صبح سرد بود و مه روی شانه‌های دو دختر نشسته بود. مدرسه در انتهای کوچه‌ای باریک، با دیوارهای خاکستری و صدای زنگی که انگار از ته غاری سیاه برمی‌خاست، منتظرشان بود.

کودکان در حیاط می‌دویدند. نفس‌هایشان مثل بخاری که از زمین خیس آفتاب خورده در هوا می‌پیچید.

آنها هر روز به مدرسه رفتند، سرور، با کیف آبی که دایی برایش خریده بود، سرش را بالا گرفته بود. برق شادمانی در چشمانش بود، همان برق کسی که برای نخستین بار چیزی برای گفتن دارد.

در ذهنش می‌چرخید: "باید بگم رود از کنار خونه‌مون می‌گذره... صدای آبش تا شب میاد تو اتاق... دایی گفت تابستون می‌ریم شنا... باید بگم... باید بگم..."

و به محض رسیدن، میان دوستانش می‌نشست، لبخند می‌زد، و شروع می‌کرد: "خونه‌مون خیلی قشنگه، دایی‌مون برامون دو تا اتاق جدا کرده، پنجره‌هاش بزرگه، از اونجا پرنده‌ها رو می‌بینیم، یه درخت انار هم هست..." کلمات از دهانش بیرون می‌لغزیدند، نرم و گرم، مثل بخار چای تازه. اما ستاره، ساکت، کنارش می‌ایستاد. لب‌هایش جمع شده، چشمانش به کف زمین.

فکر می‌کرد:

"چرا باید بگیم؟ اونا ندارن... اونا حسرت می‌خورن... همون‌طور که من حسرت اونایی رو می‌خوردم که پدر داشتن، که خونه‌شون گرم‌تر بود..." صدای خنده‌ی سرور در ذهنش مثل پتک می‌پیچید. دلش می‌خواست بگوید: "بس کن، نگو، بذار خوشی‌هامون ساکت بمونه." اما نگفت. فقط دستش را آرام روی بازوی او گذاشت و وقتی سرور گفت "یه رودی هم هست که شب‌ها می‌خونه"، آهسته گفت:

- ولی آبش کم شده... زمستونا سرد می‌شه... بعضی وقتا گل می‌آره... بچه‌ها خندیدند، اما لبخند او تلخ بود. مرضیه، دوست‌شان، با موهای بافته و صورت رنگ‌پریده، ساکت گوش می‌داد.

در ذهنش گفت: "چه خوب... رود دارین... من فقط صدای سگی از راه دور دارم... اونم از دور..."

اما نگفت. فقط لبخند زد و دفترش را باز کرد.

زنگ خورد.

روی میزهای کهنه و یادگار نوشته پر شد از دفترهای قلم خورده، مدادهای نوک پریده، پاک‌کن‌های نصفه نیمه و صدای ورق خوردن دفترها. معلم با لبخندی آرام و چوب کوتاهی در دست وارد شد.

مدرسه برای هر دو، جای شادی بود.

نه فقط برای زنگ تفریح یا دفترهای کهنه و دل شکسته،

برای فاصله‌ای که از خانه می‌گرفتند؛

برای فضای جوان و رازهای ناگفته،

برای آشنایی با دردهای ناشنیده و رنج‌های نشسته بر چهره‌های رنگ

پریده.

سرور زودتر جا افتاده بود.

هشت‌ساله بود، اما راه خودش را بلد بود. نمازش را آرام می‌خواند، آنگونه که گفته بودند، از عادت. از همان چیزی که مادر گفته بود و ننه‌عذرا تأیید کرده بود. او فکر می‌کرد خدا اگر بخواهد،

ستم کم می‌شود. اگر دعا درست باشد، دنیا هم کمی نرم‌تر می‌شود.

همین جمله‌ها موجب می‌شد تا دخترها دورش جمع شوند. دخترهایی با دست‌های ترک‌خورده، با روسری‌هایی که بوی خانه و خانه داری می‌داد. سرور میانشان نه از سر زور، از سر فهم مشترک، احساس برتری می‌کرد. نسبت نادانی، نسبت به این‌که تنها نیست. جایی قرار گرفته بود که نه می‌توانست این اوهام را تأیید کند و نه بر خلاف آن‌ها حرف بزند. سکوت در مقابل خرافات، اما او در کنارشان بود، برای اینکه در میانشان باشد. ده‌ساله بود و سؤال‌هایشان را به گونه‌ای پاسخ می‌داد، تا زخمی بر دلشان نشانده. چرا که او از جواب‌ها جلوتر می‌دوید.

دایی گفته بود دنیا را می‌شود طور دیگری دید. بی‌دعا، بی‌وعده‌ی آن‌طرفی.

او به میزها نگاه می‌کرد، به کفش‌های پاره، به نان خشک لای دستمال‌ها. چیزی درونش می‌گفت: این انصاف نیست. اما این را نمی‌شد با صدای بلند گفت و هر کجا و حتی در زنگ تفریح.

پس بیشتر وقت‌ها کنار سرور می‌ماند. لبخند می‌زد. گوش می‌داد. تا مهری آمد. مهری کتاب‌ها را دوست داشت. دختر خانه‌ای که دیوارهایش پر از کاغذ بود. وقتی حرف می‌زد، کلمه‌ها نمی‌ترسیدند. و مهناز. ساکت‌تر. چشم‌هایش زودتر از سنش بزرگ شده بود. یک روز آهسته گفت: “بابام زمان مصدق...”

و جمله ناتمام ماند. همین کافی بود. ستاره فهمید بعضی چیزها اسم دارند، حتی اگر نگویندشان. سه‌تایی کنار دیوار حیاط می‌ایستادند. زمزمه می‌کردند، مکث می‌کردند، فقط مکث. ستاره حرف می‌زد. سیاست را نمی‌شناخت، فقط می‌پرسید از این‌که چرا بعضی‌ها همیشه کمتر دارند.

چرا باید همیشه شکر کرد، وقتی چیزی نیست. مهری گوش می‌داد. مهناز سر تکان می‌داد. این‌ها هنوز فکر نبود. بیشتر حسی بود خام، بی‌نام. دوستی‌شان در حد مدرسه می‌ماند.

در حد دفتر مشق، در حد خنده‌های زنگ آخر. اما چیزی شروع شده بود. کوچک، در حد یک بازی کودکانه، فقط یک خط باریک در ذهن ستاره که دیگر پاک نمی‌شد.

سرور از دور نگاهشان می‌کرد. از این‌که خواهرش دودوست دارد و او بیشتر، این تعجب بود، تعجبی که او هنوز باور داشت راه نجات از بالا می‌آید. ستاره کم‌کم می‌فهمید شاید از کنار هم بودن.

شب که فرا میرسید، گاهی ستاره از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد؛
شاخه‌های درختان مثل دستان یخ‌زده در باد می‌لرزیدند.

زمان که گذشت، یکی از روزها فکر کرد:

“دایی مجید گفت خوشبختی یعنی همین، سقف، نان، و مهربانی... ولی
خوشبختی بدون بهمن یعنی چی؟ بدون پدر یعنی چی؟”

چشمانش سوزید. سرور آهسته چیزی در گوشش گفت، اما صدا گم شد
میان همه‌ی بچه‌ها که هنوز در گوشش وز وز می‌کردند.
مجید گفت:

دنیا را طوری ساخته‌اند که بعضی‌ها همیشه کم داشته باشند. ستاره سرش
را از روی دفتر بلند کرد.

پرسید:

- همیشه؟

مجید گفت:

- اگر کسی چیزی را عوض نکند، بله.

سرور چیزی نگفت. نشسته بود، پاهایش را بغل کرده بود.
بعد آرام گفت:

- مامان می‌گوید اگر آدم درست باشد، خدا کمک می‌کند.

مجید نگاهش کرد. نه برای این که جواب بدهد، برای این که بفهمد چه
می‌فهمد.

گفت:

- کمک یعنی چه؟

سرور شانه بالا انداخت.

مجید گفت:

- یعنی ستم کمتر می‌شود.

ستاره زودتر از فکرش حرف زد:

اما تو مدرسه هم آدم‌های درست هستند، باز کفش ندارند.

این را گفت و خودش هم جا خورد.

انگار کلمه از دهانش جلوتر رفته بود.

آن سه، با همان سکوت آرامی که آدم‌ها را گاهی از هر پیوندِ خونی نزدیک‌تر می‌کند، مثل خانواده‌ای نانوشته کنار هم ماندند؛ نه خانواده‌ای که در دفترِ ثبتِ احوال جا بگیرد، بلکه خانواده‌ای که در چشم‌ها، در مکث‌ها، در همان جمله‌های کوتاه که پشتِ خود انبوهِ زندگی را حمل می‌کنند، ساخته می‌شود.

برای همین است که بعضی‌ها می‌گویند آدم‌ها باید به هم تکیه کنند.

سرور اخم نکرد؛ فقط نگاهش را از مجید گرفت، انگار چیزی در صورتِ او می‌خواست بماند و نماند، انگار حقیقت همیشه همین‌قدر ساده و همین‌قدر سنگین است. گفت:

- یعنی دعا کافی نیست؟

مجید نه گفت، نه نگفت. کلماتش را مثل لقمه‌ای که به زور فرو می‌دهی در گلو گرداند و گفت:

- دعا شاید دل آدم را آرام کند... ولی نان را باید کسی بپزد.

ستاره لبخند نزد. چیزی در چهره‌اش تکان نخورد؛ فقط دفترش را بست، با آن صدای ریزی که انگار خطی روی زمان می‌کشد. هیچ‌کدامشان دنبال ادامه‌ی بحث نبودند. بحث برای مجید بود، نه برای آن‌ها؛ و آن‌ها فقط چیزهایی را با خودشان بردند که اسم نداشت: طعمِ تلخِ ناگفته‌ها، سنگینیِ تفاوتی که هنوز خودش را "اختلاف" نمی‌نامید.

شب، سرور با این فکر خوابید که نجات شاید از جایی بالاتر بیاید؛ از آن بالا که آدم دلش را به آن گره می‌زند وقتی دست‌هایش خالی است، وقتی زندگی آن‌قدر زمین‌گیرش می‌کند که رو به آسمان دراز می‌کشد.

و ستاره، با حسی دیگر، با این حس که نجات شاید از کنارِ هم بودن بیاید؛ از آن تماسِ نامرئیِ شانه‌ها، از “با هم”ی که مثل بخار روی شیشه می‌نشیند و اگر پاکش کنی، چیزی کم می‌شود.

آن وقت هنوز اختلاف نبود. فقط دو راهِ باریک بود، دو راه که از یک نقطه شروع می‌شدند، اما آرام آرام از هم فاصله می‌گرفتند، بی‌آنکه کسی بفهمد کجا، از چه لحظه‌ای.

در ذهنِ سرور هنوز رود می‌گذشت؛ آبی، زلال، بی‌وقفه، رودی که راهش را بلد است، حتی وقتی سنگ می‌آید، حتی وقتی شاخه می‌افتد.

اما در ذهنِ ستاره همان رود در خود پیچید و به گل نشست، آب، همان آب بود، اما انگار زمین، زمینِ دیگری شده بود: نرم، گیرنده، بی‌صدا.

ظهر که به خانه برمی‌گشتند، دست در دست، مثل دو کودکِ بزرگ‌شده، مثل دو تکه از یک یاد، هر دو ساکت بودند. باد شاخه‌های خشک را تکان می‌داد و صدای خش‌خش شاخه‌ها می‌آمد، انگار دنیا داشت چیزی را زیر لب تکرار می‌کرد که هیچ‌کس دقیق نمی‌شنید.

سرور گفت:

- می‌دونی ستاره؟ امروز همه گفتن خوش به حالت.

ستاره مکث کرد. نگاهش را به دوردست دوخت؛ جایی که کوه در مه محو می‌شد، و مه مثل پرده‌ای روی چشمِ جهان افتاده بود. زیر لب گفت:

خوش به حالِ ما نیست... خوش به حالِ رودیه که هنوز راه می‌ره.

و همین یک جمله، مثل دانه‌ای افتاد در دلِ سال‌ها؛ در دلِ روزهایی که بعد آمدند، روزهایی که در آن‌ها هر سه، کنار هم، مثل خانواده‌ای بی‌نام، بزرگ شدند. با دیگران آشنا شدند، با جهان رابطه ساختند، رفت‌وآمدها شکل گرفت، صداهای تازه واردِ زندگی شد، و هر کدام پاره‌ای از شهر را شناختند، پاره‌ای از رنج را، پاره‌ای از امید را.

اما آن ارتباطها، آن آدم‌های جدید، آن خیابان‌های تازه، آن تجربه‌های دور، نتوانست رابطه‌ی عاطفی‌شان را با هم کم کند؛ و نه با مهتاب، نه با خواهرها و برادرها. برعکس: هر پیوند تازه، هر حادثه‌ی تازه، هر خبر تلخ که در گوش شهر می‌پیچید، آن‌ها را به هم نزدیک‌تر می‌کرد؛ مثل نخ‌هایی که در دل پارچه به هم گره می‌خورند و پارچه را محکم‌تر می‌کنند.

درد یکدیگر و درد جامعه را بیشتر و بیشتر فهمیدند، نه با شعار، نه با حرف‌های بلند، با همان چیزی که واقعی‌تر است: با نگاه‌های طولانی، با سکوت‌های مشترک، با دست‌هایی که وقتی زندگی می‌لغزید، بی‌صدا همدیگر را می‌گرفتند.

و شاید همین بود خانواده:

نه خون، نه نام، بلکه سه نفر، که هر کدام رود خودش را داشت، اما هیچ‌وقت اجازه نداد دیگری در گل فرو برود، بی‌آنکه دستش را به سمتش دراز کند.

مهین رویا باخته هنوز رویا می‌ساخت.

روزی مهین آمد. در را باز کرد، روسری از سر برداشت، گیسوان سیاهش را که از پشت بسته بود با دست کشید و بی‌کلام به باد سرد سکوت غم افزای خانه پدریش سپرد. به اتفاقی که چشم‌ها بودند، اما تاریکی حاکم‌شان بود. به اتفاقی رفت که زمان در کنار مهتاب از میان آرزوهای مهتاب و غرق در سیاهی‌ی قدرت مردانه می‌گفت. مهتاب در سکوت نشسته بود. صدای ناله‌اش آرام از گلویش بیرون آمد، شبیه به ناله‌ای از ته سال‌ها خستگی، از آن زمان که مهین را به دنیا آورد. به یکدیگر رسیدند، در آغوش هم گریستند. هیچ‌گاه مهین، مهتاب را “مادر” نخوانده بود، حال چهره‌ای مادرانه دید که باید

می‌گفت "مادر"، اما "مهتاب" رودر رویش زنی را دید که شاید زمانی از او زائیده شده و گفتن‌ها را مثل دو زن، نه مادر و دختری که تنها ده سال فاصله‌شان، بلکه، دیوار دهساله میان‌شان ساخته بودند، آغاز شد.

در چهره‌ی مهین غمی بود که فریاد می‌کشید، غمی خاموش و قدیمی‌تر از سنش. مهتاب، با نگاهی لرزان، ترسی گنگ در دلش حس کرد:

"نکنه با ابرام اختلاف داره؟ نکنه جدا بشه؟ نکنه یه بدبختی دیگه..."

مهین فقط نگاه کرد. اشک از چشمانش لغزید و دوباره در آغوش مادر گریست. گریه‌ی او مهتاب را لرزاند؛ لرزشی از نوع ترس، ترسی از حادثه‌ای دیگر، از نوع فرار بهمن، از نوع پوچی حسن، از دردی تازه. با دستانش شانه‌های دختر را تکان داد و فریاد زد:

- بگو چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

مهین با صدایی گرفته گفت:

- ابرام بچه‌دار نمی‌شه.

به سکوت، دیوارها هم انگار گوش می‌دادند. مهتاب بهت‌زده گفت:

- یعنی چی بچه‌دار نمی‌شه؟

- فکر می‌کرد از من، می‌خواست طلاقم بده. دو زن قبلش هم طلاق داده، اونا شوهر کردن، بچه دار شدن، حالا معلوم شده که عیب از اونه. همه گفتن از اونه، خواهرش هم گفت از اونه. حتما از بچگی بلایی سرش اومده... دیگه نمی‌تونه.

چشمان مهتاب از حدقه بیرون زد. در دلش گفت:

"اگه من بچه نداشتم، این همه مصیبت نداشتم... نه ستاره، نه سرور، نه

بهمن، نه مهین... همه‌شون یه بار سنگین رو سینه‌م."

با صدایی خسته گفت:

- این که غصه نداره. فکر کردی من خوشبختم که هشت تا بچه دارم؟ از خدا می‌خوام هیچ بچه‌ای نداشتم. نه که دوستشون نداشته باشم، اما نمی‌تونم براشون کاری بکنم. همین که تو رو این جوری می‌بینم، یا اون کوچیکا بی‌پدر بزرگ می‌شن، رنجه برام... خوب شد عیب از خود اون بدبخته‌س، اگه از تو بود، یه مصیبت دیگه هم داشتیم.

مهین با دهانی نیمه‌باز نگاهش کرد. همان فکر در ذهنش چرخید: “اگر از من بود چی؟”

اما حس زنانه‌اش، تمنای درونی مادر شدن، دردی بود عمیق‌تر از هر داوری. نگاهی به گیتی و مهرداد انداخت که کنار دیوار با سنگ‌ریزه‌ها بازی می‌کردند.

در دل گفت: “اونا رو ببرم، دوتا بچه دارم، از این بهتر؟”
و بلند گفت:

- من صبح تا شب تنها هستم، می‌تونم گیتی و مهرداد رو با خودم ببرم، مثل بچه‌های خودم نگهشون دارم.

مهتاب میان نشستن و برخاستن در نوسان بود؛ نگاهش بر حسن نیمه‌جان افتاده، آن پیکر سنگ‌شده‌ی مردی پنجاه‌ساله. وقتی سخن مهین را شنید، ناگهان گفت:

- نه... نه، من چهارتا رو از دست دادم، مادرم... تو نمی‌فهمی.
احساس کرد دل دخترش شکست. زنی که دیگر نمی‌توانست بزاید، زخمی تازه خورد. مهتاب بر زمین نشست، دست مهین را گرفت و گفت:
- ناراحت نشو... این جور خدا خواسته.

جمشید، در گوشه، با سوسکی بخت برگشته و دست و پا به فنا رفته و تکه چوبی بازی می‌کرد. مهتاب مهین را در آغوش کشید. چشمانش قرمز، صورتش خیس، صدایش لرزان بود:

- شاید بهتره اون دوتا برن... ولی ابرام چی؟ اون چی می‌گه؟

مهرین گفت:

- اون خیلی دلش بچه می‌خواد. اگه می‌تونست، باید ده تا بچه براش می‌زائیدم، خوشحالم که نمی‌تونه. شاید خدا ذلیلش کرده، حالا دیگه بهانه‌ای نداره که زن بگیره. باید باهاش حرف بزنم. اگه قبول کنه، حضری سرپرستی بچه‌ها رو بدی به من؟

مهرباب از پنجره نگاه کرد. علی‌داد، با قدی کوتاه، از نردبان بالا می‌رفت و شاخه‌ی مو را روی داریست می‌انداخت. ابرهای پاره‌پاره از فراز باغ می‌گذشتند. در دل گفت:

“اگه اون دوتا رو ببرن، فقط می‌مونه دوتا بچه و اسد. باید خودم تنهایی از پیشش بربایم...”

بعد آرام گفت:

- نمی‌دونم...

- چرا نمی‌دونی؟ برای تو بهتره. علی‌داد، ننه‌عذرا، پدرم... همه مثل بچه‌ان. چهار تا هم داری. خیلی سخته، اگه این دو تا رو ببریم، کمک بزرگیه. پس از بحثی کوتاه، مهرین لبخند زد. اشک‌هایش خشک شده بود. لبخندش، آرام، مغرور یا مثل کسی که پس از قمار برنده شده باشد. برخاست، گیسویش را با دست به پشت سر پرتاب کرد. روسری‌اش را انداخت روی شانه و رفت.

با همین قیافه پیروز تا شب در انتظار ابرام نشست. شب، وقتی ابرام به خانه آمد، مهرین گفت:

- رفتم خونه‌ی مادرم. گفتم گیتی و مهرداد رو ما می‌بریم.

ابرام ابرو در هم کشید:

- یعنی خواهر و برادرت رو من باید بزرگ کنم؟ زنم خواهر بزرگه، اونام بچه‌ها. مردم می‌خندن.

در ذهنش حساب کرد: اگر بچه می‌خواست، باید از جایی می‌خرید. پول زیادی لازم بود. بعد، با لحنی سرد گفت:

- اگه مادرت کفالتشون رو به ما بده، قبوله.

ابرام پشت به مهین ایستاده بود. دست‌هایش را به هم می‌مالید. خندید؛ خنده‌ای کوتاه. و فکر کرد: حرف نزن. نعمتِ که آدم بچه داشته باشه، پشتش قرصه.

سپس با منت تاکید کرد کرد.

- حساب؟ من دارم واقع‌بینانه حرف می‌زنم. تو که نمی‌فهمی.

مهین آرام، دقیق:

- می‌فهمم. تو می‌خوای بچه، ولی نه خرجش، نه حرفش، نه حقش. بچه‌ای که مال تو باشه، اما دردش مال من.

ابرام صدا را پایین آورد.

- زن! این جواری با من حرف نزن. مردم چی می‌گن؟ زنِ مرده، خواهر و برادرش رو آورده سر سفره.

مهین سر بلند کرد. نگاهش ایستاد.

- مردم؟ همون مردمی که همیشه به من گفتن صبر کن؟

ابرام مکث کرد. بعد سرد:

- اگه مادرت کفالتشون رو بده، قبوله. محضری. همینجوری خرجشون گردن ما نیفته.

مهین چیزی نگفت.

لبخند زد. لبخندی شبیه برد در شطرنجی که قواعدهش را خودش یاد گرفته بود.

آن شب، مهین با حسی میان امید و فریب خوابید.

ابرام اما تا دیروقت بیدار ماند؛ نمی‌دانست روزی خواهر و برادرِ زنِ خودش به فرزندخواندگی او درمی‌آیند.

صبح زود، بخار چای بالا می‌رفت. هوا هنوز تاریک بود. نان را و پنیر و تخم مرغ و غسل را مهین آماده کرده بود و در رویای زندگی با خواهر و برادر کوچک ود به لقمه‌های ابرام نگاه می‌کرد. ابرام لقمه‌ای در دهان گذاشت و گفت:

- یادت نره، برو به مادرت بگو باید نوشته بده. محضری کنه.
 ابرام "پیراهنش را پوشید، انگشتانش میان دکمه‌ها لرزیدند، نه از سرما، از سنگینی فکر.
 در آینه نگاهی به خودش انداخت؛ چهره‌ای آشنا، اما بی‌قرار. لبخندش از میان ریش سیاه دندان‌های کرم خورده اش را به نمایش گذاشت، لبخند مردی بود که نمی‌خواهد به چیزی اعتراف کند.
 از خانه بیرون زد.

کوچه هنوز نیمه‌خواب بود. مه از دل زمین برمی‌خاست و صدای خروس‌ها در دوردست می‌پیچید. هر گامش بر خاک نم‌خورده مثل خطی بود که می‌خواست روی وجدانش بکشد و پاکش کند.

در ذهنش با شنیدن صدایی به یاد جمله همیشگی اش افتاد:
 "در راه خدا... در راه خدا..."

و خواست دیگری، پنهان‌تر، بی‌رحم‌تر پاسخ داد:
 "اما خوشحالی، ابرام... دو بچه، بی‌هیچ دردسر... یه پسر، یه دختر، مثل آرزوی دیرینه... فقط باید وانمود کنی." به سمت مغازه رفت.
 قدم‌هایش بلندتر شد. باد از کنار گوشش گذشت و بوی نان از نانوائی را آورد. مغازه‌ها یکی‌یکی کرکره بالا می‌دادند.

از کنار مسجد گذشت. صدای مؤذن هنوز در هوا مانده بود، در صدایی کش‌دار و خسته: "حیّ علی‌العمل..."
 زیر لب زمزمه کرد:

“کار... کار که عبادته... منم دارم عبادت می‌کنم.”

اما در ته ذهنش، تصویر مهین بود؛ زنی که از آمدن خواهر و برادرش خشنود است، با این آگاهی پنهان که خرج خورد و خوراکشان بر دوش او خواهد افتاد. با خود گفت: “خودش هم که بچه است؛ خوب است اگر پیرتر شدم، یکی باشد که تر و خشکم کند.”

ناگهان تصویر چشمان مهتاب، بی‌فروغ، در ذهنش نشست؛ زنی که در نظرش همسرِ مردی بود که هرچند اکنون دیگر حضوری نداشت، اما برای مهین از او شیربها گرفته بود.

با این همه، با خود اندیشید که معامله‌ای کرده است: دو کودک خردسال به فرزندی او درخواهند آمد؛ فرزندی که می‌تواند آن‌ها را مطابق سبک فکری خود تربیت کند و نه به مهین و نه به آن دو اجازه‌ی هیچ‌گونه “انحراف” اخلاقی و دینی ندهد.

وقتی به مغازه رسید، کلید را در قفل چرخاند. صدای فلز در فلز پیچید، مثل باز شدن درِ ذهن.

داخل رفت. نور از شیشه‌های مات افتاد روی قفسه‌ها. بوی قند و چای و نفت، بوی ماندگی و زندگیِ کهنه.

در دل گفت:

“این‌جا آرامه... هیچ‌کس چیزی نمی‌پرسه.”

به خودش گفت:

“باید به همه بگم که از سر دل‌سوزی این کارو کردم. مردم باید بدونن. آدم باید کار خویش رو پنهون نکنه. ثواب داره.”

و همان‌دم چهره‌ی رفیق قدیمی‌اش در ذهنش آمد که همیشه با خنده می‌گفت: “ابرام، تو کارو برای خودت می‌کنی، نه برای خدا.”

دستش روی قنددان لرزید. قندها درون شیشه تکان خوردند، صدایی نرم، اما آزاردهنده.

به بیرون نگاه کرد. رهگذران از دور می‌آمدند. زن‌ها با چادرهای سیاه، مردها با کلاه‌های پشمی. زندگی می‌رفت، بی‌آنکه بداند کسی در دلش دارد خود را می‌فریبد.
در ذهنش گفت:

“من نجاتشون دادم. اون بچه‌ها رو از فقر، از بدبختی... از خاک. حالا زیر یه سقفن، نون دارن، لباس دارن، پدر دارن... من پدرم...”
نشست پشت دحل. دفتر را باز کرد، عددها را شمرد. هر عدد مثل سنگی بود بر سینه‌اش. با آمدن اولین مشتری شروع کرد...
مهمین تمام تحقیرهای ابرام را فرو خورد. صدایش را در سینه پنهان کرد و تنها بعد از رفتنش، چادر را بر سر انداخت و با شتاب خود را به خانه‌ی مهتاب رساند.

گیتی سه‌ساله و مهرداد پنج‌ساله کنار اسد، لقمه‌های نان و پنیر را بی‌عجله در دهان می‌گذاشتند. مهتاب، به جمشید غذا می‌داد و علی‌داد در باغ بیل می‌زد و هرمز با لبخند به مهمین نگاه می‌کرد. ننه‌عذرا، از پشت سماور، با لبخندی که میان خستگی و مهربانی تقسیم شده بود، گفت:

- شنیدم می‌خوای گیتی و مهرداد رو ببری. من الان باید برم باغ، علی‌داد یه طرف گندم می‌کاره، وسطش ذرت، بقیه‌شم نخود و عدس. خیلی کار داریم. ولی اگه بچه‌ها رو بردی، ما رو فراموش نکن. من همون ننه‌عذرا هستم، کنار مادرت، کنار برادر و خواهر کوچیکات.

مهمین لبخندی زد و چیزی نگفت. نگاهش به مادر دوخته بود. مهتاب پرسید:

- چی شد؟

مهمین لحظه‌ای سکوت کرد، انگار واژه‌ها از گلایش بالا نمی‌آمدند. بعد با تردید گفت:

- ابرام می ترسه بعد از یه ماه پشیمون شی. می گه باید بریم محضر، بچه ها به اسم اون بشن... یعنی دیگه هیچ وقت نتونی بگی بچه های من. می دونی که این فقط یه امضاست، بالاخره اونا بچه های تواند. مگه من، با این که اختیارم دست ابرامه، تو رو فراموش کردم؟

سکوت. صدای قاشقِ مهرداد در استکان چای پیچید. مهتاب به چهره ی بچه ها نگاه کرد. به یاد روزهایی افتاد که تک تک شان در شکمش تکان می خوردند، روزهایی که درد زایمان و صدای گریه شان برایش نشانه ی زندگی بود. حالا قرار بود نامشان از او جدا شود. گفت:

- در بیابون صد سال سرگردون شدن، بهتره از این که محتاج نامردا بشی. مهین جا خورد. اخم هایش در هم رفت. نمی دانست این جمله سرزنش است یا دل سوزی. در دلش موجی از درد و سردرگمی پیچید؛ میان مادر بودن و همسر ماندن.

مهتاب آه کشید و گفت:

- مجبورم قبول کنم. چون کاری از دستم برنمیاد. ولی می تونم گاهی ببینمشون؟

مهین سرش را تکان داد:

- معلومه. ابرام فقط می ترسه بخوای پششون بگیری. یه تعهد می دی، تمومه.

- گفتم که مجبورم... بگو هر کاری لازمه، بکنه.

مهین دست های مادرش را گرفت. اشکشان به هم آمیخت، مثل قطره های باران که بر زمین می ریزند و قوی تر روان می شوند. لب هایشان لرزید، اما هیچ واژه ای نگفتند. تنها گرما میانشان بود.

سپس مهین، با صدایی آرام و خسته، گفت:

- گیتی، مهرداد ... بیاید.

بچه‌ها دویدند. “آبجی خانم” گفتند و در آغوشش پنهان شدند. مهین لبخند زد. بوی مهر مادری و غم جدایی در هوا بود. گیتی را در آغوش گرفت، سبک و گرم، شبیه شاخه‌ای نازک در باد. پرسید:

- منو دوست داری؟

گیتی مکث کرد. چشمانش را بالا آورد. در چهره‌ی مهین نه شباهتی به مادر می‌دید، نه به پدر. اما نرمی نگاهش را حس کرد. لبخند زد.

مهین ناگهان او را بوسید. گفت:

- آره...

مهرداد قدم‌هایش را تند کرد تا عقب نماند. گوش می‌داد. این لحن را هیچ‌وقت از خواهرش نشنیده بود؛ پر از مهربانی، بی‌دستور، بی‌پرخاش. آرام گفت:

- آبجی خانم...

مهین برگشت، نگاهی کرد و گفت:

- نه. دیگه نگو آبجی خانم.

هر دو ایستادند. نگاهشان به زمین. واژه‌ی تازه در دهانشان نمی‌چرخید.

- پس چی بگیم؟

- بگید مهین ... فقط مهین .

صدای او لرزشی داشت. شاید از شادی، شاید از ترسِ نقشی تازه.

مهرداد گفت:

- مامان دعوا مون می‌کنه، می‌گه آبجی خانم.

مهتاب سر به زیر، آیا جایگاه مادری اش مورد هجوم قرار گرفته بود؟ آن

دو را صدا کرد، هر دو در آغوش نشستند و او گفت:

- می‌رید پیش مهین، پیش منم می‌آید...

حرکت کردند. در میانه راه مهین با خود کلنجر می رفت و بالاخره خندید، خنده‌ای خسته و شیرین گفت:

- اون خونه دیگه خونه نیست، شده باغ. آقا دیگه حرف نمی‌زنه، مامان وقت نداره، بهمن که نیست، سرور و ستاره هم رفتن. پس من موندم... حالا دیگه بر نمی‌گردید اونجا. دیگه نگید آبجی خانم.

سکوتی میانشان نشست. گیتی، با موهای بور و چشمان عسلی، به زمین نگاه می‌کرد. ناگهان با صدایی نرم گفت:

- ننه‌عذرا می‌گه پای جمشید بد بوده که همه‌چی خراب شده. مامان هی گریه می‌کنه، جمشید رو بغل می‌کنه، منو هل می‌ده، دعوام می‌کنه... ولی من دوستش دارم.

مهین ایستاد. گیتی را محکم‌تر در آغوش گرفت. بادی از لابه‌لای درختان گذشت. صدای بیل زدن علی‌داد در باغ پیچید. در دلش گفت: "همه‌ی ما جمشید رو دوست داریم؛ چیزی که همه‌چی رو خراب می‌کنه و با این حال هنوز دوستش داریم."

گیتی با تردید گفت:

- ولی مامانم گفت، پای جمشید شور بوده.

مهرداد پوتین پلاستیکی سیاهش را محکم بر زمین کوبید. دستی به موهای سیاه و صورت سرد و زیبایش کشید و گفت:

- آقا ابرام بد اخلاقه. یعنی دیگه ما بر نمی‌گردیم؟

مهین از آمدن آنها به خانه‌اش خوشحال بود، اما دلش نگران برخوردهای خشن ابرام. در برابر پرسش مهرداد، مردد ماند چه بگوید. چند بار به خاطر نداشتن بچه از دست ابرام کتک خورده بود با خود گفت: "حتما با این بچه‌ها هم خشن میشه... چاره‌ای نیست. باید سختی‌ها رو تحمل کنن. کم‌کم همه‌چیزو می‌پذیرن." دست بر سر مهرداد کشید و گفت:

وقتی خسته‌ست کاری باهاش نداشته باشید. صبح میره بیرون، شب میاد.

بالاخره به خانه رسیدند. هوا سرد بود. آفتاب از پشت ابرها سر می‌کشید تا زمین را گرم کند، اما دوباره ابرها هجوم می‌آوردند و پرده‌ای بر او می‌کشیدند. پرندگان از هر سو آواز می‌خواندند. گنجشک‌ها مستانه به هم می‌پريدند و گاه جلو پایشان می‌نشستند، قیل و قال می‌کردند و می‌گریختند. سگی گرسنه که دنبالشان افتاده بود در کنج دیوار نشست. شاخه‌های درختان باغ سر بر دیوار نهاده و شکوفه‌ها دهان گشوده می‌خندیدند.

خانه دوطبقه بود؛ با هالی بزرگ و اتاق‌های متعدد که به آن راه داشت. مهین بچه‌ها را به اتاقی برد که کرسی داشت. گفت:

- بنشینید گرم شوید.

آنها نشستند و در سکوت به در و دیوار و پنجره‌ای با پرده‌ی کلفت چشم دوختند. جایی که تا آن زمان ندیده بودند، همه چیز برایشان تازه بود، کهنگی ها، بوی نا و صدای کلاغی پیر که شاید به دنبال فرزندش و یا نوه‌اش می‌گشت، آنها را به یاد مهتاب انداخته بود. همه‌ی کهنگی‌ها تازه بودند. بچه‌ها به همه چیز گوش می‌دادند و به یاد خانه خودشان که با وجود غم‌های فراوان، اما همه چیز آشنا بود. به هر سو می‌رفتند، با خاک بازی می‌کردند، با ننه عذرا جروب‌بحث می‌کردند، علی‌داد آنها را به خنده وا می‌داشت. اسد هم بود و همه در هر جای باغ سرگردان بودند. یکباره صدای غارغار کلاغ‌ها در هوا پیچیده بود. مهین گفت:

- حتما دارن به مامان خبر می‌دن بچه‌ها رسیدن، اگه گرم شدید، بیاید تو آشپزخونه.

لبخندش در سایه‌روشن دیوارها محو شد. نمی‌دانست چه کند. آنها آرام بودند. مهرداد در خانه‌ی مادرش همیشه شلوغ بود، اما از وقتی پدر بیمار شد و به‌ویژه بعد از فرار بهمن، چهره‌اش در سکوتی محزون فرو رفته بود.

گیتی ناگهان شروع به هق هق کرد. مهرداد نازش کرد. همراهش در را باز کردند و به سمت صدای بشقاب‌ها رفتند. مهین با دیدن گیتی او را در آغوش گرفت و گفت:

گریه نکن، الان غذا می‌خوریم.

مقداری شربت به او داد.

گیتی خسته شده بود. صورتش نشان می‌داد در حال طغیان است، اما در وضعیتی بود که نمی‌خواست گریه کند. پس از خوردن اندکی بچه‌ها کز کرده در گوشه‌ی کرسی نشستند و در سکوتی محزون به آمدن ابرام و مادرشان می‌اندیشیدند.

ساعت دو بعدازظهر ابرام برخلاف همیشه که شب می‌آمد، از در وارد شد. بچه‌ها با دیدنش سلام کردند. او ایستاد، بدون پاسخ، فقط خیره شد. با صدای بلند از مهین پرسید:

گفتی باید تعهد بده؟

مهین سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

آره. گفت هر جور که بخواد من حاضرم.

- پس چی فکر کرده؟ معلومه که باید حاضر باشه.

به اتاق کرسی رفتند. گرمای خفه‌ای از زیر لحاف بالا می‌آمد. ابرام میان کاغذپاره‌ها خم شده بود، قلمش گاهی می‌جنبید و گاهی در هوا می‌ماند. ناهار حاضر بود، اما کسی میلی نداشت. نگاهش روی بچه‌ها لغزید؛ نگاهی سرد و ناپذیرا، چنان که گویی حضورشان باری ست که باید از دوش برداشت.

گیتی خود را به مهرداد چسباند، نفسش را حبس کرد. می‌خواست برخیزد، به‌دنبال مهین برود، اما دست مهرداد زیر لحاف بر دستانش نشست، سنگین و گرم، و نگاهش گفت: نرو.

ابرام هم آنجاکه نشسته بود، چشم بست؛ نه در آرامش، بلکه در سنگینی فکر. مهین آهسته وارد شد، لب‌هایش لرزید و با انگشت بر بینی اشاره کرد

که سکوت. صدای رفت و آمدش از آشپزخانه می‌آمد. چیزی نگذشت که ابرام از جا برخاست، با همان سکوت، با همان خشکی در گام‌ها. مهرداد و گیتی ایستاده بودند؛ منتظر، بی‌پناه در اتاقی که گرمایش دیگر دل‌نشین نبود.

بعد از این که سفره را جمع کردند، ابرام بی‌آن که نگاهش را از مهرداد بردارد، گفت:

- منقل زیر کرسی رو ببر بیرون. خاکستر رو جدا کن، زغال تازه بذار. باد بزن تا گرفت، بعد مهین رو صدا کن.

مهین آمد، کمکش کرد. بادبزن از دست مهرداد به دست او رفت. شراره‌ای کوتاه بالا پرید، بعد خاکستر روی آن خوابید. گرما باز به زیر کرسی برگشت، اما هوا سردتر شد.

ابرام هنوز بی‌کلام به گیتی نگاه می‌کرد. گفت:
- جای بیار. من باید برم. امشب می‌رم پیش محضردار، ببینم چکار باید کرد.

بعد، بی‌هیچ پیش‌زمینه‌ای پرسید:

- اینا به من چی می‌گن؟

مهین گفت:

- عمو.

ابرام لحظه‌ای سکوت کرد، نگاهش لغزید، سپس گفت:

- باید نماز بخون. باید مثل خودت روزه بگیرن. این‌جا جای بی‌نمازی نیست. باید قرآن یاد بگیرن. سال دیگه مهرداد باید بره مدرسه، اگر نه، نمی‌تونه قرآن بخونه. تو باید براش بخونی تا از بر شه. اون دختره هم از الان باید یاد بگیره وظیفه‌ش چیه. باید چادر و حجاب داشته باشه.

مهین سرش را پایین انداخت. کلام ابرام مثل سنگی در دلش افتاد؛ نه از سر مخالفت، که از دوگانگی. یاد ستاره افتاد و بحث‌های بی‌پایانشان درباره ایمان و رسم و عادت. خودش همیشه در دفاع از دین کوتاه نمی‌آمد، اما حالا... حالا که ابرام حضور داشت، چیزی در او پس می‌رفت: “کور خوانده، نمی‌گذارم مثل من بشه، باید آزاد بشه، زن آزاد...”

و با خود اندیشید: وقتی ابرام هست باید حجاب رو رعایت کنه، نماز هم کم‌کم یاد می‌گیره... همین کافیه. بعد گفت:

تو خونه که لازم نیست، بیرون باید حجاب داشته باشه. حالام که هنوز نه سالش نشده.

روزهای بعد، سه خواهر و برادر، آرام آرام کنار هم نشستند، گویی با حضور یکدیگر خانه را از نو می‌ساختند. میان پیچ‌های شبانه، یاد خانواده‌شان زنده می‌شد.

شب‌ها که نور لامپ نفتی بر دیوار می‌لرزید. شعله، مثل دلی مردد، گاهی بالا می‌رفت، گاهی پایین می‌آمد. گیتی با چشم‌های باز، در تاریکی به سقف نگاه می‌کرد. صدای ابرام هنوز در گوشش می‌پیچید:

“باید چادر داشته باشی... باید یاد بگیری نماز بخونی...”

از زیر کرسی پاهایش را جمع کرد. گرمای زغال به ران‌هایش می‌چسبید، اما دلش یخ بود. به مهرداد نگاه می‌کرد که پشت به او کرده بود و لحاف را تا روی سر کشیده بود.

در ذهنش گفت:

- چادر یعنی چی؟ چرا باید همیشه یه چیزی رو بپوشونم؟

صدای باد، از لای پنجره‌ی نیمه‌باز، با زمزمه‌ای غمگین داخل می‌آمد. مهتاب در ذهنش مثل سایه‌ای دور ظاهر شد، خواهری مادرخوانده با دست‌هایی گرم.

“مامان هیچ‌وقت نگفت باید نماز بخونی. فقط گفت نماز بخون. گفت
نترس.”

گیتی چشم بست. تاریکی به رنگ سبز سوخته درآمد.

مهرداد هم بیدار می‌ماند. نفس‌هایش کند و ناهماهنگ بود. از زیر لحاف
به شعله‌ی کرسی نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد که خدا لابد همان‌جاست، میان
آتش. یادش آمد ابرام گفته بود:
“نماز بخونین تا جهنم نرین.”
در ذهنش گفت:

“پس خدا هم آدمارو می‌سوزونه؟ چرا؟ اگه خوبه، چرا می‌سوزونه؟”
چشمانش را بست، اما ذهنش از کرسی بالا رفت، به سمت آسمان شب.
ابرها از هم می‌گذشتند، ستاره‌ای در دوردست می‌لرزید.
“شاید خدا هم می‌ترسه... شاید اونم تنهاس... شاید اونم مٹ ما سردشه.”
مهمین از اتاق دیگر صدای آهی بلند کرد. بعد صدای باز شدن در اتاق و
رفتنش به آشپزخانه آمد. ظرفی افتاد، صدای فلز در کاشی پیچید.
ابرام هنوز بیدار بود. زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد، شاید دعایی، شاید
شمردن پول‌ها در ذهنش.

در دل گیتی حس مبهمی شکل گرفت، چیزی میان ترس و بیداری،
شبیه دانه‌ای که در تاریکی خاک می‌جوشد. دانست که هیچ‌وقت نمی‌تواند
مثل او باشد، مثل مهمین یا ابرام.
سال‌ها بعد او دانست که نماز برایش نه گفت‌وگوست، نه راز، بلکه
زنجیری‌ست نرم، که روزی خواهد گسست.

صبح، وقتی مؤذن از گلدسته‌ی مسجد صدایش را کشید، گیتی هنوز
بیدار بود.

ابرام هر روز صبح زودتر از همه بیدار می‌شد؛ پیش از آن که نور، خودش را از لای پرده‌ها به اتاق‌ها بکشد، پیش از آن که خانه از خوابِ سنگینش جدا شود. انگار چیزی در درونش فرمان می‌داد که باید برخیزد، باید پاک شود، باید کلمات را از دهان بیرون بکشد تا جهان - همین جهانِ سرد و بی‌رحم - برای لحظه‌ای رام شود.

برمی‌خاست، وضو می‌گرفت؛ آب از انگشتانش می‌چکید و روی زمین صدایی می‌کرد شبیه شرشرِ رودی کوچک، رودی که در این خانه فقط از دست‌های او می‌گذشت. مهین، بعد از او، چادر بر سر می‌کرد؛ نه با آن صلابتِ ایمانی که ابرام داشت، نه با آن قطعیتِ خشک و ترسناک. چادر را بیشتر مثل عادتِ قدیمی روی سر می‌انداخت - مثل رسمی که آدم برای آرام کردن دیگری آن جام می‌دهد، مثل لباسی که یک زن گاهی به تن می‌کند تا در خانه آشوبی بلند نشود.

و بعد صدا:

الله اکبر...

در اتاق می‌پیچید، در سقف می‌گشت، از دیوارها بالا می‌رفت، و در گوشِ کودکانی که هنوز فرقِ خواب و بیداری را درست نمی‌دانستند، می‌نشست. گیتی سه‌ساله بود، مهرداد پنج‌ساله؛ دو بدنِ کوچک، با چشم‌هایی که هنوز به هر چیز نگاه می‌کردند بی‌آنکه مجبور باشند باورش کنند. آن‌ها وانمود می‌کردند. یاد گرفته بودند: وقتی بزرگ‌ترها چیزی را "حق" می‌گویند، بهترین کار این است که سر تکان بدهی، حتی اگر نفهمی، حتی اگر نخواهی. وانمود می‌کردند همان‌طور که آدم در برابر زمستانِ سخت وانمود می‌کند گرم است - برای زنده ماندن.

اما در ذهنِ مهرداد، جایی که هیچ‌کس راه نداشت، صدایی آرام زمزمه می‌کرد؛ صدایی که نه از دعا بود، نه از وحی، بلکه از همان حسِ کودکانه‌ای می‌آمد که زودتر از زبان، حقیقت را می‌فهمد:

“خدایی که از خوابِ بچه‌ها هم می‌ترسه، خدای من نیست...”

این جمله مثل دانه‌ای افتاده بود در خاکِ وجودش. پنج‌ساله بود، اما می‌توانست خشونتِ پنهانِ پشتِ عبادت را تشخیص دهد؛ عبادتی که بیشتر شبیه “فرمان” بود تا “آرامش”. و از همان‌جا، از همان صبح‌های سرد، از همان آبِ وضو و آن صدای پیچانِ الله‌اکبر، درونِ مهرداد چیزی کج شد، نه رو به کفر، رو به آزادی.

گیتی، کوچک‌تر بود. سه سال یعنی هنوز جهان را با بو و صدا و لمس می‌شناسی. گیتی معنیِ کلمات را نمی‌فهمید، اما وزنِ صداها را می‌فهمید. فریادِ الله‌اکبر برایش مثل صدای درِ سنگین بود، مثل کوبیدنِ چیزی که باید آرام باز شود. او هم وانمود می‌کرد، اما نه از فهم، از تقلید. لب‌ها را تکان می‌داد چون بزرگ‌ترها تکان می‌دادند؛ دست‌ها را بالا می‌برد چون دیده بود باید بالا برد. اما دلش جای دیگری بود؛ دلش با چیزی بود که نام نداشت: با “گرما”.

بعد از آن، خاطره‌ها شروع کردند به بالا رفتن از در و دیوار، مثل پیچک‌هایی که خانه را پس می‌گیرند. هر تکه‌ی خانه، تبدیل به آینه‌ای می‌شد برای گذشته. صدای خنده‌ی ستاره در راهرو جا می‌ماند، نغمه‌ی آرام مادر از پشتِ پنجره می‌آمد، و پدر... پدر همیشه هم آنجا بود: در سکوت، در صبر، در بخارِ چای؛ کسی که ایمانش اگر هم بود، در مهربانی بود، نه در فریاد.

و این کودک‌ها - هر دو - از همان خاطره‌ها تغذیه می‌کردند. از “گرمای خانواده” بی‌که در نماز نبود؛ در کنار هم بودن بود. در آن لحظه‌های کوچک که کسی مجبور نبود چیزی را ثابت کند.

گاه مهین، بی‌آنکه به ابرام چیزی بگوید، به سراغشان می‌رفت. درِ اتاق را نیمه‌باز می‌گذاشت، نه از بی‌احترامی، از احتیاط. نیمه‌باز، تا اگر صدایی آمد، اگر ابرام پرسید، بتواند بگوید: گذری بود... چیزی نبود... بچه‌ها...

چند دقیقه‌ی کوتاه. پر از نگاه، پر از خنده‌ی بی‌صدا. دست‌هایی که موهایی گیتی را مرتب می‌کرد، چشم‌هایی که با مهرداد حرف می‌زد بی‌آنکه چیزی بگوید؛ و مهرداد، با همان ذهن پنج‌ساله‌ی تیز، درک می‌کرد که مهین "برخلاف ابرام" از جنسِ تهدید نیست. از جنسِ "مجبور کردن" نیست. مهین در مذهبش سفت نبود؛ نه آن قدر سفت که دیگران را هم بشکند. ایمانش گاهی فقط یک پرده بود: پرده‌ای برای آرام نگه داشتنِ خانه. و همین "ترم بودن" او، برای مهرداد و گیتی یک دریچه شد؛ نشانه‌ای که می‌گفت می‌شود در این خانه نفس کشید، حتی اگر الله‌اکبر همه جا باشد. در همین دوگانه‌ی عجیب بزرگ می‌شدند:

از یک سو ابرام، با دیوارهای بلندِ شرع و سنت، با وضویی که انگار می‌خواست همه چیز را از نو پاک کند، با خدایی که به خانه فرمان می‌داد. و از سوی دیگر مهین، که همان دیوارها را می‌شناخت، اما می‌دانست زندگی همیشه از شکاف‌ها عبور می‌کند؛ از نگاه‌ها، از خنده‌ها، از چند دقیقه‌ی کوتاه مهر.

اما نتیجه چه شد؟

این دو کودک، نه مذهبی شدند، نه شبیه ابرام. آن‌ها با دو نوع تربیت رشد کردند، اما از دلِ همین تضاد، کاراکترشان غیرمذهبی شکل گرفت: نه با اعلامِ جنگ، نه با شعار، بلکه با یک انتخابِ خاموش. انتخابِ دل. انتخابِ عقل. مهرداد، با آن صدای زمزمه‌گرِ درونش، یاد گرفت خدا اگر باشد، نباید دشمنِ خواب باشد.

و گیتی، با حسِ کودکانه‌اش، فهمید ایمان اگر باشد، نباید جایِ خنده را تنگ کند.

و کم‌کم، درونِ آن خانه‌ای که ذکر در آن می‌پیچید، دو ذهن کوچک ساخته شد که به جایِ ترس، به یاد می‌آوردند؛ و به جایِ اطاعت، نگاه

می‌کردند؛ و به جای سجده، در سکوت تصمیم می‌گرفتند که انسان بمانند، نه بنده.

بهمن

اتوبوس در پیچ بعدی تکان شدیدی خورد. بهممن بقیچه کوچکی که همراه داشت را محکم‌تر گرفت، به صندلی جلویی چنگ زد. مرد جوان کناری، نیمه‌خواب، چیزی زمزمه کرد؛ انگار نام زنش، یا کسی که در انتظارش بود. از لای پنجره، افق گاهی خاکستری، گاهی قهوه‌ای یا تیره به نظر می‌آمد، جاده اتوبوس را در خودش می‌پیچاند، مثل ماری که در بیابان در جستجوی پناهگاهی است و نمی‌داند کجا باید برود.

بهممن نگاهش را از افق برداشت، دست دراز کرد و بر شیشه بخار گرفته با انگشت نوشت: "خانه" و بلافاصله با آستین پاک کرد. خانه... چه واژه‌ی عجیبی. حالا یعنی کجاست؟ جایی که پدر ناله می‌کند و بوی دارو و عرق و نفت با ناله مادر در هم می‌پیچد؟ یا همان جایی که تایتان دم در می‌خوابد و اسد به هرمز می‌گوید: "از درخت بریم بالا، من که نمی‌ترسم".

اتوبوس بوقی کش‌دار زد. صدایی از دور آمد، "اووها"، صدای چوپانی که به دنبال صدای گوسفندها می‌دوید. باد از بیابان به تندی بر شیشه ریخت. بهممن چشم بست. چهره‌ی مادر میان مه ذهنش شناور شد؛ تقسیم نان با کوکو سبزی، صدای آرامش وقتی می‌گفت: "حواست باشه، مردم با حرف نمی‌خندن،

با پول می‌خندن. "بعد لب‌های خشک پدر که می‌لرزیدند و از میانشان صدایی بیرون نمی‌آمد.

بقچه را باز کرد. پیراهنی بود، دو نان خشک. بوی دارو پیچید. همان بویی که از پدر بالا می‌آمد. پدر می‌گفت: "آدم نباید بترسه، فقط باید تندتر راه بره." و حالا، در اتوبوسی که از هر تکانش بوی مرگ بلند می‌شد، بهمن می‌خواست تندتر بره، اتوبوس ایستاده بود، او بود که در فضای بین خانه تا تهران به سرعت در حرکت بود، اما به کجا؟ تهران به کجای تهران؟

پنجره لرزید. بیرون، سایه‌ی تپه‌ها دراز می‌شد. غروب انگار روی زمین می‌لغزید، مثل پارچه‌ای چرک. مرد کلاه‌نمدی سرفه کرد، زنی در خواب زمزمه‌ای کرد، بچه‌اش گریه‌ای بی‌صدا کشید. همه در دنیای خودشان بودند. انگار هیچ‌کس به مقصد نمی‌رفت، فقط می‌رفتند که نایستند و این‌جا انگار آخرین ساعات زندگیست.

بهمن در ذهنش گفت: "من زرنگم." بعد سکوت کرد. نه، این جمله دیگر خالی بود. زرنگی به چه کار می‌آمد وقتی نمی‌دانی چرا سوار شدی؟ چشم‌هایش سنگین شد. جاده در ذهنش ادامه داشت، از بیابان می‌گذشت، به جایی می‌رسید که چراغی تنها در دوردست می‌سوخت، شاید لامپی لرزان روی میزی چوبی، که آخوندی مشغول خواندن قرآن است، اما هیچ چیز نبود. اتوبوس در سرازیری افتاد. باد از شکاف پنجره گذشت، خاک نرم بر شیشه می‌نشست و با باد همراه می‌شد، گویی حتی خاک هم خسته است، چهره مسافرها پر از خاک خسته بود. بهمن در نیمه‌خواب دید تایتان می‌دود، گرد و خاک بلند می‌شود، صدای مادر می‌آید: "بدو، دیرت میشه پسر." و او می‌دود، تا لب گاراژ، تا بوی گازوئیل، تا صدای موتور اتوبوس...

وقتی بیدار شد، شب شده بود. نور چراغ کم‌سو هنوز تکان نخورده بود. صدای راننده می‌آمد: "یه ساعت دیگه تهرانیم."

تهران... واژه در ذهنش لغزید. هم‌آنجا که قاتل بود، هم‌آنجا که پدر گفت نرو، هم‌آنجا که باید بره.

بقچه را میان پاهایش فشرد. اتوبوس در تاریکی فرو رفت. تنها نور، انعکاس لرزانِ چشمانِ خودش بود در شیشه‌ی پنجره؛ نوری کوچک، مثل لامپی دور در رویا و او نمی‌دانست این رویا، درونِ اوست یا بیرون.

چراغ اتوبوس لرزان‌تر شد. جوان سیگارش را روشن کرد، دودش را بیرون داد و نگاهی به بهمن که پر از راز بود انداخت.

بهمن سرش را پایین انداخت. صدای موتور، صدای دوردستِ سگ‌ها، صدای افکاری که مثل مورچه در ذهنش می‌دویدند. پدر می‌گفت: “با کسی حرف نزن، مخصوصاً وقتی سفر میری.” و حالا صدایی دیگر در گوشش گفت: “ولی اگه حرف نزنی، تنهایی می‌گشت.”

بقچه را میان پاهایش جمع‌تر کرد. اسکناس‌ها را زیر آستر کتش حس کرد، نه حس ثروت، حس درد را. جوان دوباره گفت:

- تهران خیلی بزرگه. اگه کسی رو نداری، باید حواست جمع باشه. بهمن با خودش فکر کرد: “شاید خودش دزد باشه. شاید همه‌ش نقشه‌ست. چرا باید با من حرف بزنه؟ من چی دارم جز یه بقچه و یه مشت ترس؟” جوان سرش را به صندلی تکیه داد. گفت:

- منم وقتی اومدم، شب اول تا صبح راه رفتم. یه چراغ پیدا نکردم که مال من باشه. بعد یاد گرفتم تو شهر، باید چشمتو به روی شب ببندی، وگرنه می‌فهمی چقدر تنها موندی.

بهمن به بیرون نگاه کرد. بیابان هنوز تمام نشده بود. سنگ‌ها مثل استخوان‌های بیرون‌زده‌ی زمین زیر نور کم‌رَمق اتوبوس برق می‌زدند و تایلر

اتوبوس آنها را زیر می گرفت. فکر کرد: “تهران هم همین‌طوره؟ پر از استخوان؟ پر از سایه‌هایی که راه می‌رن؟”

لب‌هایش بی‌صدا حرکت کردند: “من می‌رم دارو بخرم. فقط دارو.” ولی در ذهنش صدای دیگری خندید: “دارو برای کی؟ برای مردی که از درون پوسیده، که دنیا رو توی شیشه می‌ریزه و می‌خوره؟”

جوان سیگارش را زیر کفش خاموش کرد. گفت:

- اسمت چیه؟

- بهمن.

- اسم قشنگیه. اسم ماه برف و باد.

بهمن چیزی نگفت. فقط به دست‌های خودش نگاه کرد؛ انگشتانی باریک و کثیف، مثل شاخه‌های درختی که ریشه ندارد و مانند دسته تبری که تیشه به ریشه خود زده است. با خودش گفت: “من ماه برف نیستم. من ماه خاکم. ماه ترس.”

اتوبوس در دست‌اندازی افتاد. بقچه از زیر پاهایش سر خورد. جوان خم شد، کمک کرد آن را بگیرد. لحظه‌ای چشمانشان در هم افتاد. در نگاه جوان چیزی بود؛ نه دزدی، نه ترحم، چیزی شبیه گذشته‌ای که دیگر بر نمی‌گردد.

بهمن به پنجره تکیه داد. پلک‌هایش سنگین شدند. جاده در ذهنش ادامه داشت، از دل بیابان می‌گذشت، از کنار خانه‌ای گلی، از صدای زنی که می‌گفت: “بهمن، زودتر بیا، تایتان منتظره.” و او می‌دوید، در غبار، در بوی باران، در صدای موتور که شبیه قلب کسی می‌تپید.

چراغ اتوبوس جاده را می‌پیمود و لرزان پیش می‌رفت. جوان سرش خم کرده، خوابیده یا شاید فقط وانمود می‌کرد. و بهمن حس کرد دیگر از او نمی‌ترسد. ترس، جایی در دوردست جا مانده بود، کنار گاراژی خاموش و پدری بیمار.

جاده ادامه داشت. در ذهن او هم ادامه داشت، بی‌انتها، بی‌رحم، مثل فکرِ کودکی که دیگر جایی برای بازگشت ندارد.

... "کاش مادرم، برادرانم،..."

صدا در گلویش گم شد. صدایش از دهان بیرونیا آمده در هوا محو شد. زمین نمناک بود، صدای پاها، گیوه‌ها و کفش‌های پاشنه‌خوابیده بر روی زمین می‌لغزیدند. با هم پیاده شدند. در جایی شعله‌های آتش بود، در میان بخار چای و دود زغال، چهره‌هایی نشسته، به دنبال حمل باری بودند، مثل سایه‌هایی که زندگی را از روی زمین می‌روبیدند.

جوان کنار آنها ایستاد. چشم‌هایش سرخ بود، لب‌خندی کم‌جان زد:

- رسیدیم پسر. تهران... همین. هم قشنگه، هم بی‌رحم.

پیاده شدند، بهمن با ترس و سرش را پایین انداخت. صدای چکمه پاسبان‌ها، بوق‌ها، فریادها در هم پیچیده بود. همه در حرکت بودند، مثل شرابی که نمی‌شناسی‌اش و می‌نوشی و ناگهان تو را می‌بلعد. دستانش را دور بقچه حلقه کرد، آیا امید را در آغوش می‌فشرد؟، نه بقچه، تنها چیزی بود که بوی خانه، بوی نم و خاک و ترس و مادر و خانواده می‌داد.

مرد گفت:

- بیا، بریم خونه من یه چای بخور، نصف شب کجا می‌خوای بری؟

اما بهمن نمی‌شنید. در ذهنش صدای پدر زنده شده بود: "تهران پر دزده، پر حيله‌گريه، پاتو اونجا نذار." صدای مادر: "مواظب باش پسر، اگه گم شدي، برگرد همون جا که اومدی."

اما حالا جاده‌ای نبود که برگردد. فقط خیابان بود، خیابانی خیس و بیدار، که هیچ‌کس به کسی نگاه نمی‌کرد. همه به دنبال لقمه‌ای بودند.

جوان گفت:

- این جورى ناپست، سرما مى خورى. بریم، خانه من اونجاست. بعدش اگه خواستی برو هر جا که دلت خواست.

بهمن سرش را بلند کرد. پلی را دید، سیاه، مرطوب، با نرده‌های زنگ‌زده. با مرد چند قدم برداشت، پاهایش می‌لرزید. هر قدم انگار تکه‌ای از گذشته را از او می‌گند. از لای دود، صدای خنده‌ی مردان آمد، بوی نان و عرق سگی. یک سگ لاغر، استخوانی را به دندان می‌کشید و در سایه گم شد، “آیا می‌تواند استخوان را بجود...؟”

در ذهنش صدای تایتان زنده شد؛ می‌دوید، دم تکان می‌داد، روی پاهایش می‌پرید. “برگرد، پسر، برگرد!”

اما بهمن برگشت و جز دیوارهای سیمانی چیزی ندید.
حجت گفت:

- از این جا که رد شی، می‌رسی به میدون شوش. اونجا دنبال کار برو. شاید یکی برا بار خالی کردن بخواد، یا شاگرد مغازه. ولی مواظب باش، بعضیا میان، وعده می‌دن، بعد...

بقچه را محکم‌تر گرفت.

چشم‌هایش پر از نور آتش شد. با خودش گفت:

“اومدم دارو بخرم. فقط دارو. بعدش برمی‌گردم.”

ولی در دلش، جایی عمیق‌تر، صدایی گفت:

“نه، دیگه برنمی‌گردی. کسی که از خانه بیرون می‌ره، کسی که از مادرش پول می‌دزده، همه چیز رو خراب کرده، باید همون جا بمونه.”

باد سردی از زیر پل گذشت، خاک و دود را درهم ریخت. بهمن لرزید. نور نئون از دور چشمک می‌زد. شهر بیدار شده بود، و او برای نخستین بار حس کرد در میان هزاران آدم، هیچ‌کس او را نمی‌بیند.

به دنبال مرد جوان تا کوچه‌ای تنگ رفت. در انتهای کوچه، دری آهنی باز شد و صدای گربه‌ای از دور شنیده می‌شد. حیاطی چهارگوش پیش رو بود؛

زمین با آجرهای مربع پوشیده، از باران لغزنده. در اطرافش اتاق‌هایی با درهای چوبی قدیمی، هر کدام چراغی زرد و لرزان داشت. صدای نفس‌های تن‌های خسته خواب‌رفتگان از پشت درها می‌آمد، گاه سرفه‌ای، گاه ناله‌ای کوتاه. بوی فقر و گرسنگی، نداری، بی‌ریایی که با پنجره‌های کهنه که در تاریکی با اخم فریاد می‌زدند.

مرد گفت:

- این‌جا زندگی می‌کنم. اون زیرزمین اون‌ور مال منه. امشب همین‌جا بخواب. صبح زود بیدار شو، برو میدون کار، شاید بخت باز شد. زیرزمین کوچک و سرد بود. بوی نا شدیدتر. دیوارها سیمانی و خیس. حجت گفت:

- به صاحب‌خونه گفته بودم هر چند وقت یه بار در رو باز کنه تا هوا بخوره. ولی خب من سه ماهه این‌جا نبودم. دوتا زیرانداز دارم. یکی رو تو بنداز زیرت، یکی رو من، لحاف ندارم، احتیاج نیست کت و شلوار رو در بیاریم. الان چراغ والور رو روشن می‌کنم تا گرم بشیم. اگه خواستی با من بمونی تا وضعت روشن بشه، پول برق و نفت رو هم نصف می‌کنیم، وقتی کار پیدا کردی پول کرایه رو هم نصف می‌کنیم.

بهمن از دریچه زیرزمین به حیاط نگاه کرد. مهتاب بر حیاط تابیده بود، درخت خشکیده در میانه‌ی حیاط، شاخه‌هایش سایه‌ای بر دیوار انداخته بودند. صدای آب از جایی در زیرزمین می‌آمد. گوشه‌ای نشست، سرش را بر دیوار گذاشت. سرمای سیمان تا استخوانش رفت، اما دلش گرم بود - انگار به پناهی رسیده باشد.

فقط باید بمونم... فقط کار پیدا کنم... فقط نجاتشون بدم.

حجت چراغ علاالدین را روشن کرد. هر دو بالای سرش ایستادند تا دست‌ها و تنش گرم شود. بعد به زیراندازها نگاه کردند و هر کدام گوشه‌ای دراز کشیدند.

چشم‌ها باز بود، دو نفر در افکار مختلف روی زمین نه به سقف و نه به هیچ چیز نگاه نمی‌کردند. بهمن از ترس بر ملا شدن پول هایش و یا بلاهایی که معمولاً سر بچه‌های کم سن می‌آوردند و حجت در فکر خودش و این‌که چطور می‌تواند این پسر را کمک نماید. گفت:

اگر بخوای مثل من کار کنی باید کمی پول داشته باشی.

بهمن با تردید گفت:

- کمی پول دارم. کمکم کن کار کنم. دعاگو می‌شم. بگو چیکار کنم.

جوان زحمتکش بود، نه کلاهبردار. گفت:

- تو تهران همه دنبال یه لقمه نون. کلاه رو کلاه می‌دارن. باید مواظب باشی گیر کلاه‌بردارا نیفتی. یه چیز دیگه هم که خیلی رواج داره اینکه که بچه باز زیاده، من چون دیدم میگم، بچه هستی، اگه مواظب کونت نباشی، یک هو متوجه میشی که بردن یه بلایی سرت آوردن. به کسی اعتماد نکن. اگه بخوای با صاحب‌خونم حرف می‌زنم، هر وقت کار کردی نصف کرایه رو بده. خرج خوراک با خودته. صبح زود می‌رم، شب برا خواب میام. تو بچه‌ای، پدر و مادرت می‌دونن اومدی برا کار؟

- نه، اونا نفرستادن. من خودم اومدم. راستش از خونه فرار کردم. کسی رو نمی‌شناسم.

- تو تهران رو بلد نیستی. آدرس خونه رو برات می‌نویسم، بذار تو جیب‌ت که گم نشی.

صحبت ادامه داشت تا این‌که مرد جوان از خستگی چشم‌روی هم گذاشت و خوابید.

صبح زود از خواب بیدار شدند. حجت، بهمن را به حیاط خانه برد.

زیر زمین چند پله پایین تر از حیاط بود.

بوی نا به مشام می‌رسید. کف حیاط پایین‌تر از کوچه بود، تاریک. وسط حیاط حوضی چهارگوش پر از آب بود. حجت گفت:

- اون گوشه مستراحه. همه اتاق‌ها مستأجر دارن. اون زیرزمین اون‌ور حیاط یه جوونه که دست‌فروشه. صاحب‌خونه ننه‌آقاس. چندتا پسر داره، همه قاچاقچی‌ان، گردن‌کلفت محله هم هستن. وقتی می‌خوای بری توالت، آفتابه داریم. حتما باید بگی "اهم"، همین‌جوری نری تو. چون جلو در یه گونی آویزونه، زن و بچه مردم میرن. اگه "اهم" نگی، ممکنه خون به پا شه. تو هم وقتی صدای اهم شنیدی، باید بگی اهم. اهم یعنی دارم کارم رو می‌کنم. اسمشو نمی‌گن، فقط می‌گن اهم. اهم خیلی معنی داره. پس از آن گفت:

باید بریم. من چرخ‌تافی دارم. امروز با من بیا نگاه کن، ببین چیکار می‌کنم. یکی دو روز باید با من باشی. الان می‌ریم میدون سبزی. باید ببینیم چی ارزونه که مردم کم‌پول بتونن بخرن. بعضی چیزا هست که آدمای کم‌پول نمی‌خرن، ولی استفاده داره، مثل گردو، چاقاله، گوجه سبز، بلال. اینا رو می‌خرم و می‌برم جاهای پولدار، مثل شابدالعظیم، دربند، شمال شهر. باید مواظب پاسیونا هم باشی. اگه بیان سربخت باید تلکه بدی. یعنی نصف پولی رو که کاسبی کردی بدی به خوارجنده‌ها.

بهمن قبلا هم حرف‌های رکیک شنیده بود، با تعجب به حجت نگاه کرد. حجت متوجه شده چرا، گفت:

تو تهران فحش‌خواهر مادر عادی هستش.

بهمن از این‌که شب را بدون وقوع حادثه‌ای سپری کرده و حالا با حجت برای یادگیری کار با او بیرون میره، خوشحال بود. قوت قلب گرفته بود. احساس نزدیکی‌ی بیشتری نسبت به حجت یافته بود

حجت کمی مکث کرد، بعد ادامه داد:

بعضی وقتا باید بریم بلیت سینما بخریم، نه هر فیلمی، فقط اونایی که صف دارن. چون خود سینماها صف درست می‌کنن تا بلیت رو تو بازار سیاه بفروشن. مثلاً تو می‌تونی بری دم باجه بلیت بخری واسه پدر و مادرت، بعد سه تا بلیت رو سه چهار برابر بفروشی. اونا که پولدارن، می‌خرن. نداران اصلاً سینما نمیان. باید یاد بگیري پولاتو نگه داری. آخر سال باید دست پر بری پیش ننه‌بابات.

بهمن در خود فرو رفت: "سینما؟ شنیده بودم. شاید یه بار بشه رفت. مادرم... پدرم... خواهر... برادرها... باغ... سگم..." اما زود به خود آمد. با خودش گفت: "نه، اصلاً تا زمانی که پول و پله‌ای جور نکنم، برنمی‌گردم. خوب شد حجت رو پیدا کردم. نمی‌تونم برگردم. مگه یه ثروتی به هم بزنم، بعد می‌رم." حجت در راهی که می‌رفت کارکشته بود. با سرمایه کم زندگی خودش را می‌چرخاند.

بهمن هرگز با حجت درباره پولش حرف نزد. وقتی گفت "مقداری پول دارم"، حجت در دل گفت: "حتمأً سی، چهل تومن داره." اما خصلت دهاتی‌اش اجازه نداد مستقیم بپرسد چقدر. گفت: "تو باید دم‌دست من باشی تا کارها رو یاد بگیري." اما از این‌که یک نفر هرچند کم سن و سال است و نمی‌تواند جای دوست و یا رفیق را بگیرد، از بودنش نزد خود خوشحال بود، صدای پای بهمن را که پابه‌پای او می‌رفت می‌شنید. تا حالا همیشه تنها می‌رفت، حالا یک نفر که اونم مثل خودش هستش، ولی به کمک احتیاج داره باهاش داشت راه می‌رفت، گفت:

خوب دعا کن گیر یه هم‌شهری افتادی، آدمای قال‌تاق زیاد پیدا می‌شن. من اول گیر یکی‌شون افتادم و هرچی پول داشتم رو از دست دادم، ولی خب اون موقع خیلی بزرگ‌تر از تو بودم. رفتم تو میدون باربری کردم، خیلی سختی کشیدم، تا تونستم پول جور کنم. کم‌کم یه گاری خریدم.

آنها به سبزه‌میدان رسیدند. حجت به کنج دیواری رفت که یک گاری آن‌جا بود، دست کرد از جیبش یک کلید درآورد و قفلی را که با زنجیر به چرخ‌های گاری بسته شده بود باز کرد، با خودش گفت: "باید بدون من چی دارم." گاری را هل داد و انگار بنز ۱۷۰ دارد، گفت:

- می‌بینی، این گاری مال منه، به اون مغازه سپرده بودم هواش رو داشته باشن، ولی به هیچ‌کس نمیشه اطمینان کرد.

حجره‌ها پر از صندوق‌های سیب، پرتقال و نارنگی بود؛ قیمت‌ها بالا بود. از هرکس قیمت را سؤال می‌کردند، پس از به توافق نرسیدن، با فحش آبدار بدرقه می‌شدند. بالاخره به حجره‌ای رسیدند که نارنگی داشت. حجت سه جعبه‌ی بیست کیلویی خرید و روی گاری گذاشت. بهمن به او کمک کرد نارنگی‌ها را روی گاری بچینند. حجت حساب کرد اگر آنها را از دم کیلوئی بفروشد برایش به‌صرفه‌تر است. هم‌آنجا شروع کردند به داد زدن و گاری را به سمت خروجی میدان سبزی هل دادند. هنوز چند ساعتی از کار نگذشته بود که نارنگی‌ها تمام شد. آنها سریع برگشتند و گاری را به همان حجره بردند. مرد حجره با دیدن بهمن و زرنگی‌اش از حجت پرسید: "این کیه که با خودت آوردی؟" حجت به بهمن نگاه کرد و گفت: "می‌خواد کار یاد بگیره، شاید بشه همکار من، ولی تنه‌است." مرد رو به بهمن کرد و گفت: "می‌خوای شاگرد من شی؟" حجت پرسید: "روزی چقدر می‌دی بهش؟" مرد گفت: "اول باید ببینم به‌دردم می‌خوره یا نه؛ اگه می‌خواد از فردا بیاد این‌جا شروع کنه." بهمن خوشحال شد و پیشنهاد را قبول کرد. فقط یک جعبه نارنگی داشت. وقتی برای فروش نارنگی‌ها آن‌جا را ترک کردند، حجت گفت:

- شانس آوردی، این خیلی پول داره. اگه به من می‌گفت حتماً قبول می‌کردم.

هر دو خوشحال به نظر می‌رسیدند. حجت در بین راه مقداری نان و پنیر خرید و چند نارنگی‌ای که باقی مانده بود با خود بردند. حجت گفت:

- امشب مهمان منی، ولی از فردا خودت باید خرج خودت رو بدی.

بعد از صرف غذا، حجت گفت:

- فکر نمی‌کنم برات مناسب باشه. نه تجربه داری و نه زور. تو هنوز برای این جور کارها آماده نیستی.

- کدوم کارها؟

- همین که جعبه‌های بیست کیلویی رو از صبح تا شب جابه‌جا کنی.

بهمن در فکر فرو رفت. امروز یادش آمد صندوق‌ها سنگین بودند، اما توانسته بود آنها را بلند کند. با خودش گفت: "صندوق بیست کیلویی؟ صدا... نمی‌تونم." اما یادش آمد وقتی آن‌جا رفته بودند، هرگز جعبه‌ی دیگری برای فروش در مغازه نبود. پس گفت:

- بالاخره همون روز اول معلوم می‌شه می‌تونم یا نمی‌تونم. مهم اینه که اون منو بخواد.

هر دو به خواب رفته بودند؛ خوابی کم‌عمق، شبیه غوطه‌وری در آبی که هیچ‌کس را نمی‌پذیرد، تنها برای آن‌که تن‌شان را - این جسم بی‌پناه و کرایه‌ای - آماده‌ی فروشی دیگر کنند. و صبح، وقتی روشنایی بی‌حوصله از پنجره‌ی باریک سر خورد، بیدار شدند. صدای مستراح... همان اهم و اوهم‌های همیشگی، نفس‌های تنگ کسانی که در صف ایستاده‌اند یا روی سنگ سرد نشسته‌اند و نمی‌دانند نگاه‌شان را کجا بدزدند؛ مستأجرهای مستاصل با چشم‌هایی که انگار هر لحظه از پرسی‌شان کم نمی‌شود، در حالی که خواب هنوز به پلک‌هایشان چسبیده است.

دست و صورت‌شان را شستند؛ آب سرد بر گونه‌ها جاری شد، بیداری را به زور در پوست‌شان فرو کرد، و با چهره‌های آب‌چکان، در همان هجوم بی‌حوصله‌ی صبحگاهی، به سوی بازار رفتند. کوچه‌ها خلوت بود، خلوتی که

گاهی از شلوغی وحشتناک‌تر است؛ خلوتی که فقر در آن مثل مهی خاکستری می‌چرخد، می‌نشیند، عقب نمی‌رود. کوچه‌ها آنها را همراهی می‌کردند، مثل پیرزن‌هایی که بی‌صدا آه می‌کشند.

و بعد میدان... میدان میوه که هنوز بوی میوه‌های گندیده‌ی دیروز را در آفتاب نارسِ صبح نگه داشته بود؛ تکه‌پاره‌های جعبه‌های شکسته و لکه‌های ماندگی که انگار کسی نمی‌خواهد پاکشان کند. مردانی خم شده بر خاک، در پی سیبی نیمه‌گندیده، سیبی که شاید دندان‌شان را برای لحظه‌ای از فقر رها کند؛ سیبی که باید اول از دهان سوسک‌های زرد و بی‌شمار بیرون کشید.

چشم‌ها، بی‌هیچ ملاحظه‌ای، آن زشتی‌های زیر پوستِ شهرِ آراسته را می‌دیدند؛ زخم‌هایی که فقط در تاریکی نیمه‌صبح فرصت سر برآوردن دارند. هوا هنوز مردد بود میان شب و روز، و حجره‌ی چسبیده به گاراژ، همچنان با آن قفل آویزان و سردش، بسته. حجت قدم برداشت؛ همان‌طور آرام و مطمئن که انگار شاهزاده‌ای باشد در مسیر فرمان‌دادن، نه به سپاهیان که به گاری پیرش. گاری... تنها فرمان‌بردارِ زندگی‌اش؛ آن که قرار بود بکشد، بلغزد، زیر بار خم شود تا او بتواند لقمه‌ای جمع کند و بماند و حاکمِ کوچکِ نانی باشد برای خانه‌ی گرسنه‌اش.

دستش را روی دستگیره‌ی گاری گذاشت. حسِ چوبِ زمخت که به کف دست می‌چسبید، انگار بخشی از بدنش باشد. و با یک فشار، گاری در سکوت راه افتاد. در دلش روشنایی کوچکی زبانه کشید؛ شاید بتواند میوه‌ای ارزان گیر بیاورد؛ میوه‌ای که هنوز نفس می‌کشد و می‌شود فروختش به مردمانی که همیشه انگار یک قدم عقب‌تر از ناچاری ایستاده‌اند.

بهمن کنار دیوار ایستاده بود، با آن تردیدِ کودکانه‌ای که هنوز تمام دنیا را نفهمیده اما وزنش را حس می‌کند. حجت، در میان هجوم نفس‌هایش، با افتخاری مبهم رو به او کرد و گفت:

- پس تا شب. نترس؛ من این جا سر می زنم.

و در همان لحظه، اندیشه‌ای مثل شعله‌ای سوزان از ذهنش گذشت: "این بچه‌ی دوازده ساله... از حالا باید کارکنه. منم بدبختم. شاید... شاید حتی اون خوشبخت‌تر از من باشه."

بهمن آرام دست تکان داد؛ اما در دلش غوغایی می‌چرخید، زمزمه‌هایی پنهان: "اگه تو اتوبوس نمی‌دیدمش... معلوم نبود الان کجام. حاجی کیه؟ اگه بد بود، می‌رم پیش اون..."

اندیشه‌هایش هنوز پخته نشده بودند که ناگهان صدای قفل شکست؛ مردی با هیکلی درشت، صورتی گوشتی، و لبخندی که معلوم نبود از مهربانی است یا فقط عادت، کلید را چرخاند و درِ گاراژ را باز کرد. بوی آهن و خاک از لای در بیرون زد. بهمن سلام کرد؛ مرد با گرمی‌ای غیرمنتظره گفت:

- این قفل رو همون جا، به اون حلقه‌ی دیواری وصل کن. کلیدها رو تو جیبیت بذار. فردا صبح که اومدی، قفل رو باز می‌کنی؛ چون من صبح‌ها دنبال حواله‌ام می‌رم. وقتی بار میاد، تو لازم نیست دست به جعبه‌ها بزنی. اسمت چیه پسر؟

- بهمن، آقا!

- خب بهمن، تو فقط مواظب باش که در جعبه‌ی میوه باز نشده باشه. تعداد جعبه‌ها رو می‌شمی؛ بهتره همه‌شون رو روی این قپان وزن کنی. اگه با جعبه‌ی بیست دو کیلو شد، اون وقت تحویل می‌گیری. الان بار میاد، نگاه کن ببین من چیکار می‌کنم. فردا که نیستم، تو باید بیای، ولی هیچ‌چی نمی‌فروشی تا من بیام. سواد داری؟

- بله آقا.

- باید زیر قبضی که دارن بنویسی چند تا جعبه بوده. حالا بهت نشون می‌دم. کسایی هم که میان میوه بخرن، بهشون کمک نمی‌کنی؛ وظیفه‌ی

خودشونه که بیارن بذارن روی قپان. تو فقط باید خبر بدی چند تا جعبه میوه خریدن، من پولش رو حساب می‌کنم.

بهمن به حجت فکر کرد: «این کار تو نیست. دیروز خودش جعبه‌ها رو روی قپان گذاشت.» با خوشحالی گفت:

- بله آقا، من هر کاری که شما بگید می‌کنم.

مرد گفت:

- از این به بعد به من بگو حاج تقی، ولی برای من فقط درست‌کاری مهمه. هر کاری که می‌خوای بکنی باید به من بگی. اگه خلاف باشه حتماً بهت می‌گم. حالا نگاه کن، اون کامیونی که میاد مال منه. باید همه‌شون رو وزن کنیم؛ تقریباً صد و هشتاد جعبه‌ان، ولی ما باید وزن کنیم. اون جعبه‌های خالی رو هم باید بهشون پس بدیم. کامیون آرام آرام با ته وارد گاراژ شد. شاگرد و راننده پایین آمدند. حاج تقی قپان را که روی بلبرینگ سوار بود هل داد و به نزدیکی کامیون گذاشتند. آنها دو یا سه جعبه روی قپان گذاشتند.

- ببین بهمین، این سه تا جعبه هستن، کلاً شصت و شش کیلو وزن دارن. پس می‌نویسی: شصت کیلو، سه جعبه.

وقتی کامیون خالی شد و کارگرها رفتند، حاج تقی گفت:

- یک جعبه سیب و یک جعبه پرتقال رو جلو در می‌ذاریم برای نمونه. هرکس بخواد، باید با جعبه بخره. گرویی هر جعبه پنج ریاله. بعضی‌ها جعبه رو پس می‌دن، اون وقت باید پنج قرون‌شون رو پس بدی. وقتی همه‌ی میوه‌ها تموم شد، باید گاراژ رو آب و جارو کنی. خوب فهمیدی؟

با خودش گفت: «چرا اسمش بهمینه؟... لابد مسلمونه.»

اندیشه مثل قطره‌ای داغ در سرش چکید، بی‌آن که بداند از کجا آمده. بعد، همان‌طور که کلیدها هنوز در دستش سنگینی می‌کردند، پرسید:

- نماز می‌خونی؟

بهمن مکشی کرد؛ لحظه‌ای که انگار در آن تمام کودکی‌اش لرزید، اما صدایش را محکم کرد:

- بله، حاج تقی... هر کاری هم باشه آن‌جام می‌دم.

جرقه‌ای روشن شد، چیزی میان ترس و فرصت؛ شعله‌ی کوچک مذهبی‌بودن در ذهن بهمن، در جایی که شاید خودش هم باور نمی‌کرد. یاد پدرش افتاد؛ پدری که با مذهبی‌ها لج بود، ملاها را مسخره می‌کرد، می‌گفت نماز اگر هم خوانده می‌شود، فقط برای چشم مردم است. و حالا او... بچه‌ای که باید هر روز نماز بخواند. نه از ایمان، از نیاز؛ از ترسی که می‌گفت اگر نخواند شاید همین نانی را هم که با زور و زحمت درآورده می‌شود، از کف بدهد.

حاجی نگاهش را از او برنمی‌داشت؛ نگاه مردی که خوب می‌دانست چه چیز برای ماندن لازم است. برای او، نماز خواندن نشانی بود، مهر تأیید. مردم خسته و خرافاتی، همین را می‌خواستند: نشانه‌ای تا بگویند "این یکی خوب است؛ این یکی از ماست."

بهمن نمی‌دانست حاجی چه از این عبادت به دست می‌آورد، اما حاجی خوب می‌دانست؛ خوب می‌فهمید که در شهری پر از گرسنگان، ایمانِ ظاهری گاهی از هر نانی گرم‌تر است. و چه بسیار کسانی که فکر می‌کردند اگر سجاده‌ای پهن نکنند، خدا هم، یا شاید مردم، همین لقمه‌ی نحیف را از دهان‌شان می‌گیرد.

در دل بهمن چیزی فرو ریخت و چیزی دیگر قد کشید؛ مثل ریشه‌ی گیاهی که نمی‌داند رشدش از خاک است یا از اجبار. او باید نماز می‌خواند. باید.

تا بماند. تا زنده بماند.

و شاید... تا دیده شود.

چند ساعت بعد، آخرین سیب و پرتقال هم از روی هم لغزید و رفت؛ انگار که خودِ روز، سبک‌تر شده باشد. بهمن جارو را برداشت. صدای خش‌خش آن روی زمینِ خسته، مثل خطی بود که کسی آرام روی کاغذ می‌کشد تا چیزی تمام شود. آشغال‌ها را گوشه‌ای جمع کرد؛ گوشه‌ای که همیشه برای چیزهای مانده، برای آن‌چه دیده نمی‌شود، جا داشت.

حاج تقی بقیه‌ی کارها را به او سپرد و بعد، بی‌آن‌که عجله‌ای داشته باشد، او را به حجره برد؛ حجره تاریک‌تر بود، خنک‌تر، و بوی حساب و کتاب می‌داد. پرسید:

- چطور بود؟

بهمن فکر کرد شاید این همان لحظه است؛ لحظه‌ی گفتنِ "برو". گفت:

- خیلی خوبه. حجت گفت باید صندوق‌ها رو جابه‌جا کنم؛ اگه اون جویری هم بود، می‌کردم.

حاج تقی نگاهش کرد؛ نگاهی که وزن داشت، نگاهی که می‌سنجید. می‌خواست بداند آیا این پسر می‌تواند بخشی از آن فشار هرروزه را- فشاری که مثل دستی نامرئی روی شانه‌هایش نشسته بود- بردارد؛ فشاری که اگر برایش مردی بالغ می‌آورد، باید چند برابر این پول می‌داد. حساب در ذهنش چرخید، آرام و بی‌صدا، و سرِ آخر به نفع خودش ایستاد. پرسید:

- حجت گفت اومدی تهران کار کنی؟

بهمن سر تکان داد.

- آره، حاج تقی.

- چرا؟

و بهمن- با آن صداقتی که همیشه بیش از حد لازم از دهانش بیرون می‌ریخت- همه‌چیز را گفت: از خانه، از راه، از تنهایی. از شب‌هایی که کش

می آمدند. فقط از پول نگفت. پول همیشه جایی می ماند؛ پشت لب‌ها، پشت ترسی قدیمی، مثل سکه‌ای که ته جیب فراموش شده باشد. حاجی انگار همه چیز را می دانست. مکث کرد؛ همان مکثی که میان گفتن و نگفتن می افتد، و گفت:

- اگه بخوای، می تونی پیش من بمونی. حقوقت روزی سه تومنه. ناهار هم با هم می خوریم. برو اون ور خیابون، بگو دوتا دیزی برا حاج تقی بیاره. بجنب؛ تا دیزی‌ها رو تموم نکرده.

دیزی. کلمه‌اش مثل بویی گرم در ذهن بهمن پیچید. آبگوشت مادر... همیشه کم؛ همیشه دعوا. قابلمه‌ای که هیچ وقت کف خودش را نشان نمی داد مگر وقتی که همه گرسنه بلند شده بودند. حالا باید دوتا دیزی سفارش بدهد؛ دوتا! با نان سنگک. نانی که پدرش همیشه برای خریدش او را می فرستاد، و تأکید داشت برشته باشد، "جوش خوردگی زیاد داشته باشد".

بهمن قدم برداشت. انگار محیط دورش، از حجره تا قهوه‌خانه، دیگر همان میدان سبزی نبود. تبدیل شده بود به راهرویی سبک، جاده‌ای نرم میان درخت‌های سیب خیالی که از هیچ نمی رویدند و در هیچ نمی افتادند. او از میانشان رد شد؛ مغرور، سبک، سرشار از رویایی که با صدای قل قل آبگوشت قاطی شده بود. فکر تلیدن نان در آبگوشت، له کردن نخود و لوبیا و سیب زمینی و دنبه در کاسه‌ای رویین، چنان اشتیاقی در جانش انداخت که وقتی رسید جلوی در قهوه‌خانه، نمی دانست دهانش را چگونه باز کند.

ایستاد، نفسش را صاف کرد، اسم حاج تقی را آورد. قهوه‌خانه‌چی، با آن پیش‌بند زرد و دوده گرفته و صدای خشن، پرسید:

- حاجی دیزی می خواد؟

- آره...

- باشه، برو، می آرم.

- نه... دوتا می خواد.

- دوتا دیزی بیارم؟ خود حاجی گفت؟

در لحظه‌ای کوتاه، آن قدر کوتاه که شاید فقط لرزشی در پلک، یا مکثی در میانِ دو تپش باشد، دلش فرو ریخت. کلمه‌ها، چون ماهی‌های کوچکی که در تنگی آب کم بیاورند، در گلویش بر هم ساییدند و از تکان ایستادند. فقط توانست بگوید:

- آره... آره به خدا...

و صدایش، لرزان و دور، همچون سایه‌ای که بر دیوار بلغزد، گم شد. صاحب قهوه‌خانه، با آن احمی که همیشه گوشه لبش خانه داشت، پوزخندی زد:

- باشه، برو، می‌آرم.

و رفت، یا شاید در مهی از صدا و دود و رفت‌وآمد محو شد؛ کسی چه می‌داند، لحظه‌ها در قهوه‌خانه مثل بخاری که از استکان چای بالا می‌رفت، شکل عوض می‌کردند.

هنوز از بازگشت بهمن به حجره چیزی نگذشته بود که مردِ دیگر، آن که سینی را روی دست راست حمل می‌کرد، در برابرشان ظاهر شد. دو دیزی رویینِ دربسته، کاسه‌ها، نان، پیاز، نمکدان، همه بر سینی مانند سیاره‌هایی بی‌قرار می‌چرخیدند. لنگی که بر شانه‌اش افتاده بود، بوی عرق مردانه و دود زغال می‌داد؛ همان لنگی که مخصوص بود، مخصوص پاک کردن میزها، پاک کردن ظرف‌ها، پاک کردن صورت.

با خنده‌ای که انگار از ته کوچه آمده باشد گفت:

- سلام.

و بعد، پوزخندی که معلوم نبود از سر تمسخر است یا خستگیِ جهان، به بهمن زد:

- حرف بزن... حرف بزن تا مردم بفهمنت.

صدایش در هم ریخت با صدای کامیونی که از کنار قهوه‌خانه رد می‌شد؛ کامیونی که ناله می‌کشید، فریاد می‌زد، انگار از راه دور آمده باشد و هنوز گرمای جاده را در تن داشته باشد. و صدای دیگران - مردهایی که هندوانه‌ها را خالی می‌کردند، نفس‌نفسی که گاه و بی‌گاه، چون آهی گم‌گشته، از میان جمعیت بیرون می‌آمد - همه در هم تنیدند؛ مثل امواجی که هیچ‌کس نقطه آغاز و پایان‌شان را نمی‌داند.

حاجی، از پشت دخل، با صدایی که در میان آن هیاهو چون ضربه‌ای آرام بر شانه بود، گفت:

- مش ممد از شهرستونه... کم کم یاد می‌گیره.

- بعد با هم حساب می‌کنیم.

و ناگهان، در خیال بهمن، جهان کوچک قهوه‌خانه باز شد: انگار دریچه‌ای در دیوار، مدرسه‌ای شد. آموزگارانی، با دفترهای سفید و انگشتانی که همیشه بوی گچ می‌داد، شروع کردند به تعلیم کودک شهرستانی. سر بهمن، چون توپ کوچکی که بر زمین کوبیده شود و باز بالا بپرد، بالا و پایین می‌رفت. نگاه‌ها، کلمه‌ها، خنده‌ها، همه او را می‌پراندند؛ او هنوز نمی‌دانست باید در هوا بماند یا بر زمین بیفتد.

مش ممد رفت. و با رفتنش، سکوتی کوتاه افتاد، آن قدر کوتاه که شاید فقط اندازه کشیدن یک نفس باشد، و بعد دوباره همه‌چیز جریان یافت. زندگی، مثل رودخانه‌ای تیره، بی‌وقفه در حجره، گاراژ، کامیون‌ها، سوسک‌ها، پشه‌های گرسنه، خرمگس‌های شیار می‌گذشت؛ و آنها، میان بخار دیزی و صداهای جورواجور، مشغول شدند. یاد گرفتن‌های بهمن، بدون سؤال و بدون پاسخ و فقط با نگاه و تقلید از حاج تقی و این تقلید یکی از واقعیت‌های زندگی بهمن شد.

پس از خوردن ناهار، هوا انگار کمی ساکت‌تر شد؛ دیزی‌ها در آرامشی عمیق خود را برای سوختن و پختن آماده می‌کردند و نور کج عصر از لای

شیشه‌های چرک گرفته حجره می‌تایید. در همین سکوت بود که حاج‌تقی پرسید:

- کجا می‌خوابی؟

و بهمن، که انگار هنوز میان لقمه‌های آخر سرگردان بود، گفت:

- پیشِ حجت.

حاجی با همان صدای خسته‌ی همیشه، اما کنجکاو و اینکه بهتر است در حجره بخوابد تا همیشه در دسترس باشد، ادامه داد:

- اگه بخوای، می‌تونم یه رختخواب بیاری همین‌جا تو حجره بخوابی. اون‌ور خیابون یه مسجده... می‌تونم بری اونجا دستشویی و صورتت رو بشوری.

و درست همان‌جا، میان بوی نان و دیزی و آهن و عرقِ مردانه، فکر بهمن باز شد؛ بی‌اختیار کشیده شد به دوردست‌ها، به خانه‌ی کاهگلی‌شان... دیوارهای زردِ نرم، همان‌ها که ظهرهای تابستان از گرما می‌سوختند و شب‌ها پناه بودند. کنار خواهرها و برادرها، زیر آن لحاف‌هایی که ننه‌عذرا با دست‌های کوچک و پرکارش دوخته و نامشان را چهل تکه گذاشته بود. پارچه‌هایی که پدر از شهرهای دور آورده بود، براق و بی‌همتا در چشمِ بچه‌ای که جهان‌ش همان اتاق بود.

اما اکنون... اکنون در اتاقکی آهنی، جایی میان صداها، ناآشنا، نگاه‌هایی که از لای درزهای شیشه‌ای، مثل باد سرد، می‌لغزیدند داخل. هر چیزی ممکن بود:

شاید دستی - دستی ناشناس - نیمه‌شب به درون بیاید،

شاید پاهایی بی‌صدا نزدیک شوند وقتی او خواب است، شاید پول‌هایی را که از مادرش دزدیده بود از زیر آستر کت بیرون بکشند... و او فریاد بزند... و هیچ‌کس آن‌جا نباشد که بشنود.

و اگر هم کسی بشنود... چگونه می‌توانست بگوید؟
چگونه اعتراف کند که از مادرش پول دزدیده و خودش را در این اتاقک
آهنی زندانی کرده است؟
این فکرها چون موج‌هایی بی‌قرار در ذهنش رفت و برگشت، و آنگاه که
چشمش به حاجی افتاد - منتظر، آرام، با آن نگاه خاکی - گفت:
- من... من... رختخواب ندارم.

حاجی لحظه‌ای به صبح‌ها فکر کرد؛ به ساعت پنج، به تاریکی کوچه‌ها، به
دویدن میان لجن و کثافت، به کامیون‌هایی که یا او باید منتظرشان می‌شد یا
آن‌ها منتظر او. و این‌که اگر بهمن همین‌جا بماند، شاید همه‌چیز ساده‌تر شود؛
شاید لازم نباشد هر روز پا بگذارد روی آن کوچه‌های خیس، روی
ورجه‌وورجه‌ی شیطان‌وارِ باربرهایی که جعبه‌های سیب و پرتقال را پایین
می‌انداختند بی‌هیچ دلیلی جز این‌که کاری کرده باشند.

نگاهش دوباره به حجره افتاد؛ اتاقی تنگ اما گرم، با دیوارهایی که بوی
نفت و پارچه و مردان کار می‌دادند. بعد گفت:

- خب... هوا سرده. من یه رختخواب این‌جا دارم.
مکشی کرد، انگار جمله را مزه‌مزه کرد، سپس ادامه داد:
- برای این‌که مثل یه کارگر خوب باشی، باید لباس تمیز باشه. امروز
می‌رم بازار، یه دست لباس کار مرتب برات می‌خرم.

بهمن خوشحال شده بود - خوشحالی‌ای سبک، مثل نسیمی که از لای
درِ نیمه‌باز می‌گذرد - اما سایه‌ی فکر اسکناس‌ها رهایش نمی‌کرد. انگار همان
لحاف‌های کهنه‌ی خانه‌ی کاهگلی را از دوشش گرفته باشند و حالا در هوای
سرد، میان ترس و امید، لرز خفیفی در جانش مانده باشد. با خودش گفت:
باید بگم... باید بدونم... نمی‌گم دزدیدم؛ می‌گم مادرم خودش داده...

و بعد با مکثی که بیش از یک ثانیه، اما کمتر از یک تصمیم کامل بود، گفت:

- حاج تقی... یه چیزی رو باید بگم.

حاجی سرش را بلند کرد:

- چی رو؟

- من یه مقدار پول دارم... تو جیبمه... می‌ترسم گمشون کنم. می‌تونم امانت بدم به شما؟

نگاه حاجی، تیز و کوتاه، مثل تیغی که فقط نور را امتحان می‌کند، روی چهره‌ی بهمن لغزید.

- حالا چقدر هست؟

بهمن انگار در اتاق ذهنش دنبال داستانی کم‌دردتر می‌گشت، کلماتی که زخمش نزنند. گفت:

- راستش حاج تقی... پدرم مریض شده... من تنها پسر خوادم. مادرم گفت اگه پول هامون تموم بشه دیگه کاری نمی‌تونیم بکنیم... نصف پول‌ها رو به من داد... گفت برو تهران کار کن.

- خب... ولی نگفتی چقدر هست؟

- نمی‌دونم... تا حالا نشمردم.

- خب، حالا بیار بیرون... ببینم چقدره.

بهمن با نوعی ترس که انگار از انگشت‌ها تا قلب کشیده می‌شد، کتش را درآورد. جیب‌ها، آسترها، شکاف‌هایی که اسکناس‌ها را در آن‌ها جاسازی کرده بود... همه زندان‌هایی برای اسکناس‌هایی بودند که حالا باید آزاد می‌شدند. یکی یکی بیرونشان کشید؛ هر اسکناس مثل پرنده‌ای بود که از تاریکی رها می‌شود و روی میز می‌افتد.

حاجی نگاه می‌کرد؛ نگاهی میان تعجب و حسابگری. با خودش می‌گفت: این بچه چقدر زرنگه... این همه پول رو چطور آورده؟ مادرش لابد دستش به مال رسیده...

وقتی همه اسکناس‌ها، بی‌نظم و خسته، روی میز پخش شدند، حاجی آهی کشید و شروع کرد به مرتب کردنشان:

- نگاه کن... پول رو نباید این‌طور بی‌احترامی کرد و تو آستر زندان کرد. باید مرتبش کنی... و ارزش درست استفاده...

بعد ناگهان، در میان دسته‌کردن اسکناس‌ها، با ناباوری گفت:

- مادرت با چه جرأتی این همه پول رو به تو داده؟

شروع کرد به شمردن. صدای ورق خوردن اسکناس‌ها مثل تیک‌تاک ساعتِ اتاقلک بود.

- بچه! تو هزار و پانصد تومن پول همراهت داری. اگه کسی می‌فهمید... سرت رو می‌برید. حجت می‌دونه؟

- نه حاج تقی... ولی حجت آدم خوبیه... خیلی به من کمک کرده.

حاجی مکثی کرد؛ انگار در ذهنش نقشه‌ای باز می‌شد، راهی، یا شاید خطری. بعد گفت:

- خب... حالا که به من اعتماد کردی، باید یه فکری برات بکنم. چون اگه پول تو جیبیت باشه... یا گم می‌شه، یا خرج می‌شه، یا یکی ازت می‌دزده. امشب یه کم فکر می‌کنم... فردا بهت می‌گم چیکار کنیم. پس تو شب همین‌جا می‌خوابی. نگران پولت نباش. یا می‌دم به آدمای مطمئن نزولشو می‌دن... یا باهات یه کاسبی برات راه می‌ندازم. معلومه بچه‌ی ساده‌ای هستی که پولت رو رو کردی.

بهمن، با صدایی که بین شرمندگی و دل‌گرمی سرگردان بود، گفت:

- نه حاج تقی... از رفتار شما خوشم اومد. از صبح تا حالا که این جام... دیدم چقدر به من خوبی کردین.
بعدتر که حجب برای بردن بهمن آمد، بهمن ماجرای کار و خوابیدن در حجره را تعریف کرد و حجت با تعجب و ناباوری آن‌جا را ترک کرد.

شب‌ها مهتاب بر زمین می‌تابد

حسن روز به روز لاغرتر، ضعیف‌تر و بیشتر مات و خیره می‌شد. با این‌که مهتاب سعی می‌کرد با سوپ و غذاهای آبکی او را تغذیه کند، اما انگار میل به خوردن و بلعیدن در او مرده بود. علی‌داد هر روز از این‌که شکم حسن کار نمی‌کند، گله و شکایت داشت.

چند ماه پس از رفتن بچه‌ها، یک صبح که خورشید تازه نورش را بر پنجره اتاق حسن پاشیده بود، علی‌داد وارد اتاق شد. آثار خستگی و کوفتگی از بلند کردن و شستن حسن، و ناراحتی از این‌که هرچه می‌کند او حرکتی نمی‌کند، در چهره‌اش نمایان بود. برخلاف همیشه که روشنی خورشید فضای اتاق را زنده می‌کرد و حسن با چشمان باز به دوردست‌ها خیره می‌شد، این‌بار نگاهش دیگر آن نگاه نبود. گویی تاریکی‌ی شب بر زمین زندگی‌اش چتر گسترده و نشانی از آفتاب زندگی در او دیده نمی‌شد.

علی داد نزدیک رفت، هرچه تکانش داد، حرکتی ندید. با خود گفت: "مرده... راحت شد، منم راحت شدم. چی بود که هر روز باید بلندش می کردم و مثل یه تیکه گوشت سر جاش می داشتم؟"

گرچه در دل خوشحال شد، اما به روی خود نیاورد. با چهره‌ای درهم به در اتاق مهتاب کوبید. مهتاب که برای نماز برخاسته بود، در را باز کرد و با خود اندیشید: "حتماً باز علی داد کمک می‌خواد. خودت بکن دیگه، می‌دونی که من زور ندارم. سخته... حق داری."

اما وقتی چهره مضطرب علی داد را دید، دلش لرزید: "چی شده؟ نکنه خسته شده... نکنه می‌خوان برن... اگه برن چی؟ حسن...؟"

علی داد اشک می‌ریخت.

- چیه علی داد؟ گریه؟...

- آقا مرد... آقا... آقا مرده.

مهتاب به یاد کتک‌ها افتاد، عرق خوری‌های او، آن دستانی که شلاق به دست می گرفت، مهین را زیر ضربات شلاق به خانه بدبختی فرستاد، زن‌بارگی، سختی زندگی و کمر دردش... حالا که حسن نبود، دردها می‌رند؟ با خود گفت: "دیگه نیستش... نکن به شوهر نرسید... نکن عمدی کشتش... نه علی داد شاهده..."، نگران شد، در دل خوشحال بود که باری سنگین از دوش او و علی داد برداشته شده است.

به سرعت به سوی حسن رفت. دست بر تنش گذاشت: "سرد، مثل تکه سنگ، شب‌نم، شب، خنک شدن." آرام به علی داد نگاه کرد، نگاهی که مفهومش شاید این بود: "راحت شدی، یا راحت شد، یا چه خوب شد، یا چه غم انگیز بود." به یاد حرف مادرش افتاد که گفته بود: "حضرت محمد فرموده وقتی روح قبض شود، چشم مرده به دنبال روح می‌گردد و باید آنرا بست." به آرامی گفت:

- مُرد، مُرده...

به یادش آمد مادرش در هنگام فوت پدرش چشم‌های پدرش را که هنوز باز بود با کف دست بست. او نیز به راحتی توانست چشمان جسد را ببندد. سپس گیسوانش را کشید، شیون و فریاد سر داد. با خود فکر کرد این را باید آن‌جام دهد، چه کسی می‌میرد و دیگران گریه نمی‌کنند؟ او اما یکباره تمام عقده‌های زندگی‌اش ترکیدند و شروع به گریه کرد. جمشید و هرمز با شنیدن صدای گریه بیرون آمدند. شاید می‌پرسیدند: "چرا مادر گریه می‌کند؛ باز هم کسی فرار کرده؟ شاید آل یا جن او را ترسانده؟"، هرمز به سمت حسن رفت، آقا، آقا گفت. اسد و ننه عذرا هم رسیدند. گریه‌سرایي برپا شد؛ بعضی بی‌دلیل می‌گریستند و بعضی برای آنکه نشان دهند از مرگ حسن اندوهگین‌اند.

ننه عذرا یادش آمد دیشب علی‌داد از کمر درد نالیده بود؛ این مرگ یعنی رهایی او. اسد هم هر روز دیده بود پدرش با چه زحمتی حسن را بلند می‌کند. بارها خواسته بود کمک کند، اما بچه و ضعیف و کوتاه قد بود، نمی‌توانست. در دل گفت: "خدا خواست... من دعا کردم... خوب شد." می‌توانست خوشحالی‌اش را پنهان کند و اشک بریزد، به اسم اندوه اما برای تسکین درد کمر پدرش.

ساعتی به همین شکل گذشت. همه خسته شدند. اشک‌ها ته کشید، اما می‌بایست چیزی برای مهمانان بعدی هم بماند. مهتاب به علی‌داد گفت: - برو دنبال بچه‌ها، امنیه... دکتر... مسجد... برو خبر بده به همسایه‌ها. علی‌داد نخست به خانه مهین رفت. ابرام با شنیدن خبر مرگ حسن گفت:

- به جهنم! ولی من نمی‌ذارم بچه‌هام بیان. مهین، تو می‌تونی بری. مهین با شنیدن خبر، سراسیمه به خانه مهتاب آمد. علی‌داد به خانه مجید رفت. مجید گفت:

- صلاح نیست بچه‌ها الان بفهمن. بعداً می‌گم. الان باید برن مدرسه، امّا من خودم می‌آم.

علی‌داد بعد رفت مسجد، کلانتری را خبر کرد، دکتر را هم. وقتی برگشت، تابوت آماده بود. چند نفر ایستاده بودند، بی‌صدا، فقط صدای سرفه‌ای، یا خش‌خش پای کسی روی خاک. جسد را در تابوت گذاشتند. ننه عذرا به کمر علی‌داد می‌اندیشید و توی حیاط غذا می‌پخت، بوی برنج و پیاز داغ در هوا می‌چرخید، بوی مرگ و زندگی درهم. پس از دفن، علی‌داد با چند نفر از مردها، گرسنه و خسته، برگشتند خانه. هرکس گوشه‌ای نشست. آخوند قرآن می‌خواند؛ صدایش مثل تار عنکبوت از میان اتاق می‌گذشت و گاهی در همه‌ی نفس‌ها، بوی عنکبوت مرده، نعنای سرخ‌کرده‌ی ظهر و صدای پیچ‌های خفه گم می‌شد. مجید چیزی گفت از حسن - کوتاه، سربسته - و نگاه‌ها برگشتند؛ نه به او، به یاد. چهره‌ی حسن، آن لب‌خند نیمه‌کاره‌اش، نگاه‌هایی که همیشه انگار از فراز چیزی دور می‌گذشت، همان زبان تند، همان هزل‌گویی و ناسازها و زورگویی‌ها... همه در هوا چرخید امّا کسی بر زبان نیاورد. رسم بود پشت سر مرده، زبان را نگه دارند. همه این جمله را در ذهن مرور کردند: "لا نعلم منه الا خيراً".

سوم هم برگزار شد. نمی‌دانستند فاجعه تمام شده، یا فقط از خانه رفته، نشسته در دل‌ها؛ مثل آتشی خاموش امّا داغ. باز گریه، باز خاطره، بچه‌ها آمدند. مجید و ابرام اول می‌گفتند نیایند، امّا آمدند، نشستند؛ ابرام در ابتدا اخم دار بود، امّا مرگ حسن اخم از او زدود، خندیدند، گریستند. اُلفت خانوادگی مثل جوانه‌ای قدیمی از دل خاک سربر آورد. یک‌دیگر را می‌بوسیدند؛ جمشید و هرمز را تنگ در آغوش می‌گرفتند و می‌گفتند دلشان با آنهاست، هرچند نبودند. مرگ حسن، عجیب، آنها را دوباره در یک دایره نشانده بود. ابرام دیگر لجبازی نمی‌کرد، یا شاید برای چشم در و همسایه خاموش مانده بود؛ امّا حضورش سنگین بود، پرچین.

بعد رفتند باغ؛ باغی که دیگر باغ نبود، اما خاکش جای پای حسن و یاد همان سال‌های گذشته را داشت. درخت‌ها دیگر همه جا نبودند، تک مانده و غریب چون جنگلی شکست خورده، نه سایه‌ای، نه حوضی. فقط زمین. علی‌داد باغ را به زمین زراعتی تبدیل کرده بود. حسن نبود، اما زمین هنوز زنده بود. مرگش باری را از دوش علی‌داد برداشت؛ از دوش همه‌شان. شستن لباس‌ها، پخت‌وپز، پرستاری بی‌پایان... همه رفتند همراه او، زیر خاک. باقی مانده بود توان، زمینی که حالا می‌توانست فقط به کار بیندیشد: برداشت محصول، تخم‌مرغ‌ها، لبنیات، جوجه‌ها.

“نه‌عذرا” و مهتاب شانه‌به‌شانه کار می‌کردند؛ کم‌حرف، اما پیوسته. باد از میان شاخه‌ها رد می‌شد، گیسوانشان را می‌رقصاند؛ بوی دنبه‌ی سرخ‌شده، خاک نم‌خورده، عرق خشک‌شده‌ی تن، و نسیم صبحگاهی در هوا می‌پیچید. آفتاب آرام از پشت‌بام بالا می‌آمد، از کوه می‌گذشت. خانه با شکوفه‌ها می‌تپید؛ زمین سیراب می‌شد و دوباره نفس می‌کشید؛ مهتاب پشت پنجره می‌درخشید و روی چهره‌ی آن‌ها می‌نشست.

مهتاب گاهی می‌ایستاد، دست‌ها را بر کمر می‌گذاشت، گوش می‌سپرد؛ صدای حسن را پس می‌زد و به سکوت، سکوتی که انگار از دل قبر حسن برمی‌خاست گوش می‌داد. نمی‌دانست چرا ادامه می‌دهد. شاید چون بر لبه‌ی تیغ ایستاده بود؛ شاید قعر نیستی را دیده بود؛ شاید هیچ‌کس نمانده بود که بگوید: “بس است.” شاید چون لاله‌های زمین را رنگ‌زده بودند، یا شاید زمین از او خواسته بود بماند و او خود را با زمین، با لاله، با علی‌داد و ننه‌عذرا و سکوت پس از مرگ حسن تعریف می‌کرد.

همسایه‌ها با شگفتی نگاهش می‌کردند: همان زنی که تا پارسال از شوهرش کتک می‌خورد، حالا ایستاده بود، چون اگر نمی‌ایستاد، باید سکوت

می‌کرد، از سر ناچاری - در دل خانه‌ای که هنوز زندگی در آن می‌چرخید، به تکه گوشتی بی‌مصرف تبدیل می‌شد.

جمعه، همه را دعوت کرد؛ نه برای شادی رفتنِ حسن، برای شادی بودن در کنار هم. همه آمدند؛ یخ‌ها آب شد. گفت‌وگو کردند و در شهامت مهتاب لبخندهایی آرام ریختند. رنج دشمنی را گذاشتند پشت سر و بهاری نو، با شکوفه‌های خندان، بر سفره‌ی خانه آوردند.

هرمز شش بود و جمشید یک‌ساله؛ دو کودک در دو سوی یک سقوط. پدر مرده بود، نه فقط مرده، که مثل ستونی افتاده بود و سقفِ خانه را هم با خودش پایین کشیده بود. و خواهرها و برادرها رفته بودند؛ هر کدام به سمتی، به خانه‌ای دیگر، به دستی دیگر، به آینده‌ای که از این خانه جدا می‌شد. انگار خانواده را تکه‌تکه کرده بودند و هر تکه را به گوشه‌ای انداخته بودند تا کمتر دیده شود، کمتر به یاد بیاید.

خانه مانده بود و مادر؛ و علی‌داد و ننه‌عذرا، با دست‌هایی که همیشه کار می‌کردند و دهان‌هایی که کمتر حرف می‌زدند؛ و اسد، پسرِ آن‌ها، که مثل سایه‌ای هم‌سنِ رنج، در رفت‌وآمدهای خانه بزرگ می‌شد.

بزرگ‌ترها همه مشغول بودند؛ همیشه چیزی بود که باید آن‌جام می‌شد. دیگ باید بار گذاشته می‌شد، لباس باید شسته می‌شد، فرش باید تکان می‌خورد، بازار باید سر زده می‌شد، چوب باید شکسته می‌شد. زندگی، وقتی پدر می‌میرد، انگار در همان لحظه تصمیم می‌گیرد بی‌رحم‌تر کار کند- تا مجالِ گریه هم نماند.

و در این میان، هرمز.

هرمز، با آن پنج سالِ کوچک، اما با نگاهِ جدی‌تر از سنش، مثل کسی بود که چیزی را زودتر از بقیه فهمیده باشد: فهمیده باشد که دنیا جایِ امنی نیست؛ فهمیده باشد که اگر ستون افتاده، باید خودت ستون شوی.

از وقتی پدر زنده بود، از او چیزهایی آموخته بود که بچه‌ها معمولاً نمی‌آموزند. نه فقط “اسم درخت‌ها” یا “راه مدرسه”، بلکه چیزی سخت‌تر: وطن‌دوستی، دفاع از خاک، غیرت عجیب نسبت به جایی که آدم در آن نفس می‌کشد. پدر، با صدایی که شاید آن زمان برای هرگز فقط صدا بود، گفته بود: “آدم اگر خاکش را نداشته باشد، خودش را ندارد.” و این جمله مثل میخ در مغز کودک مانده بود؛ میخی که هنوز معنی کاملش را نمی‌دانست، اما دردش را حس می‌کرد.

هرمز، گاهی کنار پنجره می‌ایستاد و بیرون را نگاه می‌کرد؛ کوچه، گردوغبار، صدای دورِ مردها، و درختی که باد آن را تکان می‌داد. و در همان نگاه، چیزی از پدر را حمل می‌کرد چیزی که هنوز گرم بود، هنوز خاموش نشده بود. او در این خانه، بی‌آنکه کسی رسماً به او بگوید، “بزرگ” شده بود. بزرگ شدن، یعنی نگهبان شدن: نگهبانِ مادر، نگهبانِ جمشید، نگهبانِ آن چیزی که از خانواده مانده بود. اما جمشید...

جمشید یک‌ساله بود؛ و یک‌سالگی یعنی هنوز دنیا از بو و شیر و آغوش ساخته شده. او پدر را نمی‌شناخت، فقط جای خالی پدر را می‌شناخت. برایش پدر مثل چیزی بود که باید باشد، اما نیست—مثل نور چراغی که خاموش شده، بی‌آنکه کودک بداند چراغ چه بود.

و سال‌ها بعد، همین نبودن، همین خلأ، درونِ جمشید رشد کرد. هیچ‌کس نبود که او را آموزش دهد. مادر، با همه‌ی مهرش، گرفتارِ بقا بود. علی‌داد و ننه‌عذرا، گرفتارِ کار بودند. اسد، گرفتارِ خودش بود. خانه پر بود از دست‌هایی که کار می‌کردند، اما کم بود از دست‌هایی که راه نشان دهند. هرمز راه داشت. راهش را پدر پیشاپیش در ذهنش گذاشته بود: خاک، شرف، وطن، دفاع.

اما جمشید... راه نداشت. فقط حرکت داشت. فقط سرگردانی.

در مدرسه، همان چیزهای عادی را یاد می‌گرفت؛ جدول ضرب، انشاهایی درباره‌ی “بهار”، خطی که باید خوش نوشته می‌شد، جمله‌هایی که باید حفظ می‌شد. چیزهایی پیش‌پاافتاده، بی‌آنکه به آدم بگوید با غم چه کند، با خلأ چه کند، با نبودن پدر چه کند.

او بزرگ شد با یک تناقض بی‌نام:

دوست داشت “خوب” باشد-مثل آدم‌هایی که در قصه‌ها نجات می‌دهند، دست می‌گیرند، راست می‌گویند، پشت نمی‌کنند. اما قدرتِ خوب بودن را نداشت.

انگار خوبی برای او چیزی بود شبیه لباسِ تمیزی که در کمد می‌بینی، دست می‌کشی روی پارچه‌اش، دوستش داری، اما جرأت نمی‌کنی بپوشی؛ چون می‌دانی لکه می‌شود، چون می‌دانی به تو نمی‌آید، چون می‌ترسی دیگران بخندند.

جمشید فکر می‌کرد برای خوب بودن، باید قدرتمند شد.

نه آن قدرتِ آرامی که از دانایی می‌آید-بلکه قدرتی که از ترس دیگران تغذیه می‌کند. قدرتی که می‌گوید: اگر قوی باشم، دیگر مجبور نیستم مهربان باشم. اگر قوی باشم، می‌توانم انتخاب کنم چه وقت خوب باشم. اگر قوی باشم، کسی مرا مجبور نمی‌کند.

و همین فکر، آهسته و بی‌صدا، مثل موریانه افتاد به جانِ شخصیتش.

نه چون ذاتاً بد بود، نه.

چون در کودکی، کسی نبود که دستش را بگیرد و بگوید: “آدم می‌تواند بی‌قدرت هم خوب باشد.”

کسی نبود که به او یاد بدهد خوبی الزاماً پیروزی نیست؛ گاهی تحمل است، گاهی شکست است، گاهی فقط ماندن است.

و سال‌ها که گذشت، جمشید با همین شخصیت پا به سن گذاشت:

با قلبی که خیر را دوست داشت،
و دستی که توانِ آن جامِ خیر را نداشت؛
با ذهنی که به انسان‌های خوب حسرت می‌خورد،
و اراده‌ای که مدام دنبالِ "قدرت" می‌دوید-تا شاید، روزی، در سایه‌ی آن
قدرت، بتواند خوب بودن را هم صاحب شود.
در آن خانه‌ی بی‌پدر،
هرمز یاد گرفت چگونه ستون شود.
و جمشید یاد گرفت چگونه در خلأ بزرگ شود-خلأیی که آدم را یا نرم
می‌کند، یا سخت؛ و او... سخت شد، اما نه از جنسِ شرافت، از جنسِ اضطراب.
و در تمام آن سال‌ها، مادر کار می‌کرد.
علی‌داد کار می‌کرد.
ننه‌عذرا کار می‌کرد.
اسد بزرگ می‌شد.

حاج تقی

وقتی حاج تقی هزار و پانصد تومان پولی را که بهمن به او نشان داده بود
دید، لحظه‌ای درنگ کرد. شگفت‌زده شد؛ پسر را ساده و بی‌شیله پنداشت و
هم‌آنجا تصمیم گرفت دستی به کار ببرد و به او کمک کند. پول را به
مغازه‌داری که محتاج وام بود سپرد تا ماهیانه صد تومان بپردازد.
وقتی این خبر را به بهمن داد، بهمن نمی‌دانست چگونه شادی و سپاسش
را بیان کند. حاجی گفت:

- این پول مال خودت است؛ هر وقت بخواهی می‌توانی از او پس‌گیری.
برای بهره‌اش هم می‌توانی یک حساب بانکی باز کنی و مزد و سودش را در آن
واریز کنی.

پس از چندین هفته کار کردن و آشنا شدن حاجی با بهمن، اعتماد زیادی
به او پیدا کرد.

حاج تقی با همسرش زندگی می‌کرد؛ زن و شوهری که سال‌ها در خانه‌ای
ساده، کنار بازارچه‌ی قدیم مانده بودند، اما پسرهایشان - هر دو - خیلی زود
از این جهان بریده بودند، رفته بودند اروپا، درس خوانده بودند، در شهری
دیگر، هوایی دیگر، جا گرفته بودند و کم‌کم آن‌قدر از نظر فکری و اجتماعی از
پدر و مادر فاصله گرفته بودند که انگار هیچ پل و ارتباطی میانشان نمانده بود.
سال‌ها بود که ارتباطشان خشکیده بود؛ گاهی نامه‌ای، گاهی تلفنی، گاهی
عکسی از روزهای تازه‌شان.

پنج‌شنبه‌ای، حاج تقی رو به بهمن کرد و گفت:

- فردا می‌رم مسجد محَلَمون برای نماز جمعه. بهتره تو هم بیای.

آدرس را روی کاغذی کوچک نوشت؛ خطی درشت و بی‌حوصله. بهمن
فردا سر ساعت رسید. تا آن روز پشت سر هیچ‌کس نماز نخوانده بود. وقتی
صف‌ها ایستادند، تازه فهمید که امام جمعه برای آن‌ها که نماز نمی‌دانند، نماز
می‌خواند؛ و بقیه فقط دولا و راست می‌شوند، درست مثل بچه‌هایی که هنوز
چیزی از دنیا نفهمیده‌اند و از مادر یا خاله یا هر بزرگ‌تری تقلید می‌کنند. یاد
علی دادافتاد؛ همان که همیشه نمی‌دانست چه کند و پدرش مدام تذکر می‌داد:
این کار را بکن، آن کار را نکن؛ و علی داد ناچار تکرار می‌کرد.

بهمن این اطاعت را می‌فهمید. او هم درس چندانی نخوانده بود، دعاها را
از بر نبود، و همین تقلید ساده برایش نعمتی بود؛ بی‌هیچ زحمتی می‌توانست
پشت سر جماعت بایستد، بی‌آن‌که دست‌وپایش گم شود.

نماز که تمام شد، حاج تقی او را با خودش به خانه برد.
 “رقیه خانم” - همان که حاج تقی همیشه “حاج خانم” صدا می‌زد - با دیدن بهمن به سرعت چادر را جلو کشید و چهره پوشاند. حاج تقی پیش از آنکه بهمن پا به اتاق بگذارد، رو به “رقیه” گفت:
 - این همون شاگردمه که مدتی برام کار می‌کنه. تو حجره می‌خوابه. پسر سربه‌زیره.

حاج خانم چشمش به بهمن افتاد، و ناگهان چیزی درونش لرزید. یاد پسرهایش افتاد، همان دو پسری که سال‌ها پیش برای تحصیل به خارج رفته بودند و میلی به بازگشت نداشتند. دلش می‌خواست فقط یک‌بار دیگر صدایشان را بشنود. گاهی نامه می‌آمد، چند خطی، سرد و بی‌بو، اما همان چند خط برایش مثل عطری بود که از دور دست‌ها می‌رسید. خودش سواد نداشت، هرگز نخوانده بود، اما قرآن را از بر بود. سوره‌ها را مثل ترانه‌های کودکی می‌خواند، بی‌آنکه بداند معنایشان چیست. وقتی از او می‌پرسیدند، با اطمینان می‌گفت:

- هر سوره‌ای که آدم از بر باشه، تو آخرت به حساب خوبی‌هاش نوشته می‌شه.

در و همسایه به او می‌گفتند حاج خانم، و حاج خانم در نظرشان یعنی زنی متمول، محترم، صاحب‌خانه و دارایی. و همیشه همان پرسش در دلشان بود: از کجا این همه ثروت؟

او بهمن را دید، و با لبخند سفره را گشود، این بار با یک بشقاب دیگر، که نشان از شادی داشت. سه‌تایی نشستند، بهمن با شرم، حاج تقی کنجکاو، حاج خانم با لبخند رضایت. صدای قاشق‌ها بر بشقاب می‌خورد، سکوتی گرم بینشان جاری بود، مانند سکوت هنگام شنیدن مناجات قبل از افطار. بهمن لقمه‌ای برداشت، گلویش خشک بود، فکر کرد: “خدا با من بود...”

چرا اون پول رو برداشتم؟" حاج تقی آهسته‌تر می‌خورد، نگاهش بر او بود: "چی تو سرش می‌گذره؟ نکنه اشتباه کردم که آوردمش تو خونه؟... ولی نه، این جاست که باید امتحانش کنم... پسر بدی نیست."

بعد از غذا، حاجی و حاج خانم سؤال‌های متعددی در مورد پدر و مادر و این‌که چرا او آمده است کردند. زمان به سرعت گذشت. همه چیز را گفت، غیر از دزدیدن پول، کم‌کم هوا تاریک شد که بهمن گفت می‌خواهد به گاراژ برگردد، همان‌جایی که همیشه شب را می‌گذراند.

حاجی رقیه گفت:

- تو مثل بچه‌ی منی، اتاق طبقه بالا خالیه، برو همون‌جا بخواب.

بهمن از گرمای صدایش شاد شد، کودکی که هنوز به محبت مادر نیازمند بود، آن مادر صدها کیلومتر دورتر به در خانه می‌نگرد تا او بازگردد، حال زنی غریبه جای مادر ایستاده. صدای زنی که انگار همه‌ی روزهای سرد گذشته را با یک جمله پاک کرده باشد. اما او باید نقش مردی را بازی می‌کرد که در کودکی مرد شده است، می‌داند که وظیفه‌ی ای بر عهده دادر و اگر آنرا آن‌جام ندهد بیرونش می‌کنند. آنها نه پدر و مادر او هستند و نه فامیل و نه کس و کار، حاج تقی ارباب اوست همان اربابی که پدرش برای علی داد بود، پس لزومی ندارد در آن‌جا بماند و بخوابد. مگر موش می‌تواند در خانه گربه بخوابد. حاجی تقی هم گفت:

- اگه می‌خوای بمونی، بمون. اما حجره رو نباید فراموش کنی.

بهمن سرش را پایین انداخت، در دلش غوغایی بود: یعنی دیگه تموم شد؟ از اون حجره لعنتی، از حجره، نجات پیدا کردم؟... دلش می‌خواست حاجی اجازه دهد، دلش می‌خواست بماند. این‌جا مثل خونه‌ی مادر نیست که هر چی بریزم و برم. باید صبح زود بیدار شم، حجره... بلند گفت:

- حتماً، مگه میشه حجره رو فراموش کنم، اگه امشب هم برم بهتره.

حاجی گفت:

- صبح زود برخیز و برو. من هم صبح زود بیدار هستم تا نماز بخوانم. بهمن که به زور مادرش نماز یاد گرفته بود و در روزهای گذشته مجبور بود نماز بخواند و ادای نماز خوان‌ها را در آورد، حالا فکر کرد باید نشان بدهد اهل طهارت است، مسلمان و درست‌کار. حاجی سرگرم حساب کتاب حجره بود، حاج خانم زیر لب سوره‌ای می‌خواند. وقتی بهمن از جا برخاست تا به اتاق برود، ایستاد. حاج خانم نگاهش کرد. در نگاه جستجوگرش ذهنش فریاد می‌زد: "سال‌ها گذشته و هنوز ندیدمشون... پسرهایم... نه، دختر مال مردم، اما پسر..."

با لبخندی نرم گفت:

- از پله‌ها برو بالا، اتاق وسطی. برای بچه‌ی سوم درستش کرده بودیم، نشد که بشه. حالا اون مال توئه. بهمن گفت:

- می‌خوام نماز بخونم.

حاج خانم با دست، جهت دست‌شویی را نشان داد. وقتی برگشت، جانماز را پهن کرده دید، رو به قبله. بهمن نماز مغرب و عشا را خواند، آرام و طولانی. وقتی خواست جانماز را جمع کند، حاج تقی گفت:

- بگذار همون جا بمونه. صبح زود بیدارت می‌کنم.

و در دلش گفت: بچه‌ی خوبیه، اهل تدینه.

رو به حاج خانم کرد:

- بچه‌ی شهرستانی به این پاکی دیدی؟

- نه، ولی مهربونه.

آن شب، بهمن در رختخوابی خوابید که حتی در خانه‌ی مادرش هم نظیرش را ندیده بود؛ رختخوابی نرم و تمیز، با بوی آرام‌گلابِ کهنه‌ای که از

خاطره‌های دور حاج‌خانم می‌آمد. اما پشتِ این آسودگی ظاهری، سنگینی عملی بر سینه‌اش نشسته بود: نمازی که خوانده بود، نمازی که هیچ‌گاه در خانه‌ی خودش نخوانده بود.

سال‌ها بود برای نخواندنش دلیل داشت؛ دلیل‌هایی پیچیده، گاهی لجابت، گاهی خستگی، گاهی چیزی شبیه خشم خاموش. با آن‌که خود را مسلمان می‌دانست و حتی از خواهر و مادرش اجرای همه‌ی جزئیات اسلام را می‌خواست، اما هیچ‌وقت در برابرشان برای نماز قامت نبسته بود. انگار آن اجرا فقط باید از دیگران می‌آمد، نه از خودش.

ولی این‌جا، زیر نگاه آرام و پدرانه‌ی حاج‌تقی و مهربانیِ پُروردربایستی حاج‌خانم، ناگهان فهمیده بود که زندگی‌اش در تهران، این پایتخت غریب، بی‌پناه، بی‌خانه، به یک سجده بند است. اگر این زن و مرد از او دلخور شوند، اگر بفهمند که او همان بهمن همیشگی است و نه پسر مؤدبی که امشب روبه‌قبله ایستاد، در لحظه‌ای ممکن بود از این خانه رانده شود. و او دیگر جایی برای رفتن نداشت.

نماز را خواند؛ با دستانی که کمی می‌لرزیدند، با کلمات نیمه‌حاضر، با خشوعی ساختگی که از بس تمرین‌نشده بود، خودش هم تعجب کرد چطور ازش بیرون آمد. حاج‌خانم از دور نگاهش کرد و تبسمی آرام زد؛ حاج‌تقی زیر لب گفت “خدا قبول کنه”.

و سرانجام، وقتی چراغ‌ها خاموش شدند و بهمن در آن رختخوابِ نرم و ناآشنا فرو رفت، لحظه‌ای چشمانش را بست و سنگینی همان تظاهر روی پلک‌هایش نشست. رختخواب گرم بود، اما حقیقت سردتر از هوای تهران پشت پنجره ایستاده بود.

هر روز که می‌گذشت، دلش بیشتر با آن پیرزن و پیرمرد گره می‌خورد و از آنها بیشتر می‌آموخت، هرچه می‌کردند و می‌گفتند، او نیز هم‌آواز آنها بود. آرامشان مثل نسیمی بود که آهسته از لای دیوارهای کهنه مذهب

می‌گذشت و ارتباطشان را محکم می‌کرد. چند سال به همین شکل گذشت. دل‌تنگی بهمن برای خانواده‌اش او را رنج می‌داد. روزی حاج تقی گفت: آن پرسش ساده‌ی حاج‌تقی، همین یک جمله‌ی آرام، بی‌نقاب، چیزی را درون بهمن تکان داد، انگار دستی پنهان بر صندوقی خاک‌گرفته در ته حافظه‌اش خورده باشد. صندوق که نه... خانه‌ای دور. صدای مادری آشفته، صدای ظرف‌ها در آشپزخانه‌ی تنگ، صدای جمشید، همان بچه‌ی کوچکی که وقتی ترکشان کرد هنوز یک‌سالگی را کامل نکرده بود.

سه برادر، چهار خواهر... سال‌ها بود هیچ‌کدام را ندیده بود. انگار همه‌شان پشت پرده‌ای مه‌آلود مانده بودند و حالا با یک جمله، یکی‌یکی بیرون می‌آمدند، جانی جدا، صورتی جدا: سرور با روسری‌اش که همیشه کج بود، ستاره که تند حرف می‌زد، هرمز که با آن چشم‌های همیشه‌خواب‌آلودش دنبال بهمن می‌دوید... و اسد، پسر نوکرشان، که روزی به دنبالش گریه کرد و بهمن، دست‌پاچه و مغرور، خود را از او کند و رفت.

همه‌شان یک‌باره در اتاق حاج‌تقی ایستادند؛ در همان فضایی که بوی خرافات و طناب‌های آویخته‌ی پیاز داشت. سایه‌ها لرزیدند روی صورتش، و حاج‌تقی با صدایی آرام گفت:

- نمی‌خواهی یه روز بریم ببینیم‌شون؟ حالا دیگه ریش و سبیل درآوردی... مادرت خوشحال می‌شه.

بهمن از درون فرو ریخت صندوق پول. آن لحظه‌ی شتاب‌زده. آن دست لرزان خودش که بی‌هیچ فکر، بی‌هیچ قضاوت، انگار تنها راهش همان بوده. حاجی گفت "پنج هزار تومن"، و این عدد مثل صدای تیشه‌ای بود که بر تنه‌ی خاطره‌اش می‌خورد.

پنج هزار... من فقط دزدیدم، او آباد کرد... این پول مال من نیست...
این پول بوی گناه می‌ده... بوی مادر... بوی گریه‌های پنهانی‌اش...

اشکی داغ روی ریش تازه سیاه شده اش نشست. او حالا قد بلندتر بود، مردتر، اما درونش همان پسر سراسیمه‌ی سال‌های دور که نمی‌دانست کجا بایستد و کجا فرار کند.

سکوت کرد؛ سرش میان دستانش. آن‌قدر که زمان از شکل افتاد. حاجی نگاهش کرد و لبخند زد، لبخندی که بیشتر شبیه مرهمی نامرئی بود:

- طبیعیه... دلت تنگ شده. چهارشنبه راه می‌افتیم.

بهمن تنها سر تکان داد. قطره‌ای اشک روی دستش افتاد؛ مثل نوری که از گذشته‌ی دور و خفه، می‌تابید روی اکنون لرزانش. نه دوزخی تهدیدش می‌کرد، نه بهشتی وعده می‌داد. تنها حقیقت بود که می‌سوخت.

حاجی آهسته گفت:

- چیز دیگه‌ای هست؟

و بهمن، که حالا خودش را مدیون این مرد می‌دانست، آرام، با صدایی که بیشتر شبیه شکستگی بود تا گفتن:

- من... در مورد اون پول... دروغ گفتم. مادرم نداد. من دزدیدم.

سکوت. سنگین، طولانی.

بهمن انتظار داشت حاجی فریاد بکشد، اخم کند، طردش کند؛ هرآنچه دنیا تا امروز یادش داده بود: خطا، یعنی مجازات. گناه، یعنی تنهایی. ولی حاجی برخاست، قدم زد، انگار دنبال چیزی در هوای اتاق می‌گشت. بهمن زیرچشمی نگاهش کرد: "الان بیرونم می‌کنه..."

در نهایت، حاجی ایستاد. روبه‌رویش، نه خشم بود و نه تعجب؛ تنها نگاهی آرام و آهسته به چند سالی که بهمن نزد او بود، او دیده بود که بهمن دزدی نمی‌کند و لذا از دست دادنش موجب زیانش خواهد شد، از این رو مثل آن‌هایی که فقط سال‌ها تجربه و اندکی مهربانی می‌توانند بسازند گفت:

- بچه بودی. عقلت نمی‌رسیده. خواستی کمک کنی. مهم اینه که حالا می‌فهمی کار درستی نکردی؛ و مهم‌تر این که پول رو خرج خراب‌کاری نکردی. می‌ریم. پول مادرت رو می‌دی. کمکش هم می‌کنی. تموم شد. بهمن برخاست. خم شد. دست حاجی را بوسید؛ با شرمی که تا استخوانش فرو می‌رفت:

- منو ببخش، حاجی...

حاجی دستش را روی سر او کشید، نه با تحقیر، بلکه با لطافتی که بهمن را می‌خکوب کرد:

- من نه. مادرت باید ببخشه. تو هم تا خودت باور نکنی که اشتباه کردی، هیچ‌بخشی درست نمی‌شه.

بهمن سر تکان داد. نم اشک هنوز در چشمانش بود، اما چیزی در درونش آرام گرفت؛ انگار سال‌ها از دوشش برداشته شده باشد. اینکه هنوز می‌تواند نزد حاجی بماند، پول پس انداز کند و آینده‌اش را بسازد.

و همان‌جا، بر روی فرش‌های دست‌باف، و دیوارهای سکوت و پنجره‌هایی که آفتاب عصر از میانش می‌لغزید، تصمیم گرفته شد:

به توپسرکان خواهند رفت؛ به دیدار گذشته، به دیدار مادر، به دیدار همه‌ی آن‌هایی که هنوز در روان بهمن قدم می‌زدند.

روز چهارشنبه با یک سواری رفتند و هوا تاریک بود که به خانه مهتاب رسیدند.

هوا سکوتی همراه با آواز جغد داشت، صدای خاموش پرواز خفاش‌های سرگردان در فضا پیچیده بود، صدای بال پرستوها، غارگار کلاغ‌های خبرچین، بوی باد پاییزی از دارهای انگور می‌آمد و چراغ خانه‌ی مهتاب از دور پیدا بود، نوری لرزان میان تاریکی کوچه‌ای باریک و خاموش. بهمن کنار حاج تقی قدم می‌زد و حاج خانم ترسان به دنبالشان. هر ضربه‌ی قلب بهمن، باید گذر از

خانه هایی که چند سال پیش تا کنون هیچ تغییر نکرده بودند و هر سایه لرزانی که شاید از همان دوران در ذهن داشت، هر دیوار خاطره‌ای، هر صدای آشنایی چون گامی به سوی چیزی ناشناخته، چیزی که هم می‌ترسندش، هم می‌کشندش، بود.

صدای تایتان از دور شنیده شد.

- تایتانِه، فهمید دارم میام.

- یعنی اینقدر با هوشه؟

وقتی در باز شد، تایتان به سوی بهمن آمد، اما بهمن دیگر آن بهمن نبود که سگ دوست بود، با تروشروی او را از خود دور کرد. علی داد، زل زد به او، به حاجی، به حاج خانم، جانماز به نظرش آمد، دعا کردن بر زانوهای خمیده، فریاد زد "تو؛ بهمن ... بهمن جان... ریش درآورده، خانم... خانم..." صدایش در فضا پیچید. مهتاب بود که شنید و با چادری کهنه که تا روی شانه‌هایش افتاده بود، و دست‌هایی لرزان که بر چهره‌اش می‌لغزیدند، انگار نمی‌توانست باور کند پسرش، همین پسر گم‌شده، بازگشته، روبه‌رویش ایستاده. بچه‌ها آمدند، اما فقط جمشید و مهرداد، بهمن گفت:

- مامان... این حاج تقیه، این حاج خانمه، اینا منون کمک کردن. بقیه

کجان؟

مهتاب، به قبر حسن فکر کرد، و گفت:

- راحت شد، بدبخت مرد...

سخت بود، بهمن گریه‌اش گرفت. به یاد پدرش افتاد، همان که رنجش می‌داد، اما حال پدری دیگر یافته بود. سکوت شد، آنچه که بودنش حال بی‌مفهوم شده بود، از ذهن گریخت.

عزت گفت:

- بقیه را هم بردند، مهین برد، مجید برد. تو که رفتی همه رفتن.

دیگر چیزی نگفت. دستانشان در هم گره خورد، داغ و سرد، پر از گریه‌های ناگفته. حاج خانم آهسته اشک‌های خودش را پاک کرد. حاج تقی لبخند زد و نگاهش را به زمین دوخت، تا آن لحظه‌ی سرریز عشق مادر و فرزند را نبیند، چون گویی حرمتِ چیزی مقدس در میان بود. ننه عذرا از پشت سر مهتاب بیرون آمد، با همان دستمال گل‌دارش.

- وای بهمن، چه مردی شدی، ننه، نگاه کن مهتاب، نگاه کن پسر برگشته... در دل گفت: "حتما کمک می‌کنه، زمین‌ها... درو کردن... علی‌داد".

حاج خانم بی‌اختیار گریه‌اش گرفت، گویی این خودش است که پسرهایش را در آغوش می‌گیرد. زار زار گریه کرد. ننه غذا را برایش آب آورد، او را به اتاق برد. بالشتی را بر دیوار تکیه داد و پتویی را پهن کرد. حاج خانم آرام گرفت. حاج تقی را علی‌داد به داخل آورد.

علی‌داد، در ذهن بهمن بی‌طبق همیشگی بود، این بار خسته‌تر از پیش، ساکت، چشم دوخته به او.

اسد، با نگاهی کودکانه و پرغرور، دوید جلو و دستان بهمن را گرفت. بهمن دولا شد، او را در بغل گرفت و جمشید و هرمز، از زیر نور زرد چراغ بیرون آمدند، هرکدام نامش را صدا زدند. خانه زنده شده بود، دیوارها صدا را در خود می‌پیچاندند و پس می‌دادند، گویی سال‌هاست منتظرند تا بوی بهمن، صدای بهمن، نفس بهمن را دوباره حس کنند.

مهتاب زیر لب گفت:

- فقط برگردی، دیگه همه چی درست می‌شه، ننه، خدا بزرگه.

بهمن سرش را به دامن مادر گذاشت. بوی تنهایی، بوی غم، بوی خاک حیاط، بوی کلوچه‌های تازه، بوی دست‌های مادری که سال‌ها انتظار کشیده

بود، می داد. در آن لحظه هیچ کس یادش نبود دزدی ای بوده، یا فراری، یا گناهی. همه چیز در گرمای آن آغوش ذوب شده بود.

ظهر فردا، خانه پر از خنده بود. مجید و دخترها، ابرام و بچه ها، همه جمع بودند. هشت خواهر و برادر، می گفتند و می خندیدند. ننه عذرا ناهار پخته بود، بوی برنج و خورش در حیاط پیچیده بود. علی داد شوخی می کرد، حاج خانم ظرف ها را می شست و زیر لب دعا می خواند. حاج تقی با اسد از کار و زمین و گاوها حرف می زد. مهتاب گهگاه نگاهش را از بهمن برنمی داشت، دستش را در دست گرفته بود، همان دستی که زمانی از درونش بیرون آمده بود، مبادا این بار هم ناپدید شود.

بهمن گفت:

- مامان، بیاین تهران. همه تون. اون جا خونه بخريد، بمونيد اونجا، ديگه تنها نباشين.

صدایش آرام بود، اما پر از شوقی که از ژرفای احساسش می جوشید. مهتاب خندید، نگاهی به حاج تقی انداخت، با خود پنداشت: "چه انسانی خوبی، کاش حسن هم چنین بود..." و گفت:

- ما که چیزی نداریم جز همین دیوارا و علی داد، ننه عذرا، اسد. اما اگه قراره باز کنار هم باشیم... چرا نه، پسر؟
حاجی گفت:

- دنیا رو خدا نگه داشته، نه دیوار و زمین، یا علی گفتن خوب بلدید، بهمن با پولی که برداشته بود کار کرده، حالا همه رو می ده به شما.
و در دل غروب، نسیمی از لای پلک ها گذشت، احساسی از صلح، بویی از مهر، بویی از همبستگی. انگار خانه ی مهتاب پس از چند سال دوباره پر از گرما شده، دوباره میل زندگی پیدا کرده و نه آن زندگی ای که غم و دوری مدفونش کرده بود.

بهمن فکر کرد گناه وقتی گفته می‌شود، شکل عوض می‌کند؛ دیگر سنگ نیست، راه است. خدا را صدا زد- نه از سر باور، که برای نظم دادن به خواستش- تا تاریکی را قانونی کند. در ذهنش، ایمان و میل در هم لغزیدند؛ و روشنائی خانه‌ی مادر، نه وعده‌ی آسمان، که نتیجه‌ی حسابی زمینی بود که باید درست از آب در می‌آمد.

غروب سفره زرد خود را در اتاقی که بهمن بود پهن کرد، نور زرد چراغ زنبوری روی دیوار رقصیدن گرفت و با سایه‌ها گلاویز شد. نفس‌ها در هم می‌آمیختند، مهی نامرئی بر شاخسار درخت مو سرگردان بود، صدای سماور در گوش‌ها می‌جوشید، دست لرزان مادر استکان‌ها را بر نعلبکی می‌گذاشت. مجید روی تشکچه‌ی کهنه نشسته بود، عینکش را جابه‌جا کرد و با همان لحن آرام و شمرده‌اش گفت:

- من که همیشه گفتم، دختر باید درس بخونه. فقط خوندن و نوشتن نه، فهمیدن. تا چشم باز کنه و خودش فکر کنه.

سرور و ستاره، با دستان گره‌کرده، بر دامن، ذهن‌های پر تلاطم، در خواست‌های متفاوت، به او نگاه می‌کردند، چشمانی پر از درخشش امید، چیزی شبیه رؤیا. مهتاب آهسته گفت:

- درسشون خوبه، هر دوشون. اما این‌جا... این‌جا محیطش...
مجید سرش را تکان داد:

- همینو می‌گم، آبجی. شهرستان، برای دختر درس خون، تنگه. دلشون می‌پوسه. باید برن تهران. اون‌جا دبیرستان، کتاب، کتاب‌خونه، تئاتر...

ابرام، تسبیح را میان انگشت‌های زبرش می‌چرخاند. لبخند ملایمی زد، از آن لبخندهایی که هم نشانه‌ی خرسندی است، هم هشدار نرم:

- تئاتر و کتاب و این حرفا... اگه خدا رو یادشون نره، من حرفی ندارم. اما آدم باید حلال و حرام بدونه. ما بچه‌ها رو فرستادیم مدرسه که دین یاد

بگیرن، نه که حرفای فرنگی بخونن. حالا این گیتی هم معلوم نیست چی از آب در بیاد...

مجید خندید، با تمسخری درونی، چهره‌ای مهربان نشان داد که باور دارد هر کس در زمان خودش مانده.

- فرنگی یا ایرانی فرقی نداره، ابرام خان. انسانیت همه‌جاست. قرآن هم گفته علم بهتره از جهل.

ابرام تسبیح را نگه داشت و نگاهش لغزید سوی حاجی، انگار تأیید را از دانه‌ها می‌خواست. حاج تقی گفت: علم اگر آدم بسازد، برکت است؛ و اگر از خدا دور کند، بلا و تا امروز، دیده شده، علم بیشتر بلا بوده.

بهمن ساکت ماند. صداها از کنارش گذشتند و در او ته‌نشین شدند: عقل نیمه‌خاموش دایی مجید، ایمان نرم و مطمئن حاجی. می‌فهمید می‌شود سنجید، می‌شود وزن کرد؛ اما نمی‌توانست آنچه هست را بر آنچه می‌خواست، ترجیح دهد. درونش انتخاب نمی‌خواست، همزیستی می‌خواست. احساس جلوتر از داوری می‌رفت؛ هر کس در جای خود، بی‌زور، بی‌تسلیم. دوست داشتن، نه به حکم درست و نادرست، که به معیار انسان بودن. و او تمایل داشت برای بقا آنچه که حاجی می‌گوید را انتخاب کند.

مهمین، که از کنار مهتاب برمی‌خاست، گفت:

- حالا تا بچه‌ها ابتدایی‌شونو تموم کنن، خدا بزرگه. شاید اون وقت خودشونم دلشون بخواد برن تهران.

مهتاب آهی کشید، آهی پر از ترس و جدایی و با خستگی و امید:

- فقط می‌خوام جاشون گرم باشه. از خودم که گذشتم، اما دلم نمی‌خواد دخترام مثل من بمونن با حسرت راه نرفته.

مجید گفت:

- قول می‌دم تا اون موقع براشون آینده بسازم. تهران بزرگه، ولی دلش برای دخترای باهوش جا داره.

ابرام گفت:

- ان شاء الله، ان شاء الله... تا اون موقع من با اتکا به حاج علی شاید بیایم اون‌ور، کنار شما. اون‌جا هم مسجد داره، هم دعا. همه خندیدند. خنده‌ای آرام، میان بوی تند عرق بدن‌ها و صدای قل‌قل سماور، که مثل آشتیِ دو جهان در فضا نشست. بهمن در دل گفت: "شاید دنیا همین باشد، همین لحظه‌ی کوتاه که آرزوها و ایمان کنار هم می‌نشینند، برای زندگی ساختن و برای پیش گرفتن از دیگران."

بیرون، باد شاخسار تنها درخت گردویی را که حسن در دوران حیات خود به دان دل بسته بود و مهتاب به پاس این دل بستگی آنرا در باغ ایستا کرد، را تکان داد، گردوها ریزش کردند. مهتاب به نظاره نشست. شب ادامه یافت، و در دل هرکس اندیشه‌ای جوانه زد: از رفتن، از ماندن، از امیدی که شاید با طلوع فردا قد بکشد.

وداع

سالی گذشت؛ نه آمد و نه رفت. سالی که مثل مه، روی زندگی نشست؛ بی‌صدا، لغزان، و هر بار که جابه‌جا می‌شد، چیزی را از سطح آدم‌ها می‌کند و چیزی دیگر را، آهسته، در عمقشان می‌نشانند. شبیه ورق خوردن کتابی که سطرهایش کمرنگ می‌شوند، اما معنا- همان معنای سمجِ جاخوش کرده- می‌ماند، رسوب می‌کند، ذهن را می‌چرخاند، و بی‌آن‌که کسی بفهمد، نقشه‌ای تازه می‌کشد.

خانه‌ها از هم دور بودند، اما میان ذهن‌ها رشته‌ای ناپیدا کشیده شده بود؛ گاهی شل، گاهی تا مرز پاره‌شدن، و باز با درکی ناگفته به هم دوخته. فاصله، فقط فاصله‌ی تن‌ها بود.

بهمن، حالا رو به آینده‌ای ایستاده بود که بوی پول می‌داد؛ انگار در تاریکی، به دکمه‌های ماشین‌حسابی خیالی دست می‌کشید. عددها برایش فقط رقم نبودند؛ وعده بودند، امکان بودند، راهی برای عبور.

مهین، میان دو کار، دو بچه که هر روز بزرگ‌تر و عاقل‌تر می‌شدند، مکث می‌کرد؛ اسارتی را حس می‌کرد که نه زنجیر داشت و نه قفل، اما هر روز سنگین‌تر می‌نشست بر شانه‌هایش - زنانگی‌ای که نامش را کسی نگفته بود.

ستاره، با چشمانی پر از تصویر، بیدار شده بود: تصویر تحقیر، تصویر نابرابری، تصویر زنانی که حتی در صف نان هم صدا نداشتند. بیداری‌اش زمینی بود، انسانی، بی‌نیاز از آسمان. بلوغ برایش زمان یافتن هم‌صداها بود؛ دوستانی که با او می‌خواستند خودشان را بسازند، نه آن‌طور که گفته بودند. سرور، اما هنوز سرش را بالا می‌گرفت. عدالت برایش شبیه آیه‌ای بود که معنا نشده، اما حقیقتش در نور سحر پیداست. او هم دوستانی یافته بود، نشست‌هایی، گفت‌وگو‌هایی که ایمان را از انزوا بیرون می‌کشید.

مهرداد، با وسواسی آرام، کتاب باز می‌کرد؛ می‌خواست عقب‌ماندگی را با مدرک جبران کند. باور داشت نشستن پشت میز، پاسخ است - پاسخی منظم برای کمبودهای آشفته‌ی جامعه.

هرمز، کنار مهتاب، بی‌سرپرست و زودبالغ‌شده، با سینه‌ای پر از میهن‌دوستی به‌جامانده از حسن، بزرگ می‌شد. می‌خواست زمین را نگه دارد تا انسان بتواند بایستد؛ برابری را می‌شد روی خاک امن کاشت، نه بر خاکی که هر لحظه می‌لرزد.

گیتی، که زیر سقف ابرام، زود فهمیده بود آزادی همیشه فریاد نیست؛ گاهی فقط نفس کشیدن است. ابرام با آزاداندیشی سر سازگاری نداشت؛

نگاهش مراقب بود، کلامش سنجیده، و مرزش روشن. اما قدرتِ مردسالارانه‌اش، میان حضورِ مهین و گیتی، کامل نمی‌شد. مخالفت می‌کرد، نهی می‌کرد، اما ناچار به رضایت می‌رسید؛ رضایتی ناخواسته و از توازنِ نانوشته‌ی خانه. گیتی، سبک‌بال‌تر از همه، آموخته بود از شکافِ همین اجبار عبور کند: زندگی اگر طعم لذت نداشته باشد، چیزی کم دارد. می‌خواست از جهان بهره ببرد - نه با طمع، با شوق - و در سایه‌ی رضایتی که تحمیل شده بود، راهِ خودش را آهسته می‌رفت.

و جمشید... جمشید همیشه میان بود. مثل نوری که روی تیغه‌ی چاقو می‌رقصد. نه هرمز بود، نه ستاره، نه مهرداد. راهی می‌خواست که نه سخت باشد و نه همگانی. گاهی دل به برابری می‌داد و ستاره را محور می‌دید، گاهی بهمن را؛ و می‌دانست جهان گوشه‌های تاریکی دارد، گوشه‌هایی که می‌شود از آن‌ها بالا رفت، اگر جرئتِ لغزیدن در خون را داشته باشی.

هرکدام راهی داشتند؛ گاه سنگلاخ، گاه پله‌های تاریک. اما هیچ‌کدام نگذاشتند این راه‌های جدا، دل‌ها را ببرَد. عاطفه همان گرمایی بود که از خانه نمی‌رفت؛ نان و سبزی‌ای بود که در بالکنِ خانه‌ی مادر با انگشت‌های او تقسیم می‌شد و همه را، حتی از دور، به هم می‌رساند. اگر بدن‌ها دور بودند، دل‌ها سایه‌وار کنار هم می‌ماندند.

سال گذشت. و در پایانش، هرکس آینه‌ای تازه یافت: آینه‌ای از اندیشه‌ای نو، زخمی کوچک، آرزویی پنهان. و در آستانه‌ی وداع سال و آغاز سالی دیگر، چیزی در هوا معلق بود - امید نبود، ناامیدی نبود؛ مکشی طولانی میان دو نفس. جایی که آدمی می‌فهمد تغییر فریاد ندارد؛ زمزمه‌ای است که جهان را آهسته، بی‌ادعا، جابه‌جا می‌کند.

اسد که گفت مدرسه نمی‌رود، نرفت. روزها در باغ می‌چرخید، میان شاخه‌ها، لای برگ‌ها، در جستجوی چیزی بود که در دنیای واقعی هرگز آن را

نیافته بود. می نشت، گفت و گوی خاموشی با پرنده‌ها داشت. با ریشی که بر چانه اش داشت با مزه‌تر جلوه می‌کرد؛ ریز، لاغر، پرحرف، و مغرور از این‌که خواهر و برادر خوانده‌هایی دارد. هرمز ششم را تمام کرد، جمشید تازه خواندن یاد گرفته بود. هر کدام راهی داشتند پیش‌رو، هر چند هیچ‌کس نمی‌دانست آینده از کدام سمت می‌آید و هرگز نمی‌دانستند که آینده را می‌توانند تغییر دهند، لذا چشم به آینده داشتند که می‌آید: از جاده، از باغ، یا از دل همین خاکی که هنوز بوی حسن را در خود نگه داشته بود، همین دیوارها که جرزهای آن آثار دست حسن را بر خود داشتند و داستان زندگی او را نوشته بودند و به آن دل بسته بود و اکنون برخی چون پایه داربست‌های علی‌داد خود نمایی می‌کردند.

یک روز داغ تابستان، آنگاه که هرمز دست جمشید را گرفت و برای آخرین روز مدرسه به سمت خانه آمدند و در هوای سنگین به باغ رفته و سکوت را لرزاندند و اسد را از رویای یافتن هدف بیرون آوردند و مشغول بازی شدند، مجید، همراه ستاره و سرور، از دور با لباس‌های مرتب و بی‌روسی، شبیه صنوبرهایی که باد شاخسارهایشان را به این سو و آن سو می‌کشاند پدیدار شدند. لبخندهای مهتاب، علی‌داد و ننه عذرا، برخاستن آنها و استقبال ازشان شادی غیر قابل وصفی را بیان می‌کرد.

مهتاب، هم‌انجامیان حیاط، احساس کرد که دلش دارد می‌لرزد. در دل گفت: “حق با دخترها بود، باید با مجید می‌رفتن.” سال‌ها بود هر هفته سری می‌زدند، هر بار که می‌آمدند، خانه بوی زندگی می‌گرفت. اما حالا، در چهره‌هایشان چیزی بود از دنیایی دیگر - از هوایی که بوی خاک این‌جا را نمی‌داد، بوی غربت بوی بهمن.

فراموش کرد، نه می‌خواست اسم تهران را بشنود و نه رفتن را، از سختی روزگار گفت و بعد، آهسته، از مجید پرسید که درس و حال و آینده‌شان چگونه است.

مجید لبخند زد، عینکش را جابه‌جا کرد و گفت:

- مردم دهات رو خالی کردن. شهرها دارن پر می‌شن. باید دخترها درس بخونن، دانشگاه برن. ما باید بریم تهران، مهتاب، اونجا راه بازه. سپس به چشم‌های گرد شده مهتاب نگریست: "شاید نباید می‌گفتم...، شاید نباید می‌رفتیم..."

مهتاب با چشمانی گشاده به او نگاه کرد. در دلش طوفانی برپا شد. تازه به آرامش دیدار بهمن خو گرفته بود، و حالا این دو هم باید بروند، دور... خیلی دور. به دخترها نگاه کرد؛ لب‌هایش لرزید. دستانش را گشود، همان‌گونه که سال‌ها پیش، برای آغوش گرفتن نوزادانش گشوده بود. اما حالا دخترانش بزرگ شده بودند؛ سینه‌ها برجسته، نگاه‌ها جدی، و چهره‌ها روشن‌تر از آفتاب جوانی خودش بودند. لحظه‌ای در دل گفت: "اگر حسن زنده بود، شاید خانه‌دار بودن، مثل مهین، شاید گریه می‌کردن زیر دست شوهرهاشون. حالا اما... خودشون می‌رن دنبال سرنوشت."

اشک از چشمانش فرو ریخت. ستاره و سرور هر دو دوباره به سویش آمدند و او را در آغوش گرفتند. سینه‌هایشان بر سینه‌ی مادر فشرده شد، گرمایشان در هم دوید؛ بوسه و اشک یکی شد. مهتاب میان اشک و لبخند، زمزمه کرد:

"چه کنم... نباید برن... اما ببین هرمز رو... جمشید رو... باید برن..."

و بعد زار زار گریست.

دست مجید را در دست گرفت و گفت:

- تو بهترین برادرم هستی. به تو می‌سپرمشون.

مجید او را آرام در آغوش گرفت و گفت:

- خیالت راحت باشه. ما با هم زندگی خوبی داریم. ستاره می‌خواد دکتر بشه، سرور می‌خواد معلم بشه. شما هم باید کم‌کم بیان تهران.
مهتاب با شنیدن نام تهران، به یاد بهمن افتاد، با خود فکر کرد: "زمین...، خانه...، ننه عذرا..." بعد با تاکید گفت:
- نه، نه...

وداعشان تلخ بود. هر مز حیران میان حیاط ایستاده بود، و اسد با رؤیای رهایی در چشمانش، بی‌صدا نگاهشان می‌کرد. به دل گفت: "بهمن... بهمن... تهران..." و در دلش اشکی نشست که هرگز بیرون نیامد. وداعی بود با اشک‌های فروخورده و امید دیدار دوباره.

پس از این دیدار، مجید برای چند روز به تهران رفت و با کمک بهمن خانه‌ای خرید، جایی که از مرکز شهر دور نبود و اتاق‌های بزرگی داشت. وقتی بازگشت، پس از وداعی دوباره، با ستاره و سرور رهسپار تهران شد.
پس از رفتن مجید، گیتی و مهرداد نیز وسوسه‌ی سال‌هایشان را تازه کردند. خواهران و برادر رفته‌اند، ما هم برویم؛ خواسته‌ای که در ضمیر مهین خواهر بزرگتر ریشه دوانده و چون حکم مادری نسبت به مهرداد و گیتی داشت، غیر عادی بود که این خواسته در آنها رشد نکند و هر روز ابرام رابه چالش نکشانند. البته این بذر تهران را بهمن در دلشان کاشته بود، بذری بهمن با آمدنش، با حرف‌های ساده‌اش از کار و خیابان و زندگی نو با مادرشان مطرح کرده بود. روزی که ابرام از بالا بودن قیمت خانه‌ها و زمین‌ها شکایت می‌کرد، مهین گفت:

- خیلی‌ها دارن خونه‌هاشونو می‌فروشن و می‌رن تهران. می‌گن اونجا بهتره، کار هست، آینده هست.

مهین، که همواره در برابر ابرام با احتیاط ابراز عقیده می‌کرد، در دل رفتن مجید و دخترها را مرور کرد.

“شاید تهران واقعاً بهتره. مهرداد و گیتی باید درس بخونن. نباید مثل من بمونن...”

و بی‌اختیار گفت:

- مجید هم رفت تهران، خوبه ما هم بریم.

ابرام نگاهی در سکوت به او انداخت، تسبیح را میان انگشتانش چرخاند، و گفت:

- ان شاء الله... اگر خدا بخواد.

اما در دل مهین، همان دم، امیدی روشن شد، شبیه به آرزویی و جرقه‌ای در تاریکی خانه‌ای که سال‌ها در آن نفس کشیده بود. و این جرقه دیگر خاموش نشد. هر دم بحث‌ها شد، بالاخره یکروز ابرام در دل با خود گفت: “یعنی من از یه معلم کمترم؟ باید بهش نشون بدم... باید برم.” سپس بلند گفت:

- باید کمی فکر کنم، حتما کاسبی در تهران بهتره.

مهین امیدوار شد و به یاد مهتاب افتاد؛ مهتابی که گاه‌گداری مهرداد و گیتی را میدید. دور شدن بچه‌ها از او همان‌قدر دردناک بود که رفتن ستاره و سرور. چند روز بعد، ابرام با چند دلال وارد شد، وسایل خانه را یکی‌یکی فروخت و بار جمع کردن را آغاز کرد. مهین دلش روشن شد که او تصمیمش را گرفته. با ترس و لرز پرسید:

- یعنی می‌خوایم بریم تهران؟

- آره، مگه نمی‌بینی دارم همه‌چی رو جمع می‌کنم؟

بچه‌ها از شنیدن این خبر شاد شدند. کاری جز اطاعت از فرمان‌های پدرخوانده نداشتند.

شب، مهین جرئت یافت و گفت:

- قبل از رفتن، بچه‌ها باید بریم با مهتاب خداحافظی کنیم؟
ابرام با تندی گفت:

- اولش قرار بود هیچ وقت نریم، ولی بعد رفتیم، خیلی هم رفتیم، حالام که می‌خوایم بریم، بریم، تا ببینم با رفتنمون از دست مادرت خلاص می‌شم. برو، من برا نهار می‌آم اونجا.

فردای آن روز، مهین با چشمانی گریان نزد مهتاب رفت و ماجرا را بازگفت. صحنه‌ی جدایی دوباره جان گرفت: غم، اشک و حسرت. و سرانجام هر چهار نفر، شکسته‌دل، به خانه بازگشتند.

دیری نپایید که آنان هم بار و بنه بستند و راهی تهران شدند. زمان می‌گذشت، چنان خاموش و لغزان که گویی نه در ساعت، که در نگاه خسته‌ی مهین فرو می‌رفت.

تهران در غم غروب شهرپور، نه مقصد که پناهی موقت بود. ابرام جلوی گاراژ ناصر خسرو ایستاده بود، اخم بر پیشانی، نگاهی به بقچه‌های خاک‌خورده، و دلش در بند غروری پنهان: “من مردِ این خانه‌ام... بی‌برنامه؟ نه، خدا با من است.”

مهین چیزی نگفت، تنها دست بر بازوی گیتی گذاشت و زمزمه کرد:
- شاید... شاید خونه‌ی مجید ...

کلمه در دهانش شکست. ابرام نشنید یا نخواست بشنود. در ذهنش صدایی پیچید: “مجید درس خونده‌ست... من بالاترم... پول دارم... اون‌ها بی‌دین، ولی باز...”

تکه‌کاغذی از جیبش بیرون آورد؛ خط مجید ناپایدار، نام و نشانی نیمه‌پاک‌شده، با خود گفت: “آدرسش... نه دور، ولی انگار از من دورتر از هر چیز.”

به ناچار باید می‌رفت. و پرسان پرسان رفت. چراغ خانه خاموش بود.

مجید ، نیمه‌خواب، به در نگاه کرد: “شاید مأمورن ساواک... نه، نه، صدای ابرام است... چرا او آمده؟ در دسر است؟”

در باز شد. دو مرد ، یکی در خستگی، یکی در تردید، به هم نگریستند. لب‌خندی کم‌جان، مثل دو دشمن که در آینه‌ای بی‌قضاوت هم را می‌سنجند، سکوت بود.

مجید فکر کرد: “باز همان نگاه... همان ایمان لجوج... خودش را بالاتر می‌داند، چون به آسمان تکیه دارد.”
و ابرام اندیشید: “او بی‌نماز است، اما زرنگ... چطور از خودش خجالت نمی‌کشد؟”

برای او چاره‌ای نبود، باید می‌گفت.
سکوت کوتاه میان‌شان شکست. مجید ناگفته‌های ابرام را شنید و گفت:
- مسأله‌ای نیست، تا هر وقت خونه گرفتی، این‌جا بمونید. فقط یادت باشه
ما نماز نمی‌خونیم.

با هم به راه افتادند، راننده‌ای نگاهداشت، وانت بود، رفتند.
وقتی وانت بوق زد. مهین تا چشمش به دای‌اش افتاد، چیزی در درونش شکست. آغوشش باز شد، بی‌کلام، بی‌گلایه. گیتی و مهرداد هم می‌دویدند، خنده‌شان هنوز بوی کودکانه‌ی رهایی می‌داد. بارها زیاد نبودند. مجید با خوشحالی داد زد:

- بیاید سوار شید، تا زودتر برسیم.

صدای مجید که از تکیه‌گاه وانت می‌پريد، در هوای غبارآلود عصر، لرز کوچکی انداخت. وانت آرام در کوچه‌ها لغزید؛ خانه‌ها از کنارشان می‌گذشتند، مثل خاطراتی که نمی‌دانند باید بمانند یا محو شوند.

مهین سرش را بر ستون دست‌ها گذاشته بود؛ صدایی در ذهنش می‌چرخید:

- تهران... شاید شروعی تازه... اما ابرام... تا کی باید سکوت کرد؟

تا کی زن‌ها حرف‌هایشان را در گلو می‌خشکانند؟

باد سردی گذشت. محله عوض شد. خانه‌ها بلندتر، کوچه‌ها تنگ‌تر.

به خانه‌ی مجید که رسیدند، خانه‌ای که همیشه گرم بود، مثل اتاقی از گذشته که هرچه دورتر می‌شوی، روشن‌تر می‌شود، همه چند لحظه در آستانه مکث کردند؛ انگار باید پا را از جهان بیرون به جهان دیگری گذاشت.

مجید پیش‌تر وارد شد. در که باز شد، بوی برنج خیس‌خورده و نان گرم بیرون زد؛ بویی که میان‌شان، آرامش‌ناپایدار یک خانواده‌ی درهم‌نفس‌کش را می‌گرداند.

ستاره و سرور در آشپزخانه بودند؛ دست‌ها در آب سرد، برنج‌ها در کف توری، و اندیشه‌ها هرکدام در مسیر خود.

ستاره، نگاهی به کف دست‌ها فکر کرد:

- تهران... این‌جا شاید بتوان فهمید چرا مردم فقیرند، چرا جهان این‌طور کج است. چرا باید عوض شد. حق با زحمتکش‌هاست. همیشه بوده. فقط باید فهمید از کجا شروع کرد.

او با دوستانش رابطه داشت و این بحث‌ها حضور سنگینشان را بین آنها نشان می‌دادند.

سرور، آرام‌تر، لبانش تکان نخورد اما فکرش در او می‌چرخید:

- عدالت؟ بله... نه آن‌طور که مارکسیست‌ها می‌گویند که انگار ایمان مزاحم فکر است.

او نیز با دخترهای همسن خود رابطه‌ای گرم داشت که وی را به کنش‌های رادیکال‌تر هدایت می‌کرد.

صدای مهین از اتاق پذیرایی:

“بچه‌ها... زود باشید، ما همه گرسنه‌ایم.”

گویی صدای او، مثل صدای مهتاب، آن همه فکرهای متفاوت را به هم نزدیک‌تر کرد.

سفره پهن شد. چراغ سقف که شامل چند لامپ بود سایه‌ها را بالا و پایین روی دیوار می‌برد؛ اشباح دست‌ها، اشباح کاسه‌ها، اشباح حرف‌هایی که گفته نمی‌شد، هر یک درون را با بیرون از خود می‌آمیخت، درون طوفانی را بر رود روان کنش‌ها می‌گذاشت و مشغول تماشا می‌شد.

ستاره با نگاهی درهم، انگار به جای برنج در بشقاب، در ذهن‌ها دنبال چیزی می‌گشت.

مجید، پشت سر همه، با نگاهی که میان کتاب‌ها و آدم‌ها تقسیم می‌شد: “حرف مهم این است که فهم و خرد راه را باز می‌کند. نه فریاد. نه خشونت. توده اگر آگاه نباشد، عدالت خواب است.”

ابرام، کمی دورتر، رودرروی او نشسته، انگار سایه‌اش بزرگ‌تر از خودش در دیوار می‌دوید:

“خدای من... این حرف‌ها... تهران... مبدا ایمان را از ما بگیرد. مبدا سکوت من، سکوتی باشد که روزی پشیمانی بیاورد. این گیتی از حالا چه بد حجاب شده؛”

گیتی در گوشه‌ای، با موهای مرتب و نگاه ناآرام: “چرا همه از درد می‌گویند؟ چرا کسی نمی‌گوید دنیا هم زیباست؟ چرا باید از زندگی کم کشید؟ آدم یک‌بار زندگی می‌کند... باید لذت برد. باید خوب پوشید. باید خوش گذراند.”

مهرداد، دوراندیش‌تر از همه، جدی‌تر از سنش، در دل گفت: “راه از درس خواندن و رفتن به دانشگاه می‌گذرد. از مقام. از جایی که حرف شنیده شود.

اگر کسی باید تغییر بدهد، من باید باشم.

نه با شعار... با جایگاه."

در این میان، عاطفه، آن رکن لرزان اما همیشه پابرجا، میانشان می چرخید. دست نامریی خود را بر سرشان می کشید تا لبخندها را نشان دهند و همین رشته موجب می شد تا بگویند و بخندند.

هرکس راهی داشت، جهانی داشت، باوری داشت که از ریشه های متفاوت آب می خورد، اما این سفره... این نور این چراغ پیوند... این چای دم کشیده... مزه شیرین قند... چیزی بود که نمی گذاشت اختلافها دندان تیز کنند.

با این حال، زیر پوست لحظه ها، موج های عصبی و ضرباهنگ های ناپیدا جریان داشت؛

مثل آب زیرزمینی که سنگ ها را می سابد.

هرکس در ذهن خود با دیگری بحث می کرد، پاسخ می داد، خط می کشید، اما وقتی نگاه ها به هم می افتاد، لبخندی کوتاه، نفس کشیدن را آسان تر می کرد.

چنین بود که شام آن شب، در خانه ی مجید، نه فقط غذایی ساده،

که آشتی خاموش چند جهان اندیشه بود.

هر کدام با مسیر خود،

اما همه در زیر سقفی که هنوز نامش "خانواده" بود.

سرور عدالتی آمیخته با خدا.

خودش زمینی تر، به مردم می اندیشد.

و مهین... به زن بودن، که میان همه ی این باورها گم شده بود و برای خانواده جانسپار بود، با یاد مهتاب و هرمز و جمشید و اسد و علی داد و ننه

عذرا و گاه و گوسفند ها و مزرعه‌ای که بوی نان و استقلال را می داد گرمی با هم بودن را چندین برابر کردند.

چراغ سقف هنوز خاموش نشده. دود سیگار، نرم و ناپیدا در سایه روشن های در و دیوار می چرخد.

مجید نگاه می کند به ابرام ، به این مردی که از ایمان سنگ ساخته. می داند بحث فایده ندارد. سال هاست یاد گرفته که گاهی سکوت، بلندترین اعتراض است.

می گوید در دل:

“ ابرام ساده نیست، صادق است، ولی کور. هر کدامان به چیزی چسبیده ایم تا سقوط نکنیم. او به دین، من به عقل. ولی ته هر دو یکی ست: ترس.”

در ذهن به خواب رفته ها نگاه می کند، به ستاره، به سرور به آن سوی دیگر.

نسل تازه ای در همین خانه می جوشد.

“حتما آن ها بهتر از ما بفهمند، که عدالت نه در کتاب است، نه در دعا؛ در دل انسان است.”

سیگار را خاموش می کند. دود در هوا می ماند، مثل فکری که هنوز راهش را پیدا نکرده.

لبخند ابرام خشک بود، اما لبخند بود. گویا برای رها شدن از خیابان، یا رهایی از دادخواهی ی مهمین ، شاید به احترام مجید. با خود اندیشید: “چرا نرفتم پیش بهمن ؟... چرا نه حاج تقی ؟...”

همه خوابند، اما ابرام نه. نمی خوابد. نمی خواهد که خواب ببیند. خواب یعنی شک، یعنی در باز برای رویا، و رویا دشمن ایمان است. فکر می کند،

مجید با آن خنده‌های بی‌دینش... چه می‌فهمد از رنج؟ از سیرت آدمی؟ ولی بچه‌ها خوشحال هستند، شاید پیش حاج تقی نه... با آهنگ مهین رقصیدم... زن، اگر آزاد شود، چه می‌شود؟ ریشه می‌سوزاند. خانه می‌ریزد. به سقف نگاه می‌کند. تکه‌ای از گچ افتاده.

می‌گوید در دل: “خدایا، من کار درستی کردم. آوردمشان به شهر تا نجاتشان دهم. نه از فقر، که از گناه.”

در خود بود و با خود می‌گفت: “اما چرا در چهره مهین آن لبخند سرد بود؟ چرا دخترها در سکوت نگاه می‌کردند؟”

می‌خواهد فریاد بزند: “من خیرشان را می‌خواهم!”

اما در تاریکی فقط صدای نفس خودش را می‌شنود. بلند، ناآرام، بی‌ایمان به خودش.

مهین در سکوت خانه صدای نفس‌های بچه‌ها را می‌شوند. هر صدایی، هر نفسی، مثل موجی از سال‌های ازدست‌رفته. نمی‌داند چرا هنوز از ابرام می‌ترسد و فرمانبری می‌کند. از فریادش نمی‌ترسد، از نگاهش می‌ترسد، از اینکه اگر جدا شود، یک زن تنها، بی‌پناه، بی‌سواد، بی‌سرمایه، مثل سنگی می‌ماند که هیچ شکی در پوچی خود را در خود نمی‌پذیرد. می‌گوید: “زن باید صبر کند، چون مادر است، مادرخوانده، نه مادر برادر و خواهر خود. نه من مجبور بودم. مادرخوانده... واژه‌ای که بوی زندان دارد، تقصیر خود ابرام، او بچه دار نمی‌شد. تهران باید نجات باشد، اما نیست. چرا هر جا می‌رویم، همان سقف تاریک بی‌ستاره، همان نگاه، همان فرمان هست؟” و آهسته در دل می‌گوید:

“کاش می‌شد زن بودن را دوباره تعریف کرد... نه در سایه‌ی مرد، نه در ترس از خدا. کاش می‌شد فقط انسان بود.”

ستاره خوابیده، ولی چشمانش باز است، مردمک‌هایش می‌غلطند باز و بسته می‌شود، اما ذهنش روشن‌تر از همیشه‌ست، فکر می‌کند:

تهران... بوی دود دارد، بوی نان، بوی مردم، بوی فقر، بوی تلاش‌های نا فرجام. به یاد دوستانش می‌افتد و با آنها بحث و جدل می‌کند. به دخترهای خیابان می‌نگرد که بی‌چادر هستند، برخی با لباس‌های کهنه، برخی پر از زیورآلات، برخی در غمی نهفته و برخی می‌خندند. پسرهایی که از سیاست حرف می‌زنند، پسرهایی که چهره در کوره پزخانه سوزانده‌اند، غرق در اعتیاد... او می‌خواهد بفهمد: چرا ظاهر دخترها دیده می‌شود و در هیچ‌جا وجود ندارند؟ چرا ما مہین‌ها باید در خانه پنهان شویم؟

مجید در فکر حزب است، چه باید بکنند، به مردم فکر می‌کند، از عدالت می‌گوید، از اصلاحات ارضی شاه، از ارتباط شاه با شوروی، از حضور ناوگان آمریکا در خلیج فارس و فکر می‌کند: "سگ زنجیری آمریکا، از کارگرها، اگر حزب قدرت بگیرد، همه آزاد می‌شوند، نزدیکی با شوروی و در جنگ نابرابر ما پیروز خواهیم شد."

روزها گذشت. حاجی آمد، بهمن آمد، خانه مجید پر شد از رفت‌وآمد، بوی ناهار و گفت‌وگو. ابرام در کار خرید و فروش بار میوه مشغول شد. خانه‌ای خرید و غرور تازه‌ای در صدایش نشست. بهمن حجره‌ای باز کرد، ستاره به دانشگاه و مبارزه برای رهایی فکر می‌کرد، سرور به ایدئولوژی و تحصیل، مہین به گریز از تکرار گذشته، مقابله با ابرام تا رهایی، دلبستگی به همان چیزی که بود، هنوز به درهم شکستن زنجیرها می‌اندیشید و رهایی را تجربه می‌کرد.

ماه‌ها گذشت، هیچ‌کدام همان نبودند که از گاراژ ناصر خسرو آمده بودند. اما هنوز، در هر نگاه کوتاه، می‌شد دید که آینده در ذهنشان می‌جوشد، بی‌آن‌که شکل بگیرد.

فرار از تنهایی، یا ترس؟

مہتاب ، پس از رفتن بچه‌ها به تهران، دیگر نمی‌دانست صبح‌ها را برای چه بیدار می‌شود. بیدار می‌شد، عادت، نه خواست، چشم باز می‌کرد و سکوت، مثل مہی سرد، از لای درها و دیوارها بالا می‌آمد و بر سینه‌اش می‌نشست. خانه خاموش شده بود. ہرمز، در رویای تهران، با جمشید پیچ می‌کرد؛ نجوایی کوتاہ، نیمه تمام، کہ بیشتر بہ فکر می‌مانست تا بہ حرف. اسد در کلبہ، با علی داد ، دادہایش را می‌خورد و ننه عذرا در گوشہ‌ای، بی آن کہ صدایی بلند کند، بی دادہایش را فرو می‌داد.

درخت‌ها زیر سایہی خود خوابیدہ بودند؛ انگار خستہ از سال‌ها نگاہ کردن. دیوارهای خانہ دیگر پژواکی نداشتند؛ صداها می‌آمدند و پیش از آن کہ بہ جایی برسند، فرو می‌ریختند. سکوت آن قدر ژرف بود کہ صدای قاشق بر استکان چای، شبیہ شکستن چیزی در دلِ مہتاب می‌پیچید، نہ صدایی تیز، کہ ترک خوردن آہستہ‌ی چیزی نادیدنی.

علی داد، با دستانی لرزان، مثل ہمیشہ برای ننه عذرا آتش درست می‌کد و خود را زندہ می‌کرد؛ آتشی کم‌جان، اما سرسخت. ننه عذرا در گوشہ‌ی حیاط، زیر درخت انارِ خشکیدہ، می‌نشست و دعا می‌خواند؛ دعاہایی کہ بیشتر زمزمہ‌ی ماندن بود تا امیدِ آمدن. سالی در پی سال گذشتہ بود، از آن روزہایی کہ صدای بچه‌ها در این خانہ می‌پیچید، از گریہ تا خندہ، از جوانی تا کوچ، از فرار تا پرستاری. اکنون، تنها خاطرہا ماندہ بودند؛ سبک و سرگردان، مثل گردی کہ در نور می‌چرخد. تایتان این سگ پیر و با وفا، بی کس و کار دیگر توان راہ رفتن نداشت، توان زیستن، توان بلعیدن، نہ بہمن بود و نہ دیگران میلی بہ دیدار او داشتند و روزی بی نام و بی نشان لاشہ‌اش را علی داد در گودالی دفن کرد تا کود زمینی شود تا قوت جان دیگران گردد.

مرگِ تایتان در ذهن خانواده‌ای اتفاق افتاد که حالا شش تن از آنان دیگر نزدِ مهتاب، مادرشان، نبودند و آن دو باقی‌مانده نیز نه به فکر تایتان بودند و نه به فکر ماندن در آن خانه. خانه، پیش از آن که خالی شود، بی تفاوت شده بود. سگی که روزگاری شادی را با دم‌جنباندن‌های ساده‌اش به جمع می‌آورد، در تنهاییِ مرد؛ بی‌تماشا، بی‌صدا. علی داد از مرگش اندوهگین نبود. اندوه برای او معنایی نداشت وقتی همه‌چیز باید به کار بیاید. ذهنش نه در سوگ، که در حساب بود: جسدی که می‌تواند زمینِ باغ را حاصلخیزتر کند. مرگ، در نگاه او، پایان نبود؛ تبدیل بود- از جانِ فرسوده به خاکِ بارور. و تایتان، بی‌آن که کسی نامش را صدا بزند، از خانه رفت؛ همان‌گونه که بسیاری پیش از او رفته بودند.

مرگِ تایتان در متن، مرگِ یک سگ نیست؛ لحظه‌ای است که ارزش، آرام و بی‌صدا، جای خود را به فایده می‌دهد. تایتان تا وقتی می‌دوید و شادی می‌آورد، دیده می‌شد؛ وقتی بدنش از کار افتاد، از نگاه‌ها افتاد. انگار در این جهان، بودن به کارآمدی گره خورده است و آن که دیگر به درد نمی‌خورد، پیشاپیش حذف می‌شود.

دفنِ بی‌نام‌ونشانِ او، بدون مکث و سوگ، نشان می‌دهد که مرگ وقتی عادی می‌شود، اخلاق هم فرسوده می‌شود. سوگواری در این خانه نه فرصتی برای یادآوری بود و نه حقی برای زیسته‌ای که پایان یافته؛ فقط کاری بود که باید آن‌جام می‌شد. نبودنِ آیین، نبودنِ احترام است، و این فقدان، خاموش و طبیعی جلوه می‌کند.

اندوهگین نبودن علی داد؛ نه از سر سنگدلی، که از سر زیستن در جهانی که هر چیز باید مصرف شود. ذهن او مرگ را پایان نمی‌بیند، تبدیل می‌بیند: جسدی که می‌تواند زمین را بارور کند. این منطقِ بقاست؛ منطقی که در آن

اخلاقِ ضرورت بر اخلاقِ کرامت پیشی می‌گیرد و انسان، برای دوام آوردن، ناچار می‌شود معنای مرگ را ساده کند.

در این خانه‌ی متروکه، گاهی نامه‌ای می‌آمد. هرگز می‌خواند و کلمات، مثل جرعه‌هایی کم‌جان، ریشه‌های نحیفِ امید را تر می‌کرد. نامه را چندبار می‌خواندند و بعد، خسته، کنار هم می‌نشستند؛ محوِ چراغانی‌ها و شادی‌های دورِ دورهمی‌ها.

اما آن‌چه سنگین‌تر می‌نشست، خودِ مرگِ تایتان نبود؛ غمِ دیگران برای او بود. این‌که بیرون از این خانه، هنوز کسی می‌توانست برای مرگِ یک سگ دل بسوزاند، زخمی‌ترشان می‌کرد. واقعیتِ تنِ فرسوده‌ی تایتان قابل‌تحمل بود؛ این فاصله، این یادآوریِ زندگیِ از دست‌رفته، نبودِ همان اندوهِ انسانی در خودشان، آزارشان می‌داد.

اسد هر روز بهانه‌ای می‌جُست تا از شهر بگریزد؛ از کوچه‌های باریک و خاک‌گرفته‌ای که دیگر بوی زندگی نمی‌داد.

“باید بریم تهران، ننه. اون جا کار هست، هوا تازه‌س. کسی منو مسخره نمی‌کنه. تو صدای ماشین‌ها گم می‌شم. تو رنگ و لعاب شهر، دیگه این جورِ ویلون نمی‌شم.”

مهتاب نگاهش می‌کرد؛ نه آن‌طور که مادرها نگاه می‌کنند، که از بیرون به درون، بلکه انگار از درونِ او را می‌دید: همان پسری که روزی از درخت توت افتاده بود و گریه نکرده بود، فقط نگاه کرده بود؛ نگاهی که سال‌ها بعد هم هنوز، همان قدر ساکت و سنگین، باقی مانده بود. ننه عذرا آهی می‌کشید، دست بر زانوئِ چروکیده‌اش می‌گذاشت و می‌گفت:

“ما خسته شدیم. دیگه رمق کار نیست. اما تو برو، برو، اگر دلت پره.”

همه‌چیز از آمدنِ بهمن شروع شده بود. درِ خانه که باز شد، انگار نسیمی از گذشته وزید، با بوی نفت و خاک و دودی که از اجاق برمی‌خاست. بهمن،

همان پسر شوریده‌ی روزهای مدرسه‌ی دینی، با نگاهی تندتر از همیشه گفته بود:

“دیگه بسه. باید بیاید. باید بیاید تهران، پیش ما. من براتون کار دارم اون جا خیال همه راحت‌تره.”
و کلماتش، پیش از آن که به گوش‌ها برسند، در ذهن‌ها جا گرفتند؛ مثل بذرهایی که مدت‌ها منتظر باران بوده‌اند.

هرمز و جمشید شلنگ‌تخته می‌انداختند؛ نه فقط از شوق، که از سنگینی تصمیمی که هنوز بر زبان نیامده بود. هوای دیدارِ خواهرها و برادرها در سرشان می‌چرخید و در ذهن، تهران چراغانی می‌شد؛ خیابان‌ها روشن، پنجره‌ها باز، و آدم‌ها، همه، در انتظارشان، انگار قرار بود رنگ‌پریدگی سال‌ها را با یک نگاه، با یک آغوش، سرخ کنند.

در حیاط، سکوت روی دیوارها نشسته بود؛ سکوتی چسبنده که حتی نفس‌ها را آهسته می‌کرد. تنها صدای دم‌وبازدم بود. لب‌های بی‌لبخند علی داد جرقه‌ای زد، نه لبخند، نه اعتراض، چیزی میان این دو. ننه عذرا دست‌ها را به هم مالید و خیره ماند، و مهتاب ... اشک از چشمش سرازیر شد. برای چه؟ برای گریز از تنهایی؟ یا هراس از تنهاتر شدن؟ برای دل‌کندن از زمین و احشام؟ یا برای دیدار فرزندان که دیگر به اندازه‌ی نام‌هایشان نزدیک نبودند؟ روشن نبود؛ اما هر چه بود، تصمیمی بود که یکباره گرفته شد، یک‌شبه، مثل بریدن شاخه‌ای که سال‌ها سایه داده بود. زمین از بیل خوردن رها شده بود، گاو و گوسفند‌ها دیگر به چرا برده نمی‌شدند، به بازاری می‌رفتند که گاهی شیر و تخم مرغ‌ها به فروش می‌رسید.

چند روز نگذشته بود که زمین فروخته شد؛ گاوها و گوسفند‌ها رفتند؛ زنگوله‌ها خاموش شدند. خانه تهی شد، نه فقط از چیزها، که از صداهایی که به زندگی معنا می‌دادند.

اتوبوسِ آوازخوان همان راهی را رفت که همه رفته بودند؛ راهی که حسن ده‌ها بار پیموده بود، راهی که گردوخاکش داستان می‌نوشت، داستان‌هایی که بر زمین می‌نشستند، بر کوه‌ها فخر می‌فروختند، یا شاید بر آب رود می‌لغزیدند و خبرها را به دامن دشت می‌بردند.

به تهران رسیدند. هنوز علی‌داد بود که همه‌کاره می‌نمود؛ اما هرگز دیگر آن کودکِ کودن نبود و جمشید می‌توانست بخواند، نام‌ها را به خاطر بسپارد. اسد دل‌زده‌تر از پیش، به آرزوهای بر باد رفته می‌اندیشید، آرزوهایی که در راه، لابه‌لای گردوخاک، جا مانده بودند. خانه‌ای تازه؛ بوی بنزین سوخته، دود، آسفالت آفتاب خورده. و با این همه، صداها ی گم‌گشته بازگشته بودند: صدای بچه‌ها، خنده، بحث، بوی درکنار هم بودن، بوی ذهن‌های تازه، طغیان‌های درونی.

ستاره، با چشمانی خسته از شب‌های بیداری، از لای چارچوب در نگاهشان می‌کرد. چقدر بزرگ شده بودند؛ چقدر غریبه و آشنا. “مهین”، با دست‌هایی آغشته به آرد نان، لبخند زد و گفت:

“بالاخره اومدین... خدا رو شکر، ته دلم آروم شد.”

سرور و گیتی در گوشه‌ای ایستاده بودند؛ هر دو آراسته، هر یک با نگاهی متفاوت به این دیدار. سرور آرام‌تر، خیره به زمین؛ و گیتی، پرشور، چون آتشی که در درونش مدام زبانه می‌کشید.

بهمن میانشان قدم می‌زد. چشم‌هایش پیرتر از سنش بود؛ گویی از دوردستِ تبارِ زمان بازگشته باشد. مهرداد، که همیشه سر در کتاب داشت، از اتاق بیرون آمد و بی‌آن‌که چیزی بگوید، دستی بر شانه‌ی برادر گذاشت، لمسی کوتاه، اما پُر.

در آشپزخانه، ننه عذرا زیر لب دعا می‌خواند. اسد کنار درگاه نشسته بود و به کفش‌هایش خیره مانده که چرا مثل دیگران بزرگ نمی‌شود. علی‌داد از همان صبح در حیات چیزی می‌کوبید؛ شاید می‌خواست ثابت کند هنوز “مردِ

خانه" است. و مهتاب، با آن چادر گل‌دارِ قدیمی، بی‌صدا در گوشه‌ای نشست. نگاهش میان فرزندان پخش می‌شد، انگار هر کدام تکه‌ای از دلش را برداشته و به راهی متفاوت برده باشند.

ابرام از راه رسید؛ سلامی گفت که در آن، اطمینانِ ایمان با دقتِ حساب درهم تنیده بود، لهجه‌ای که انگار دنیا را نه با تپش دل، که با دانه‌های چرتکه می‌سنجید. پشت سرش حاج تقی آمد؛ مردی که از بهمن چون پسر خود یاد می‌کرد. آرام می‌نمود، اما زیر سبیل و در سایه‌ی نگاهش، برقِ قدرت و ملاحظه خاموش نبود. همسرش بوی گلاب و تسبیح می‌داد؛ لب‌خندی ساده بر لب داشت، اما قضاوت، نرم و بی‌صدا، از کنارش می‌گذشت.

در همان روزهای نخست، خانه از زمزمه پُر شد؛ زمزمه‌ای که از اتاقی به اتاق دیگر می‌لغزید، می‌ایستاد، دوباره راه می‌افتاد. صداها به هم می‌خوردند و باز می‌گریختند؛ خنده‌ای که نیمه‌تمام می‌ماند، پرسشی که در هوا می‌چرخید، دستی که از آستانه‌ای می‌گذشت و دستی دیگر که پاسخ می‌داد. برادری و خواهری در اوجِ همدلی بود؛ کنار هم، نه از سرِ عادت، که از کششِ نامرئیِ نزدیکی. از کار می‌گفتند، از درس، از راه‌هایی که هنوز باز بودند؛ هر کلمه پلی می‌شد میان دیروز و فردا.

اما با بزرگ‌تر شدن بچه‌ها، ایده‌ها آرام و بی‌صدا وارد شدند؛ مثل نوری که از شکافِ پرده می‌گذرد و جای خود را روی دیوار پیدا می‌کند. هر کدام شکلی گرفتند، رنگی، زاویه‌ای. همه - جز بهمن - راه دانشگاه را پیش گرفتند؛ بهمن دل به کاسبی سپرده بود، به شمارش، به سود و زیان؛ و مهین، در مدارِ خانه، زمان را با کارهای تکراری می‌سنجید. جمشید هنوز دبیرستانی بود؛ میان درس‌ها و رؤیاها معلق، وقتی که شهر آذین بسته شد و جشن‌های دوهزار و پانصد ساله برپا گردید.

آن روزها، صدای سازها و رژه‌ها از خیابان می‌آمد و در خانه می‌نشست؛ نه شادمانی کامل، نه تردید محض، چیزی میان این دو. جمشید کنار پنجره می‌ایستاد، به نورها نگاه می‌کرد و می‌اندیشید: تاریخ چگونه وارد اتاق‌ها می‌شود، بی‌آن که در بزند؛ و آدم‌ها چگونه، هر کدام، سهم خود را از آن برمی‌دارند و در سکوت شب، با خود می‌برند.

ستاره در گوش سرور گفت:

- من دیگه نمی‌تونم ساکت بمونم. اونایی که تو زندان، به خاطر ما دارن رنج می‌کشن... باید کاری کرد.

سرور آرام، خسته، چنان که گویی کلمات را پیشاپیش فرسوده باشد، پاسخ داد:

- راهش درسته، ستاره. اما همه با سلاح نمی‌جنگن؛ بعضیا با قلم، بعضیا با فکر. منم با تو هم فکرم باید اسلحه در دست گرفت.

گیتی خندید؛ خنده‌ای که می‌خواست سبک باشد:

- من فقط می‌خوام از فقر خلاص شم؛ یه لباس خوب، یه بوی خوش، یه شب بی‌غم... همین.

صدای ریختن چای، اذان ذبیحی مناجات‌خوان، و رادیویی که خبرهای تازه را می‌خواند، از جشن‌هایی با شکوه دوهزار و پانصد ساله، همه در هم می‌لغزیدند. چهره‌ها منقبض شد؛ گویی صدا از گوشی به گوش دیگر می‌دوید، در مغز می‌شکست و تکه‌تکه بیرون می‌ریخت. لبخندی دیده نشد. ذهن‌ها می‌چرخیدند؛ چون رشته‌هایی نازک که هرگز به یک گره واحد نمی‌رسند.

شب که آمد، بوی قورمه‌سبزی خانه را پُر کرد. قاشق‌ها صدا داشتند، گفت‌وگوها هم. اختلاف‌ها زیر شوخی‌ها پنهان می‌شدند؛ خارهایی زیر فرش. هرکس تصویری جداگانه می‌دید: ستاره به کاری علیه جشن می‌اندیشید، به آینده‌ای سرخ و روشن؛ سرور حق را به او می‌داد، اما نه با نام مارکسیسم، با نام

خدا و حسین؛ گیتی شهر را به ذهن می‌آورد، شبی چراغان که شاید در آن گم شود.

در این سال‌ها جمعه‌ها، نوبتی، دور می‌شدند: گاهی خانه‌ی مجید، با سخن بلند از “توده” و مردم و عدالت؛ گاهی خانه‌ی حاج تقی، با گفت‌وگویی آرام از بازار و برکت خدا، و حاج‌خانم که زیر لب می‌گفت: “الهی آمین.” و بیشتر اوقات، خانه‌ی مهتاب؛ جایی میان دو قطب، پناهگاهی برای گفت‌وگو و اختلاف. و گاه خانه‌ی بهمن، خانه‌ای که هوای همه را داشت، بی‌آن که ادعایی بکند.

ابرام با ریشِ آراسته و بوی وضو، کنار مجید می‌نشست؛ میان آن دو همیشه ردّی از باروت بود، گرمایی پنهان که هوا را می‌برید، اما این روزها خنده هم، محتاط و گذرا، میان‌شان راه می‌یافت.

سروراز دانشگاه تربیت معلم می‌گفت؛ از کلاس‌هایی که می‌خواست در آن‌ها ایمان را با عدالت آشتی دهد، از نام‌هایی که ناگهان از فهرست دانشجویان حذف می‌شدند، از خبرِ درگیری مردم با عوامل رژیم، همه را در یک قاب می‌گذاشت، قابی که هم‌زمان می‌لرزید و استوار می‌نمود. ستاره با شوری بی‌قرار گفت:

از پایان زمسترهای پزشکی و استفاده از دانش خود در میان توده‌های حاشیه شهر. من دنبال واقعیت‌م؛ علم، درمان، جامعه... همه‌چیز باید از ریشه عوض بشه.

و بعد، آرام‌تر، خبرها را پخش می‌کرد: ترور عوامل رژیم، سیاهکل، دستگیری‌ها و اعدام‌ها، چنان که گویی نهال‌هایی را نام می‌برد که به دست مردم کاشته شده‌اند و حالا یا جوانه زده‌اند یا بریده شده‌اند.

هرمز، جوان و مغرور، از ایران می‌گفت؛ از خاک و وطن، از افتخار و تحقیر. کلماتش تیز بودند: شاه بی‌عرضه است، شاه زن‌باز است، و این حکم‌ها، بی‌وقفه، از دهانش می‌ریختند.

بهمن در گوشه‌ای آرام می‌نشست؛ گاه سر تکان می‌داد، گاه لب‌خند می‌زد، گاه چیزی روی تکه‌ای کاغذ می‌نوشت. در دل می‌گفت: اگر درس خوانده بودم، حتماً شاعرانه‌تر نظر می‌دادم؛ حالا اما فکرها در خط‌های کوتاه گیر می‌افتادند.

جمشید میان همه خاموش بود. نگاهش گاه از پنجره به بیرون می‌دوید، به دوردست‌های بی‌نام، انگار دنبال معنایی گم‌شده. میان نظریه‌های ستاره و حسابگریِ ابرام شناور بود: ترقی‌خواهی، یا کسب درآمد، با هر وسیله‌ای. بحث‌ها بالا می‌گرفت؛ کلمه‌ها روی هم می‌لغزیدند، مثل موج‌هایی که به دیواره‌ی ذهن می‌کوبند و باز می‌گردند: محکومیتِ شاه و زخمِ کودتای بیست‌وهشت مرداد، آمریکا، سگِ زنجیری، اصلاحات ارضی، دهقانانی که زمین را فروختند و به شهر گریختند، ایرانِ صد سال عقب‌مانده، ویتنام و هوشی‌مین، مائو، ظفار، بحرین، استانِ چهاردهم از دست‌رفته، تبعیدِ خمینی، جدال بر سر اسلام سیاسی؛ دفاع یا محکومیت؟ خفقانِ ساواک، فقر و گرانی، حلبی‌آبادها، خاندانِ هزارفامیل، مرزهای لرزانِ ایران و عراق، کردهای بارزانی، نابرابری‌ها... همه می‌گفتند؛ هیچ‌کس نمی‌شنید. صداها به هم می‌پیچیدند و در هوا می‌ماندند. و مهتاب، میان آن هجومِ واژه‌ها، فقط جای می‌ریخت؛ استکان‌ها را جلو می‌گذاشت و زیر لب، گویی برای خودش، گویی برای دیوارها، می‌گفت:

“خدا یا... کاش آرامش بیاد، هر جور که می‌خواد بیاد.”

زمان می‌گذشت؛ بی‌هیاهو، بی‌تغییرِ ظاهری. آرامش، اگر نامش را می‌شد آرامش گذاشت، مثل ملات لای آجرها در دیوارهای خانه می‌دوید؛ اما در ذهن‌ها غوغا بود. تغییرهای بزرگ، اختلاف‌هایی که زیر چترِ خانواده پنهان

می‌شدند. آن‌ها می‌دانستند اسیرند؛ پناه‌شان فقط همین جمع است. اگر این نیز بشکند، کجا باید رفت؟

ستاره شب‌ها دیرتر برمی‌گشت. بوی دودِ سیگار با عطرِ چایِ ننه‌عذرا قاطی می‌شد. می‌گفت دانشگاه بوده؛ و کلمه‌ی “دانشگاه” مثل سپری ساده از دهانش بیرون می‌آمد. اما در ذهنش نه کلاس بود و نه نیمکت - زیرزمینی کم‌نور، پنجره‌هایی پوشیده، نقشه‌ای که با انگشت دنبال می‌شد، نام‌هایی که گفته نمی‌شد. قرار بود هیچ‌چیز به بیرون نشت نکند؛ حتی فکرِ عملیات هم باید درونِ ذهن‌ها دفن می‌ماند.

کیفِ چرمی را سفت می‌گرفت؛ نه از سنگینی کاغذها، از سنگینی سکوت. هر بار که به مادر می‌گفت “دانشگاه”، جمله را از میان ترس عبور می‌داد. سایه‌ی ساواک را پشت هر قدم حس می‌کرد و یاد گرفته بود صورتش را عادی نگه دارد، نفسش را هم.

سرور نگاهش می‌کرد؛ تجسمی از خود، زیر لب، گوش تیز. می‌فهمید که حقیقت همیشه لباسِ ساده می‌پوشد. ایمانش می‌گفت راز را نگه‌دار، عقلش می‌گفت مردم را. میان این دو، ستاره راهِ خودش را می‌رفت: بی‌نام، بی‌صدا، با تصمیمی که باید از ذهن همه دور می‌ماند. اما مهتاب حس می‌کرد در آن کیفِ چرمی چیزی فراتر از دفتر و قلم پنهان است. سایه‌ی ساواک در ذهنش راه می‌رفت، نزدیک می‌شد، مکث می‌کرد. به ابروهای سیاهِ دختر نگاه می‌کرد و گذشته به یادش می‌آمد، زمانی که او را کنار گذاشته بودند، مثل مهره‌ای نامرغوب. حالا اما، با لبخندی ملتسمانه، فقط می‌خواست بداند دوستش دارد؛ و از همین دوست‌داشتن، مراقبت را بیرون بکشد.

سرور نیز چنین بود، اما آرام‌تر. همیشه در حال خواندن کتاب‌هایی که هیچ‌کس نمی‌دانست چه هستند. لبخند کم، چشم‌ها پر از تردید. می‌گفت:

“آدم باید بدونه چرا زنده‌ست؛ وگرنه فقط نفس می‌کشه. ما اگه زنده بودیم، چرا باید ساکت باشیم؟”

مجید از “راهِ رشدِ غیرسرمایه‌داری” می‌گفت؛ جمله‌ای که جز خودش کسی معنایش را نمی‌دانست. واژه‌ها برای دیگران نامانوس بودند. ستاره با لبخندی که نمی‌خواست دلِ او را بشکند، می‌گفت: “دایی، باز رویونیست شدی؟” و مجید با سماجت ادامه می‌داد:

- رفیق، بورژوازی، تضادِ طبقاتی...

ابرام می‌خندید؛ حاج تقی تسبیح را می‌چرخاند و می‌گفت: “این بچه‌ها زیادی کتاب می‌خونن. دنیا با نون و کاسبی می‌چرخه، نه با شعار.” خنده می‌آمد، دعوا به شوخی ختم می‌شد؛ اما در دل‌ها چیزی می‌جوشید، چیزی از جنسِ “بایدها” و “شایدها”.

زمان به‌تندی می‌چرخید. از پنجره‌ها، نورِ صبح، از رادیو، یاس‌ها، از زحمت‌ها جیب‌های خالی و بوی پولِ نفت در سراسر ایران به مشام می‌رسید، انسان‌ها و شهرها و مساجد و درخواست‌های مردم در حال تغییر بودند. جهان نیز مردد بود با شاه چه کند؛ در بیرون از خانه و محافل فکری و سازمان‌های مخفی زیرزمینی لרزش را می‌دیدند، چیزی‌های که آجرها را نیز به حرکت درآورده بودند.

مردم خاموش بودند؛ نه از ناآگاهی، از انباشت. صداها این‌بار از جای دورتری می‌آمدند، نه از پانزده خردادِ سال‌هایی که گذشته بود، نه از مخالفت با رأیِ زنان؛ آن پژواک‌ها حالا بیشتر شبیه خاطره‌ای مصرف‌شده بودند، تا نیرویی زنده. شکافِ واقعی بعدتر دهان باز کرده بود؛ پس از آن جشن‌های پرزرق‌وبرقِ ۲۵۰۰ ساله، وقتی تجملِ عریان، فقرِ عمیق را تحقیر کرد و غرورِ سلطنتی، خشمِ خاموش را به حرکت آورد.

در همین فاصله بود که اختلاف‌ها تیز شد. ستاره دیگر با دیگران هم‌صدا نبود. دفاع از حق زن برایش شعار نبود؛ زخمی که با مهین مشترک داشت، زخمی قدیمی که زیر نور چراغانی‌ها می‌سوخت. واژه‌ها عوض شده بودند: مبارزه، سازمان، عملیات و نام‌ها، که باید آهسته گفته می‌شدند، اگر اصلاً گفته می‌شدند.

خمینی در ذهن‌ها شناور بود؛ برای بعضی رهبر مبارز، برای بعضی شیاد. تبعید، واقعیت یا صحنه‌چینی؟ این پرسش‌ها از گوش می‌گذشتند، می‌لغزیدند، بی‌آن که هنوز به عمل گره بخورند. اما در این جمع، ستاره جرقه بود؛ نه از ایمان، از تصمیم. و سرور - میان جرقه و ایمان معلق - برای بعضی ترکیبی از جسارت و باور بود، برای بعضی دیگر، جرقه‌ای آلوده به خرافه. سکوت هنوز حاکم بود، اما زیر آن، چیزی داشت شکل می‌گرفت که دیگر به عقب برنمی‌گشت.

مهین دیگر آن زن ساکت پیشین نبود. چیزی در او جابه‌جا شده بود؛ نه ناگهانی، که آرام و پیوسته، مثل ترک برداشتن دیواری قدیمی. دیگر نمی‌خواست در برابر مردسالاری ابرام کوتاه بیاید. به نگاه‌های ستاره دل بسته بود؛ نگاه‌هایی که نه وعده می‌دادند و نه می‌ترساندند، فقط می‌فهمیدند. گاهی با هم خلوت می‌کردند؛ نه فقط از نزدیکی فکر، که از وابستگی خواهانه. از گذشته می‌گفتند؛ از دعوها، از کشیدن گیس هم، از خنده‌هایی که میان اشک می‌جوشید. از حقوق پایمال‌شده‌ی زن‌ها حرف می‌زدند؛ نه به‌عنوان شعار، که چون زخمی مشترک. همدیگر را دوست داشتند، چون می‌دانستند زن‌اند و می‌دانستند برای برابری، باید عمیق‌تر از حرف جنگید.

صبحی زود، در خانه‌ی مجید، مهین در آشپزخانه چای می‌ریخت. بخار استکان‌ها آرام بالا می‌رفت. همان‌جا، بی‌مقدمه، مأموران آمدند. خشونت مثل تکه‌ای سرد در فضا افتاد: مشت بر در، صدای چوب و فلز، و بعد هجوم مجید

نبود. ستاره و سرور سراسیمه؛ نگاه‌ها گسسته، نفس‌ها بریده. دست‌ها از پشت بسته شد. واژه‌ها کوتاه و بُرنده بودند: “خرابکارها.”

تقلا کردند. صداها شکست. فحش‌ها ریخت. مشت و لگد فرود آمد. مهین جلو پرید؛ نه حساب کرد، نه ترسید. دست برد تا باز کند، تا بگیرد، تا بایستد. هلش دادند. تعادلش را نگه داشت و دوباره جلو رفت. مهتاب، مادر، تا دم در دوید؛ گریه و فریاد در هم پیچید: “جگرگوشه‌های من...” روسری از سرش افتاد. با دست‌های لرزان به مأموران چنگ زد، زمین و زمان را صدا زد. هوا سنگین شد؛ انگار آسمان هم خبر داشت.

وقتی بردندشان، چهره‌ها خون‌آلود بود. درِ خانه بسته شد و سکوت مثل چیزی شکسته روی زمین ماند. مهین ایستاده بود؛ نه از ترس، از تصمیم. غم بازگشت؛ نه برای گذشته‌ها، که برای دو دختر، برای امید به آینده‌ای که حالا با خشونت از آستانه رانده شده بود. و همان‌جا، در دل آشپزخانه‌ای که هنوز بوی خون دماغ ستاره و یا سرور را می‌داد، مهین فهمید دیگر راه بازگشتی نیست.

روزها کش آمدند. مهین و مهتاب هر صبح، با سبدی از خوراک و لباس، راهِ اوین را در پیش می‌گرفتند. باران یا آفتاب، فرقی نداشت. صدای زنجیر در، خواندن اسم‌ها، صدای زنانی که در صف انتظار شعار می‌دادند، صداهایی که در هوا می‌ماندند و به دیوارها می‌چسبیدند.

مهین زیر لب گفت: “کنه دیگه نبینمشون؟ اعدام می‌کنن... به خاطر یه کتاب زندان می‌کنن... اینا کاری نکردن.”

مهتاب لبخندی زد؛ لبخندی خشک، برای دوام آوردن، نه برای امید: “ما همه با هم ایم... هر روز می‌ایم این‌جا.”

هنوز خیابان‌های اصلی روشن بودند؛ اما اتاق‌های مردم، زیر سقفِ حلبی‌آبادها، آلونک‌ها، حاشیه‌ی شهر، در تاریکی مانده بودند. عنکبوت‌ها بر چهره‌ها تار کشیده بودند. موسیقی از رادیوها می‌آمد، اما در خانه‌ی مهتاب

خاموشی بود. هر چراغ، هر صدای شادی، به طنین تلخی بدل می‌شد. ابرام و “حاجی” و بهمن سرزنش می‌کردند: “چه گوهی می‌خورن؟ کتاب بخونن، شعار بدن، مستشار آمریکایی رو بکشن، که چی؟”

جمشید بیست‌ساله شد؛ مردی میان پسران. بازی‌های کودکی هنوز در ذهنش می‌چرخید، اما نگاهش سردتر شده بود. انگیزه‌های برابری خواهانه‌اش، با فعالیت‌های ستاره و سرور، جان گرفته بود؛ خود را مرید چریک‌ها می‌دانست. هرگز اما در جست‌وجوی راه و چاره بود؛ در کتاب‌ها غرق، انگار جهان برای او فقط مسئله و جواب بود. دوست داشت ازدواج کند، اما با که؟ خواستگاری؟ ستاره همیشه آن را تحقیر کرده بود، کسر شأن زن و مرد. حالا در زندان بود و نبود که ببیند؛ و هرگز نمی‌خواست به ایده‌اش بی‌اعتنا بماند. مهرداد همچنان درس می‌خواند. گیتی با لباس‌های سفید و رنگارنگ بیرون می‌رفت؛ لبخندش میان اشک‌های شوق دیدار، روشن‌تر می‌شد. بهمن، بی‌اعتنا به افکار خواهرانش و با حمایت ابرام و حاج تقی، به خواستگاری دختری از اقوام حاجی رفت؛ با وجود آن‌که دو خواهرش در زندان بودند، ازدواج کرد. همسرش نیز مذهبی بود؛ آرام، کم‌حرف. و بچه‌هایی که در حیاط می‌دویدند، تنها صدای زنده‌ی خانه بودند.

و مهتاب، در فقدان سرور و ستاره، میان شادی‌ها و ناشادی‌های خانواده، اشک می‌ریخت. ننه عذرا کنارش مانده بود؛ چون دوستی وفادار. اشک‌ها را با هم قسمت می‌کردند، بی‌کلام، بی‌پرسش، فقط با بودن.

مرگ علی‌داد

علی‌داد، این مرد رنج‌دیده و ستم‌کشیده، پس از دستگیری آن دو دختر، ناگهان ایستاد. نه فریادی، نه نشانی؛ فقط چیزی در سینه‌اش خاموش شد.

قلب، بی‌هیچ اختطاری، از تپش بازماند؛ انگار کارخانه‌ای عظیم در درونش فرو ریخت. غمی تازه، سنگین‌تر و خاموش‌تر، روی غم‌های خانه نشست. ننه‌عذرا همسنگرش را از دست داد؛ مردی که با او در کوچه‌های ده طعم گرسنگی را چشیده بود. ذهنش عقب می‌رفت، جلو می‌آمد، می‌لرزید. تصویرها قاطی می‌شدند: علی‌داد که باغ را به مزرعه بدل می‌کرد، علی‌داد که گله‌ها را به چرا می‌برد، فقط برای آن‌که آوارگی کوچه و خیابان را از سر بگذراند و کنار آدمی بماند.

حالا اما ضایعه‌ی ذهنی ننه‌عذرا مثل ترکِ باریکی در آینه افتاده بود؛ هر لحظه بیشتر. گاهی صدایش می‌زد، گاهی فراموش می‌کرد مرده است، گاهی یادش می‌آمد و همان یاد، مثل سیلی می‌خورد توی صورتش. مهتاب جور دیگری فرو ریخت. گرچه علی‌داد برایش “توکر” بود، اما نه “زیر دست” به معنای تحقیر. او را مثل یک آدم کنار خودش نگه داشته بود؛ مثل دوست، مثل برادر. نه دستورهای اربابانه، نه فاصله‌ی بالا و پایین - فقط زندگی سختی که با هم حمل می‌کردند. در ذهن مهتاب، علی‌داد همان کسی بود که وقتی شوهرش رفت و خطر آوارگی دهان باز کرد، ایستاد؛ تکیه شد، سایه شد، مانع سقوط شد. حالا این سایه افتاده بود.

جسد علی‌داد در چشمش کوچک می‌آمد؛ نه از کوچکی تن، از بی‌پناهی مرگ. مثل کودکی ده‌ساله که هنوز به مهر محتاج است. و مهتاب، میان هجوم فکرها، با خودش می‌گفت اگر او نبود... اگر آن روز نبود... اگر من تنها می‌ماندم... خانه خالی نمی‌شد، جهان خالی می‌شد. اشک‌ها حساب نداشتند. به اندازه‌ی وزن خودش شاید گریه کرد؛ نه فقط برای مرگ علی‌داد، برای فرو ریختن آن پیوند انسانی که بی‌صدا نگهش داشته بود، برای ستاره و سرور که دربند بودنشان رنجش می‌داد.

علی‌داد را در قبری گذاشتند که بیش‌تر به قبرِ کودکی ده‌ساله می‌مانست؛ کوچک، فشرده، انگار زمین هم جا برای رنج او نداشت. پس از مرگِ علی‌داد، اسد سرگردان‌تر شد. شاهدِ پیشرفت‌ها و پسرفت‌های برادرها و خواهرخوانده‌هایش بود و این تماشا، احساسی تحقیرکننده در او می‌کاشت؛ احساسی که در سکوت رشد می‌کرد. وقتی بهمن ازدواج کرد، یأس چون مِهی غلیظ بر او نشست. تصمیم گرفت کاری بکند؛ اما با آن قدِ کوتاه، نه کاری در انتظارش بود و نه آینده‌ای. ناچار جعبه‌ای تهیه کرد، سیگار و کبریت رویش چید و به گردن آویخت و به فروش گذاشت. همین، دلخوشیِ زندگی شد.

صبح‌ها، هنوز آفتاب روی شیشه‌های طلافروشی ننشسته، سایه‌ی کوتاه اسد بر سنگفرش‌های جلو مغازه می‌لغزید. کبریت‌ها در جعبه‌ای که به گردن آویخته بود تق‌تق می‌کردند؛ صدایی که انگار از ته چاهی می‌آمد. به این نغمه گوش می‌داد و لبخند می‌زد، همان لبخندی که عادت شده بود. او می‌دانست برای خنده زندگی می‌کند؛ هر کس او را می‌دید می‌خندید. پس اخم کردن و فرو رفتن در خود، چه سودی داشت؟

همه می‌دانستند چرا می‌خندند؛ او هم می‌دانست. این دانستن، به واقعیتِ زندگی‌اش بدل شده بود؛ بخندد، تا خنده‌ی دیگران به اخم بدل نشود. در جامعه‌ای که کوتاهیِ قد جرم است و جرمی خنده‌آور، پاسخ را باید با خنده داد.

ننه عذرا می‌گفت: “خدا هر که را خواست، بلند آفرید؛ هر که را خواست، کوتاه. مهم دلِ بلنده.” بعد با خود می‌گفت:

– دلِ بلند؟ یعنی دل هم قد دارد؟

اسد خود را شناخته بود: کسی برای خنده‌ی دیگران. حتی اگر نگاه کند، حتی اگر گریه کند، حتی اگر فحش بدهد، همه می‌خندند. کنار طلافروشی

خیابانِ فرح‌آباد، خوب فهمیده بود: آن‌ها که دنبال گنج می‌آیند، با دیدنش صاحبِ گنج خنده می‌شوند.

اسد قدم می‌زد؛ از کنار مغازه‌ها، از بوی نانِ داغ و صابونِ ارزان. صدای خنده‌ی پسرکی از آن سوی خیابان پیچید:

- آقا کوتوله! کبریت داری؟

خندید. لب‌خند زد تا خنده‌ی مردم تیز نشود. دل‌ک‌ک شد. مگر نه این‌که دنیا را باید خندانند تا خودش گریه نکند؟

مقابلِ طلافروشی، شیشه‌ها برق می‌زدند؛ مثل چشم‌هایی که هرگز به او نگاه نکرده‌اند. مردی از پشت شیشه بیرون آمد؛ پیراهن سفید، ساعتی درخشان بر مچ.

- اسمت چیه؟

زبان‌ش خشک شد.

- اسد.

اسمش کوتاه بود، مثل خودش.

مرد گفت:

- می‌تونی هر روز همین‌جا بایستی؟

- همین‌جا؟ جلوی درِ طلاها؟ برای چی؟ کبریت‌هامو چی کار کنم؟

- لازم نیست بفروشی. مزد می‌گیری. فقط لباس تمیز تنت کن، از فردا بیا.

از فردا. "فردا" همیشه بوی امید می‌دهد. لباس تمیز... پیراهنش را باید می‌شست. "نه" کم‌کش کرد و گفت:

- اسد، خدا رو شکر، شاید بخت باز شده.

صبح فردا، با شوقی کودکانه، جلو طلافروشی ایستاد. رهگذران نگاه می‌کردند؛ نگاه‌های بلند از بالای سرش می‌گذشت، اما هر نگاهی که روی او می‌افتاد، تله‌ای بود که کسی را به داخل مغازه می‌کشاند. مرد لب‌خند زد:

- خوبه، خیلی خوبه.
- کارِ اسد جور شده بود؛ در تکاپوی یافتنِ راهی، راه را یافته بود.
- اما شهر... شهر دیگر همان نبود.
- روزی زنی آمد. بوی عطرش مثل نوری در هوای مرده پیچید. گردنبند را انتخاب کرد، اما نگاهش روی اسد ماند.
- “این کیه؟” با خود فکر کرد؛ برای هنرپیشگی خوب است.
- مرد طلافروش چیزی گفت، شاید گفت: “کارگرمه.” اما زن نشنید، یا خواست بشنود. شاید هم پولی به طلا فروش داد... و به اسد گفت:
- تو باید جلوی دوربین باشی، نه جلوی درِ مغازه.
- دوربین؟
- بله، همان جعبه‌ی سیاهی که آدم را در خودش می‌بلعد و بعد به همه نشان می‌دهد.
- اسد فکر کرد: چه خوب. و پرسید:
- چطور ممکنه؟ من... جلوی چشم‌ها بایستم و مردم نگاهم کنن و نخندن؟
- اما با همان کلام، به جمع هنرپیشگان پیوست.
- از جلوی مغازه تا جلوی پرده‌ی نقره‌ای؛ از سایه‌ی طلاها تا نورِ صحنه.
- چهره‌اش بر پرده افتاد. مردم دست زدند، خندیدند، گریستند. خنده‌ها دیگر تیز نبود؛ نرم بود، گرم بود.
- دستمزد گرفت. “نه” گفت:
- دیدی گفتم؟ قدِ دل مهمه، نه قدِ پاها.
- و او هر شب، پیش از خواب، کبریتی کوچک روشن می‌کرد و زیر لب می‌گفت:
- برای ننه... برای دلِ بلند.

ابرام و تقی گذرشان به اوین افتاد

در کوچه‌ها، ترس مثل مه نشسته بود؛ نه غلیظ، نه آشکار، اما چنان که نفس را کوتاه می‌کرد. اسم‌ها آهسته‌تر گفته می‌شدند، گویی هر نام اگر کمی بلندتر ادا می‌شد، گوشِ موش دیوار را بیدار می‌کرد. یک روز خبر آمد: حاج تقی را هم بردند. بعد، نوبت ابرام شد. کسی نفهمید چرا. فقط گفتند: “تحقیقات”. کلمه‌ای خنثی، بی‌لبه، که می‌توانست هر چیزی را در خود پنهان کند. زیاد در زندان نماندند؛ تعهد داده بودند که از رژیم حمایت کنند و بی‌آنکه بازجویی‌های مرسوم را تجربه کرده باشند، به خانه بازگشتند؛ خانه‌ای که دیگر همان خانه نبود.

ابرام با ذهنی آشفته، پر از رنجش از ستاره و سرور، فریاد می‌زد، کلمه‌ها را به هوا پرتاب می‌کرد:

چه گناهی کرده بودم که با خواهرشان ازدواج کردم؟ دوتا خواهر و برادرشان را آوردم خانه، بزرگشان کردم. هیچ‌کدام نماز هم نمی‌خوانند. چه گناهی کردم؟

مهمین، انگار ناگهان از خوابی بیست‌ساله پریده باشد، همه‌ی آن سال‌های سیاهِ تحقیر را یک‌جا دید. صدایش تیز شد، شکسته، پر از انباشته:

- من چه گناهی کردم که با تو زندگی سیاهم را ادامه دادم؟ می‌توانستم بچه‌دار شوم، نشدم. خواهر و برادرم را دادم به تو، مثل بچه، که حسرت نداشته باشی. من چه گناهی کردم؟

ابرام ساکت شد. سکوتش سنگین و پر از ریا بود، مثل صدایی که هنوز نیامده. انگار رعدی پنهانی را برای فرصتی دیگر در سرش پنهان کرده باشد. دست‌ها به هم فشرده، انگشت‌ها در هم قفل شده. تازه وضو گرفته و بوی دسته آفتابه هنوز روی پوستش مانده بود. گفت، با لحنی که می‌خواست محکم باشد:

این همه ناله و شکایت واسه چیه؟ شاه خوبه دیگه. آروم بشینید، تا ما نماز و دعای خودمون رو به‌جا بیاریم.

اما در دلش زمزمه‌ای نرم گذشت، بی‌اجازه: “کاش مهین کمتر زبان‌دراز بود... کاش آن چشم‌های بی‌باورش، وقت نماز، این‌طور در من زل نمی‌زد... ذهنم را تیره نمی‌کرد.”

مجید هم آمد؛ مثل خانه‌زادهایی که جایی جز این خانه ندارند تا تنهایی‌شان را این‌جا خرج کنند. گفت جای سرور و ستاره خالی است. انگار همه چیز آرام شده. نشست روبه‌روی ابرام، لبخند کمرنگی زد، صدایش آرام بود، اما جمله‌ها برنده:

ابرام جان، دین هر جا بوده، نون مردم بی‌برکت‌تر شده. وقتی شکم گرسنه‌ست، ایمان نون نمی‌شه. مردم می‌خوان انقلاب کنن چون نمی‌تونن زندگی کنن، نه چون بی‌دین شدن.

و در ذهنش، زندان‌ها زنده شدند؛ درهای آهنی، صداها، شبانه، اسم‌هایی که خوانده شدند و دیگر برنگشتند. با خود گفت: رفقا... چند نفرشان هنوز زنده‌اند؟

بهمن گوشه‌ای نشسته بود، تسبیح میان انگشتانش می‌لغزید، نه از سر ذکر، بیشتر از عادت؛ دانه‌ها می‌چرخیدند و فکرها هم. سکوتش بی‌صدا بود، اما درونش پر از دحام: مسجد، گوشه‌های نیمه‌تاریک، جلسات پنهانی، جزوه‌های مذهبی که دست‌به‌دست می‌شدند، کاغذهایی که بوی ترس می‌دادند. اگر

انقلاب اسلامی بشود، حجره‌ام بزرگ‌تر می‌شود یا همین اندک را هم از دست می‌دهم؟ سؤال مثل دانه‌ای گیر کرده بود میان دندان و زبان. آرام گفت، انگار با خودش:

حرف زیاده، عمل کمه. همه دنبال حقیقتن، اما کسی نمی‌خواد هزینه بده. و همان لحظه، صدای پیش نماز مسجد در سرش پیچید، قاطع، خطابه‌وار: دین و سیاست از هم جدا نیستند؛ هر دو برای قدرت‌اند، یکی به نام خدا، یکی برای خدا. بهمن فکر کرد فرقی کجاست؟ و تسبیح باز چرخید.

با ابرام و حاج تقی نشست داشتند، رفتند تا در خفا صحبت کنند.

شش ماه بعد، ستاره و سرور آزاد شدند. خسته، مجروح، اما نه شکسته به معنای قدیمی آن. با این‌همه، در نگاهشان چیزی ترک برداشته بود؛ نوری که دیگر مثل قبل نمی‌تابید. از شکنجه گفتند: شلاق، سلول، تحقیر... و سکوت‌هایی که میان واژه‌ها آویزان می‌ماند. حالا شبیه پولادی آبدیده بودند؛ ترس از پوستشان ریخته بود. راه‌های گریز را یاد گرفته بودند، رمزها را، احتیاط را. با نیروهای درون زندان آشنا شده بودند و خود را برای “حرکت‌های مهم” آماده می‌کردند. می‌دانستند هر دو زیر نظرند؛ آهسته راه می‌رفتند، با سکوت حرف می‌زدند.

هیچ‌کس نمی‌دانست چرا هر دو را گرفته بودند. روشن بود که یکی هوادار مجاهدین است و دیگری فدایی‌ها را باور دارد؛ اما چرا هر دو، و چرا با هم آزاد شدند؟ یک روز، در اتاق سرور، جدل بالا گرفت. صداها تند شدند، کلمات لبه‌دار. ستاره پرخاش کرد:

“تو مسائل امنیتی رو رعایت نکردی. منم به خاطر تو دستگیر شدم. اگه جزوه یا کتابی از من پیدا می‌شد، حتماً اعدام می‌شدم. من مجبورم از این خونه برم. دو آدم سیاسی با گرایش متفاوت نمی‌تونن زیر یک سقف زندگی کنن.”

سرور سر پایین انداخت. شرم، مثل سایه‌ای سرد، روی صورتش افتاد. خودش را بابت دستگیری ستاره سرزنش می‌کرد و چیزی برای گفتن نداشت. دوره، دوره‌ی بگیر و ببند بود؛ یکی را می‌گرفتند، دیگری را آزاد می‌کردند. یکی را می‌زدند، یکی را اعدام. در همین آشوب، صدای همدلی هم بلند شد. ستاره پیش‌تر خانهٔ مجید را ترک کرده بود؛ بی‌سر و صدا، مثل کسی که می‌داند ماندن، نام دیگری از لو رفتن است. به مهتاب پناه آورده بود، اما این‌جا هم خانه نبود؛ دو نیروی رادیکال، مثل دو قطبِ هم‌زمانِ دافعه و جاذبه، هوا را سنگین می‌کردند. خانه نفس نداشت. ستاره فهمید باید باز هم برود. به مادرش گفته بود - نه با صدای بلند، بلکه با صدایی که بیشتر شبیه تصمیم بود تا حرف:

“خاطرت جمع باشه... اگه پیش شما بمونم، باز می‌گیرنم. می‌رم جایی که کمتر پیدام کنن.”

این رفتن، دلِ مهتاب را خراش داد؛ نه زخمی عمیق، بیشتر شبیه ترکِ نازکی روی شیشه. اما این رفتن، بوی بازگشت می‌داد. بوی راهی که هنوز بسته نشده. نه آن رفتن‌هایی که انتهایشان به صدای گلوله می‌رسد و تمام. مجید دل‌نگران بود. دل‌نگرانِ ستاره، دل‌نگرانِ این سرکشی بی‌ملاحظه. گفت - با همان لحنِ آشنا، لحنِ نصیحتی که می‌خواست مهربان باشد:

“ستاره جان... باید ساخت. باید آرزو کرد. باید سر به زیر بود. این جور که تویی، نمی‌شه.”

بعد، صدایش را شکست. جمله را نصفه، آرام، مثل رازی که خودش هم به آن مطمئن نبود، در گوشش ریخت: “راه رشدِ غیرسرمایه‌داری...”

ستاره لبخند نزد. پوزخند زد. سکوت کرد. سکوتی که نه تأیید بود، نه انکار؛ فقط فاصله.

سرور کنار پنجره ایستاده بود. نور، نیمه‌جان، روی صورتش افتاده بود و سایه، نیمه‌ دیگر را بلعیده بود. صدایش از جایی میان ایمان و تردید می‌آمد: “دایی مجید... تو کمونیستی، من مسلمونم. نمی‌خوام بین ما کدورت بیفته. اما مردم فقط شکم نیستن. عدالت هم یه جور ایمانه. بدون باور، هیچ حرکتی موندنی نیست.”

مکث کرد. دلش لرزید. فکری چسبید به ذهنش، سمج، رها نشدنی:

می‌شود کمونیست بود و خدا را دوست داشت؟

یا باید یکی را قربانی کرد تا دیگری بماند؟

یاد شریعتی افتاد؛ گفته بود تناقض است. اما سرور حس می‌کرد درست در دل همین تناقض، چیزی گرم می‌تپد. گرمایی کوچک، لجوج، زنده؛ شاید تنها چیز زنده این روزها.

هرمز نتوانست آرام بماند. کلمات، نه یکی‌یکی، که با هم، گره‌خورده به شور و خشم، از دهانش بیرون ریختند؛ بی‌نظم، بی‌ملاحظه:

“من فقط می‌خوام ایران آزاد بشه. از دست اینا، از دست اونا، از هر چی قیم و مرشد و شاه و تیمساره. چرا باید همیشه یکی بالا باشه و بقیه پایین؟”

در ذهنش میدان شهیاد روشن شد؛ نوری سفید، خیره‌کننده. موج آدم‌ها، مثل گندمزار زیر باد، خم می‌شدند و برمی‌خاستند. شعارها از گلوها کنده می‌شد، می‌رفت بالا، به آسمان می‌کوبید. دختری را دید با پرچمی سرخ در دست؛ بی‌نام، مشت در هوا. لحظه‌ای مکث کرد: اسمش چی بود؟

نامش به یادش نیامد.

با خودش گفت: اسم‌ها همیشه دیر می‌آیند، وقتی دیگر کاری از دستشان برنمی‌آید.

در خود فرو رفت. سکوتش معلوم نبود از کجا می‌آید؛ از خستگی؟ از هراس؟ یا از پر بودن؟

جمشید چیزی نگفت. نگاهش روی لبه‌ی شیشه‌ی پنجره ماند؛ جایی که بخارِ نشسته زیر آفتاب آرام بالا می‌رفت و ناپدید می‌شد. مثل فکرهایی که شروع می‌شوند و به جایی نمی‌رسند. در سکوتی فرو رفته بود شبیه فکر کردن‌های طولانی بی‌ثمر. همه حرف می‌زدند، شاید هیچ‌کس نمی‌شنود. انگار جهان فقط صداست؛ بی‌گوش.

او خودش را رادیکال می‌دانست، یا شاید فقط دوست داشت چنین باشد. اما بیش از خودِ انقلابی که مردم فریاد می‌زدند، از تهی بعدش می‌ترسید. بعد از فریاد چه می‌ماند؟
جز پژواک؟

ذهنش لغزید. به عظمتِ خود اندیشید؛ به این‌که دیگران دنبال نخود سیاه‌اند و او می‌داند گنج کجا خوابیده. پادگان‌ها... حمله... مردم... اسلحه... اسلحه... تنها راه‌هایی از لولهٔ تفنگ بیرون می‌آید. مکث. نه- نه برای رهایی مردم. برای رهاییِ خودم. این فکر هم گرمش کرد، هم ترساند.

در اتاق، نگاه‌ها می‌چرخید. چهره‌هایی که زمانی با دیدن هم روشن می‌شدند، حالا مثل بخارِ سماور، بالا می‌رفتند، تا سقف، تا آسمانِ خاموشی، و محو می‌شدند؛ همنوا با هیاهویی که سایه‌اش را بر ایران انداخته بود.

صدای نفس‌ها، حرکت پلک‌ها، ریتمی یکنواخت داشت؛ نبضِ خانه، مثل بیرون، مثل خیابان، به صدایی خفه بدل شده بود.

مثل فریادِ کسی در شبی تاریک، میان جنگلی بی‌انتها- که هیچ‌کس نمی‌داند کیست، چرا فریاد می‌زند، و کجاست.

مهتاب کنار پنجره ایستاده بود. پرنده‌گان پرواز می‌کردند و محو می‌شدند، انگار صورت‌ها را می‌بردند، دوباره رها می‌کردند. نگاهش روی چهره‌ها می‌لغزید؛ نگران، پراکنده، دور از هم، حتی وقتی کنار هم نشسته بودند.

بچه‌هایش - هر کدام در گوشه‌ای از فکر و سرنوشت خود گم بودند: بهمن با تسبیحی که دانه‌دانه از میان انگشتانش می‌گریخت، هرمز در جست‌وجوی نقشهٔ ایران، انگار اگر شکلس را دقیق‌تر ببیند راه نجات را پیدا می‌کند، جمشید غرق رویا، ستاره مشغول رفتن؛ رفتنی که هنوز پا نگرفته بود، اما دل را برده بود.

با خودش گفت: همه‌شان از من زاده شدند.

و بعد، آرام‌تر، دردناک‌تر:

و هیچ‌کدام شبیه من نیستند. مثل دانه‌های باران؛ هر کدام روی خاکی دیگر افتاده. کدام‌شان دوام می‌آورد، خداوندا؟

همان‌وقت مجید سیگارش را خاموش می‌کرد؛ انگار بحث را هم می‌خواست همراه دود خاموش کند. ابرام لب‌هایش را تکان می‌داد - وردی، دعایی، یا شاید فقط عادتِ آرام شدن؛ حرکتی بی‌صدا، برای مهار چیزی که در دلش نام نداشت.

رادیو هنوز روشن است، اما صدا دیگر فقط صدا نیست؛ لایه‌لایه می‌شود، می‌نشیند روی حافظه‌ی اتاق، روی شانه‌های آدم‌ها.

“ملت عزیز ایران...”

و انگار با همین دو کلمه، فاصله‌ای ناگهانی باز می‌شود؛ فاصله‌ای میانِ آن‌که می‌گوید و آن‌ها که گوش می‌دهند.

مہتاب حس می‌کند صدا بیش از حد آرام است؛ آرام‌تر از خیابان، آرام‌تر از فریادها. می‌گوید شنیدن با فهمیدن فرق دارد. شاه می‌گوید “پیام انقلاب را شنیدم”، اما گوش‌دادن همیشه به معنای ماندن نیست.

ابرام سر تکان می‌دهد؛ هنوز در واژه‌ی “ملت” چیزی می‌بیند، در “سوگند” دلگرمی کوتاهی. بهمن می‌گوید شاید بالاخره پذیرفته، شاید این همان لحظه‌ایست که تاریخ نرم می‌شود.

اما حاجی مکث می‌کند. می‌پرسد: اگر شنیده، چرا دارد می‌رود؟

جمشید به جمله‌ها فکر می‌کند؛ “متعهد می‌شوم”، “تضمین می‌کنم”. کلمه‌ها زیادند، اما چیزی کم است-وزنِ ماندن.

در ذهنش شاه ناگهان شبیه دیگران می‌شود؛ نه بالاتر، نه بیرون از موج. یکی دیگر از پنجاه‌وهفتی‌ها. کسی که خواست با واژه‌ها از صحنه پایین بیاید، نه با ایستادن.

ستاره تند می‌گوید: شنیدنِ پیام انقلاب، اگر به رفتن ختم شود، شبیه همان کاری‌ست که همه می‌کنند-وقتی دیر می‌فهمند.

هرمز ساکت است. به “حفظ مذهب” فکر می‌کند، به دعوت از علما، به آن بخش از پیام که انگار آینده را پیشاپیش واگذار کرده است.

گیتی میان جمله‌ها آزادی می‌جوید، اما آزادی در این پیام شبیه وعده‌ای‌ست که به فردا حواله شده؛ فردایی که شاید صاحبش عوض شود.

مهمین دلش می‌لرزد؛ شاه از نظم می‌گوید، از آرامش، از نیروهای مسلح-و او، زن، آینده‌اش را در این واژه‌ها نمی‌بیند. فقط سایه‌ی سرکوب را می‌بیند که می‌تواند نامش عوض شود.

ننه‌عذرا آهسته می‌گوید: کسی که می‌رود، دیگر نمی‌تواند نگه دارد. و اسد نیست؛ غیبتش حالا معنا دارد. انگار زودتر فهمیده که صداها دارند جابه‌جا می‌شوند.

وقتی پیام تمام می‌شود، کسی دست نمی‌زند، کسی شعار نمی‌دهد.

فقط این جمله در هوا می‌ماند: “من پیام شما را شنیدم.”

و در دلِ خانواده، این پرسش شکل می‌گیرد-بی‌صدا، اما سمج:

اگر شنیده بود، چرا مملکت را آن‌قدر راحت ترک کرد؟

از همان‌جا، چیزی در بحث‌ها عوض می‌شود.

شاه دیگر فقط شاه نیست؛

ننه عذرا با هیجان گفت:

- او هم یکی از همان‌هایی‌ست که خمینی رو فریاد می‌زنه، زود رفت،
صحنه را خالی گذاشت.

مهرداد گفت:

- می‌گن همشون پول‌ها رو از بانک خالی کردن و رفتن. مثل این که رئیس
گفته تو نمی‌تونی.

پس از خاموش شدنِ رادیو، صدا هنوز در اتاق می‌چرخید؛ نه به شکلِ
جمله، که مثل ته‌مانده‌ی لرز.

مہتاب لیوان‌ها را جابه‌جا می‌کرد، ننه‌عذرا زیر لب ذکر می‌گفت، و کلمه‌ی
“شنیدم” - که شاه گفته بود - در ذهن‌ها گیر کرده بود، بی‌آن که کسی بداند بعد
از شنیدن، چه باید کرد.

رفتنِ شاه، بی‌مکت، بی‌درنگ، مثل جمله‌ای ناتمام، بحث را به جای تازه‌ای
هل داد؛ از وفاداری به پرسش، از سوگند به خلا.

مجید، انگار جمله را از دلِ هوا بیرون بکشد، گفت:

“چرا می‌گی شاه بمونه؟ انقلابِ دمکراتیک خوبه. ما نباید سگِ زنجیریِ
آمریکا باشیم.”

ابرام، که تا آن لحظه بیشتر شنونده بود، این‌بار نتوانست سکوت کند.
پرسش از دهانش افتاد؛ ساده، خام، بی‌پناه:

“انقلابِ دمکراتیک چیه؟ سگِ زنجیریِ آمریکا یعنی چی؟”

کلمه‌ها جان گرفتند.

بحث‌ها چرخیدند، جمله‌ها به هم خوردند، بالا رفتند و فرو نشستند. هر
کس چیزی از پیامِ شاه برداشته بود و آن را، بی‌آن که بداند، به آینده‌ای دیگر
وصل می‌کرد. جدل اوج گرفت و خوابید؛ مثل موجی که از سینه‌ی ساحل بالا
می‌رود و خسته، باز به دامنِ مهتاب می‌نشیند.

عجیب بود؛ در پایان، هر دو شادمان به نظر می‌رسیدند-شاید از این‌که هنوز می‌شد حرف زد، شاید از حضور مهتاب که آرامشان می‌کرد و می‌خندید، انگار گفت‌وگو هنوز پناهی بود.

ابرام، با احتیاطی تازه، پرسید:

“پس خمینی می‌تونه انقلاب دمکراتیک رو رهبری کنه؟”

مجید سرش را پایین کج کرد؛ نفسی از ته ریه بیرون داد، نفسی که بوی قطعیت داشت:

“پوف... بله. تنها راه نجات مملکته.”

ابرام به گیتی نگاه کرد. مکثی کوتاه-مثل سنجیدن وزن یک تصمیم که هنوز به زمین نیفتاده است. بعد گفت:

“باشه، منم موافقم. ولی یه دیناری خرج نمی‌کنم. تو می‌خوای جونت رو برای خمینی بدی، بده؛ من کار و کاسبیم رو دوست دارم.”

خنده پخش شد؛

سبک، کوتاه، بی‌قرار.

اما زیر خنده، چیزی سنگین مانده بود-همان خلائی که با رفتن شاه باز شده بود، و حالا قرار بود با نامی دیگر پُر شود.

از خیابان صدا می‌آمد؛ نه یک صدا، موجی از صدا. جوان‌ها. “مرگ بر شاه”. مهتاب نمی‌دانست این فریاد از کجای دل برمی‌خیزد؛ از ایمان؟ از انقلاب مردم؟ یا از جایی میان این دو، جایی بی‌نام، بی‌قرار، که هنوز شکل نگرفته، اما راه افتاده است. صداها بالا می‌آمدند، به دیوارها می‌خوردند، در خانه می‌پیچیدند؛ انگار خودِ خانه هم ناچار بود گوش بدهد و با پژواکش پاسخ بدهد، ناچار بود این فریادها را بگیرد و بفرستد- به جنگل‌ها، به رودها، به دریایی که هنوز طغیان نکرده بود.

ابرام برخاست.

برخاستنش ساده نبود؛ در آن برخاستن، چیزی سفت شده بود، بسته شده بود، مثل گره‌ای که دیگر باز نمی‌شود. برخلاف نظرش، عکس خمینی را که سرور با خود آورده بود، در دست داشت؛ همان عکسی که می‌گفتند در ماه دیده‌اند.

خودش ندیده بود.

بارها نگاه کرده بود؛ به آسمان، به ماه، به لکه‌های روشن و تاریک. هیچ. اما حالا دیدن دیگران کافی بود. با خودش پنداشت:
- مگر شق القمر دروغ است؟ وقتی همه دیده‌اند، چرا من نباید ببینم؟ مگر دیدن همیشه با چشم است؟

مجید گفته بود: تنها راه رهایی خمینی است.
همین جمله، مثل میخی، در ذهنش فرو رفته بود.
و آن "شاه بماند"، آرام، بی‌سروصدا، در جایی درونش تغییر شکل داده بود؛ تبدیل شده بود به:
مرگ بر شاه. درود بر خمینی.
جمشید در دل گفت:

چه آسان دل می‌بندند به نوری که فقط بازتابِ آینه‌ای شکسته است.
نوری که از خودش نیست، فقط تکه‌تکه برمی‌گردد.
رو به مادر کرد. صدایش آرام بود، اما تهش لرز داشت:
"تو باور می‌کنی، مادر؟"

مهتاب سر تکان داد و چیزی نگفت.

به صداهای بیرون گوش داد؛ به صداهای درون.

و نفهمید کدام‌شان واقعی‌ترند. مهتاب کنار ننه‌عذرا ماند. نرفتند. ایستادند و سایه‌ها را دنبال کردند؛ سایه‌هایی که روی دیوار می‌لغزیدند، کش می‌آمدند، کوتاه می‌شدند. مردم... مردم عزیز و خسته. نه فقط دنبال نام، نه فقط دنبال

عکس در ماه. دنبال نان بودند. دنبال سقفی که نچکد. دنبال چراغی که خاموش نشود. خمینی گفته بود برق مجانی می‌شود؛ گفته بود:

- آب و برق مجانی می‌شود.

کسی دیگر شنیده بود:

برای مستضعفان خانه می‌سازند.

و آن یکی با اطمینان می‌گفت:

- پول نفت را می‌دهند به خود مردم.

و این جمله‌ها- نه مثل شعار، مثل وعدهٔ نانِ گرم- دهان به دهان می‌چرخید.

در دل جمع، فکری ساده می‌دوید:

- شاید این بار زندگی، نه فقط بقا، ممکن شود.

ننه عذرا با پوزخند گفت:

“دیدی؟ گفتن تو ماهه!”

این را خیلی‌ها گفتند، اما بیشترشان در دل‌شان چیز دیگری می‌دیدند: سفره‌ای که خالی نباشد، اتفاقی که مال خودشان باشد، زمستانی که با بخاری خاموش نگذرد.

ایمان و نان، توهم و امید، چنان در هم تنیده بودند که دیگر نمی‌شد فهمید کدام‌شان پیش می‌راند.

از چاله‌ای متعفن به چاهی رؤیایی می‌رفتند؛ چاهی که در عمقش نه فقط چهره‌ای نورانی، که وعده‌ی زندگی بهتر می‌درخشید.

و همین کافی بود تا خیابان‌ها پر شود از فریاد- فریاد کسانی که بیش از آزادی انتزاعی، حق زیستن می‌خواستند، و نمی‌دانستند رؤیا،

اگر اسلحه شود، اول از همه همین صداها خاموش شده را خاموش‌تر خواهد کرد.

چای در استکان‌ها سرد شد. مهتاب قند را در دهان گذاشت؛ شیرینی زودگذر، مثل لبخندِ دورِ شوهرِ مرده‌اش. فکر کرد این شعارها چقدر شیرین‌اند وقتی از پنجره می‌آیند. بچه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند، از کنار آشپزخانه رد می‌شدند، دست به گره روسری‌اش می‌انداختند، محکم‌ترش می‌کردند، انگار که گره اگر سفت باشد، همه‌چیز سفت می‌ماند، اینرا بهمن و ابرام بیش از پیش توجه می‌کردند.

مهتاب میان بخار و بوی نان، غم را حس کرد؛ غم از دست دادن یکی از عزیزان، پیشاپیش، قبل از آن‌که اتفاق بیفتد. می‌دانست باز “بحث” خواهد شد. اما دیگر بحث نبود؛ جدالی بی‌کلمه بود، تیرهایی از نگاه و نفس.

جابه‌جایی قدرت

شب، مهتاب در ایوان نشست. هوا سنگین بود، مثل سینه‌ای که نفس را نگه داشته باشد. صدای تیر آمد- نه تک‌تیر، که رگبار؛ صدایی که دیوارها را لرزاند و چیزی را در دل شب شکافت. بعد خبر پیچید. انقلاب به اوج رسیده بود. برگ‌ها شروع به ریختن کردند؛ نه آرام، که با عجله، انگار می‌دانستند وقت رفتن است. بادِ خزان، سخت و بی‌امان، کوچه‌ها را جارو می‌کرد. فرارِ سردمدارانِ رژیمِ دهان‌به‌دهان می‌چرخید، غارت طلا، دلار و ثروت باد آورده.

اداره‌ها، سازمان‌ها، یکی‌یکی تق‌ولق شدند؛ میزها رها، پرونده‌ها نیمه‌باز، سکوتی پر از هراس. خیابان‌ها و کوچه‌ها پر شد از تظاهرات.

صدای پا، صدای شعار، صدای چیزی که شبیه امید بود. و صدایی که می‌گفت، بحث پس از مرگ شاه.

انگار پیروزی مردم - نه فقط سقوط، که ساختن حکومتی مردمی - داشت به واقعیت نزدیک می‌شد. ستاره به خانه بازگشت.

درها باز شده بودند؛

زندان‌ها خالی‌تر. زندانیان سیاسی آزاد شده بودند و مردم، با اشک و گل، به استقبالشان می‌رفتند.

سازمان‌هایی که سال‌ها در سایه نفس کشیده بودند، جان گرفتند. دیگر بحث‌ها مثل قبل نبود؛ پراکنده و بی‌جهت نه،

جهت‌دار، پُر از نام، پُر از ادعا، پُر از آینده‌هایی که هر کدام راه خودشان را می‌کشیدند.

بحث‌ها بالا گرفت. اختلاف‌ها هر روز عریان‌تر شدند. نیروهای مرفقی‌ای که از زندان برگشته بودند، نه حزبی داشتند، نه پایگاهی، نه زمینی سفت زیر پا. کم‌کم سخن از سرنگونی کامل سلطنت به میان آمد. و درست در همین خلأ - در همین فضای بی‌سایه - نامی، که قبلاً گفته می‌شد رهبر دینی است و نه سیاسی، همه‌جا را پُر کرد:

خمینی.

ابرام برخاست. حاج‌تقی هم. بهمن. حتی هرمز، حتی سرور، و مهین با تردید.

ستاره فریاد زد؛

فریادی که از سینه‌اش کنده شد:

“نه! ما برای دین انقلاب نکردیم!”

اما فریادش

در میان فریادهای دیگر گم شد.

مهتاب، آرام و تنها، میان این همه صدا، لب‌هایش را به هم می‌سایید.

جمله‌ای نیم‌جان از گلویش می‌گریخت - نه فریاد، نه دعا:

“سگِ زرد، برادر شغاله...”

اما صدا پیش از آن‌که شکل بگیرد، در هوای سنگین فرو می‌ریخت.

هیچ گواهی برای شنیدن نبود. فریادها، بلند و کور، همه‌چیز را

می‌بلعیدند.

بعد، بویی آمد؛ نه صدا، نه تصویر - بویی سرد، فلزی، شبیه وعده‌ای که

کسی جرأت نام بردنش را ندارد. بهمن بود. نه به اندازه‌ی یک فصل، که به

بزرگی یک سرزمین. برفی سنگین فرو ریخت؛ نه سفیدِ نجات، که تیره و

فشرده، سرد اما نه رفتنی. ناگهانی، همه‌گیر، گریزناپذیر. آمدنش قطعی بود،

ماندنش نامعلوم.

برف نشست، اما روشن نکرد. پوشاند، اما نپوشاند. همه‌چیز را برای مدتی

نامعلوم خاموش کرد؛ نه در سپیدی، که با سرخی جان‌ها و سیاهی دل‌ها.

صداها خفه شدند، حرکت‌ها مکث کردند، و زمان - زمانی که تا آن لحظه

می‌دوید - ایستاد، مردد، میان رفتن و ماندن.

در ذهن مهتاب، چیزی شکل می‌گرفت بی‌آن‌که واژه‌ای داشته باشد. او نه

می‌توانست بگوید، نه می‌توانست نداند. احساسی بود شبیه لرز پیش از سقوط،

شبیه دانستنی که هنوز نام ندارد. این نه پیش‌بینی بود، نه خاطره؛ وضعیتی

معلق، میان ترس و یقین. نه آن‌گونه که فریاد می‌شود، که آن‌گونه که در

ذهنی تنها و خاموش رسوب می‌کند. انقلابی که پیش از خیابان، در سکوت

جان‌ها آغاز می‌شود؛ پیش از شعار، در بویی سرد؛ و پیش از آن‌که کسی بداند

چه می‌آید، همه‌چیز را - برای مدتی نامعلوم - ساکت می‌کند.

مهتاب با خودش گفت: چقدر راه آمده‌ایم، بی‌آنکه بفهمیم از کجا شروع

شد. از درد شروع شد، همیشه از درد. هشت فرزند، یکی پس از دیگری، مثل

شماره‌هایی که روی دل حک شده‌اند. حالا جوان‌ها، همه‌شان، در پیش‌پیش، درست در تیررس. کدام آرامش؟ آنچه اسمش را آرامش می‌گذاشتند، شاید فقط سایه‌ای بود که روی دیوار این خانه افتاده بود، نه خودِ زندگی. در همان فکر، صدایی از دور آمد؛ ماشینی که گذشت، رگبارش روی فریادهایی که هنوز از گلو بالا نیامده بودند. نور چراغ لحظه‌ای روی صورت مهتاب نشست، تند، جست‌وجوگر، انگار دنبال جوان‌ها می‌گشت، بعد رفت. همه چیز طوری گذشت که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، انگار هنوز اولِ راه است. اما مهتاب می‌دانست، فقط او می‌دانست، که هیچ‌کدام از این صداها خاموش نمی‌شوند. حسن مُرد. علی داد مُرد. خیابان‌ها سرخ شده‌اند و حالا مأمورهای ساواک، مثل موش‌هایی که از لانه بیرون زده باشند، هراسان این سو و آن سو می‌دوند.

هوا سنگین بود. تهران نفس نمی‌کشید، فرو می‌داد. بوی باروت، بوی خون، بوی لاستیک‌های سوخته، همه با هم، بالا می‌آمدند و در دود گم می‌شدند. سماور مهتاب هنوز می‌جوشید؛ قل‌قلش مثل نفس گرم مهتاب، پخش می‌شد، می‌پیچید، انگار خانه را زنده نگه می‌داشت و می‌خواست که نگه دارد. مهتاب کنار دیوار نشسته بود؛ نگاهش می‌رفت و برمی‌گشت، میان بخار چای و صورت بچه‌ها. می‌خواست از هر کدام چیزی نگه دارد، تصویری، خطی، لکه‌ای، که اگر دوباره رفتند، چون همیشه می‌روند، هیچ چیزشان از او کم نشود.

به ننه‌عذرا گفت، و صدایش لرزید، بی‌آنکه بخواهد:

اسد چی؟ اگه دنبالش کنن؟ نره زیر دست‌وپا له بشه؟

و جواب آمد، زود، آماده، مثل جمله‌ای که بارها تمرین شده باشد:

نه، بچه که نیست. رفته هنرپیشه شده. راهش رو بلده. فیلم بازی می‌کنه.

زیر دست‌وپا هم که بره، مردم می‌خندن.

مردم می‌خندن. مهتاب فکر کرد: خنده چه زود جای ترس را می‌گیرد، یا شاید فقط رویش را می‌پوشاند.

همه خسته بازگشتند. انگار هیچ جای دیگری نبود. ننه‌عذرا، با دلِ تنگِ تنهایی و با شادیِ شاد بودنِ اسد، می‌پخت و با مهتاب درد دل می‌کرد. خانهٔ مهتاب از کوچه شروع می‌شد.

در که باز می‌شد، اول حال بود؛ فضایی که نفس می‌کشید که نگاه‌ها را می‌گرفت و پخش می‌کرد. از هال، راه به اتاق پذیرایی باز می‌شد؛ اتاقی که انگار برای جمع شدن ساخته شده بود، برای صدا،

برای بحث، برای خستگی‌هایی که روی فرش می‌نشینند.

در خانه مهتاب، دور تا دورِ اتاق پذیرایی، اتاق‌ها دهان باز کرده بودند؛ اتاق‌های خواب، آشپزخانه، هر کدام با پنجره‌ای رو به بیرون.

پنجره‌ها هوا را دعوت می‌کردند، صدا را، بوی خیابان را، خبر را.

در اتاق‌های خواب، پنجره‌ها بزرگ بودند، اما پرده‌ها کشیده؛ نور می‌آمد، اما گزینشی، مثل فکری که همه‌چیز را نمی‌گوید.

راهرو به حیاط می‌رسید. حیاط، جایی میان خانه و پنهان‌کاری.

و از آن‌جا، پله‌هایی می‌رفت پایین، به زیرزمینی تاریک، قدیمی،

با دری چوبی که صدایش از سال‌ها پیش مانده بود.

جایی برای چیزهایی که نمی‌شود بالا نگه‌شان داشت؛ خاطره‌ها،

ترس‌ها، یا هر آن‌چه باید دور از چشم بماند.

در اتاق پذیرایی، راه‌پله‌ای بالا می‌رفت؛ به اتاق‌های بالا، به جاهایی که هنوز خالی بودند، منتظر.

این خانه جا داشت. آن‌قدر جا که وقتی فامیلِ بزرگ‌شان گرد هم می‌آمد، هیچ‌کس بیرون نمی‌ماند.

صداها روی هم می‌افتادند، اما خفه نمی‌شدند.

آن شب، همه خسته بازگشتند. انگار هیچ جای دیگری نبود. نه خیابان، نه شعار، نه آینده‌ای که بتوان در آن ایستاد.

هر کس از فریادهایی که زده و شنیده بود، از قدرت‌هایی که در خیابان اعجاز کرده بودند و ننه‌عذرا با دلِ تنگِ تنهایی، و شادیِ شاد بودنِ اسد، پخته بود.

قابل‌مه‌ها صدا دادند، بخار بالا رفت.

ننه عذرا با مهتاب درد دل می‌کرد؛ از روزها، از رفتن‌ها، از ترسی که اسم نداشت.

خانه گوش می‌داد. پنجره‌ها نیمه‌باز بودند. و بیرون، هنوز، صدا می‌آمد. آنچه از گوش‌های دو نفره شروع شد، حالا به سطح وسیع جامعه رسیده بود: حکومت باید چه باشد؟ اما گویا همه‌چیز از پیش برنامه‌ریزی شده بود. خمینی رهبر شده بود؛ انقلاب نبود، حکومت اسلامی بود. بهمن گفت:

- مردم دارن بیدار می‌شن، مامان.

ابرام که حال طرفدار دو آتشه بود، خندید:

- بله، آخوند بهترین بیداریه! حرف‌های دیگه خوابِ شیطونه!

و مجید، خاموش‌تر از همیشه، گفت:

- هر که خوابِ خودش را خدا می‌نامد.

مهتاب نشنید؛ یا نخواست بشنود. صدای درونش بلندتر بود: صدای شکستنِ چیزی خیالی، در نزدیکی‌اش، یا در هوا، در میانِ دل‌اش و یا ننه عذرا. هنوز بچه‌ها می‌آمدند، می‌نشستند، چای می‌نوشتند، خانه بوی سماور می‌داد، اما بوی شکستن به مشام می‌خورد، مثل اینکه میان آجرهای دیوار ترک افتاده است. هرگاه یکی بیرون می‌رفت، تا باز می‌گشت، مهتاب چشم به راه بود، صدای گلوله‌ها می‌آمد، حال شاه رفته دیگر چرا صدای گلوله می‌آید؟

مگر قرار نبود آزادی باشد؟ مگر قرار نبود مردم به رفاه برسند؟ پس چه شد؟ گلوله‌ها شبانه روز برای چی؟

اما بر شهر سایه افتاده بود، مردم به دنبال آفتاب می‌گشتند، و هر کجا آفتاب بود پاسداران شب می‌رسیدند؛ تا سقف، تا آسمان را بپوشانند، تا خاموش تهران را ارج نهند، تا جوانان را ستاره کنند، دیگر روزی نبود بی نام، بی خون و بی تصویرهای آویخته بر دیوارها و حجله‌های شهیدان.

باد تازه‌ای وزیدن گرفته بود؛ مهتاب حسش می‌کرد بی‌آنکه بداند از کجا می‌آید. بادی برای التیامِ تاول‌ها؟ برای سرد کردنِ کوره‌های رنج؟ برای بردنِ بوی متعفنِ زورگویی و حماقت؟ یا بادی بود برای محکم‌تر کردنِ آنچه که به وجود آمده بود و می‌خواست در ژرف‌تر کردنِ زخم‌ها خنجر به دست گیرد. خمینی، مثل وردی کهنه، از کوچه‌ها می‌گذشت، می‌لغزید، تکرار می‌شد، و مهتاب با خودش گفت:

- اگر این باد، امید است، چرا چنین بوی مرگ می‌دهد؟

انقلاب شاه را برده بود، اما آن‌چه مانده بود، هنوز شکل نگرفته بود. نام تازه‌ای بر زبان‌ها افتاده بود: "انقلاب اسلامی". همین نام، آرام‌آرام، مثل تیغ‌های ناپیدا، از میان همان فامیلی که سال‌ها با رفاقت و خنده و نانِ مشترک کنار هم زیسته بودند، عبور می‌کرد.

مجید، روزنامه را جلوی سینه نگه داشته بود؛ صدایش آرام بود، اما لبه‌ی کلماتش بُرنده:

- ابرام جان، خدا رو که نمی‌شه مصادره کرد. انقلاب مال مردمه. تا وقتی آمریکا این‌جا رو اداره کنه، هیچ انقلابی تموم نشده.

چشم‌هایش برق می‌زد. فکرها در سرش به هم می‌خوردند، روی هم می‌لغزیدند:

نکنند مردم رادیکال عمل کنند؟

نکنند سنگربندی در برابر انقلاب اسلامی شکل بگیرد؟

نکند آمریکا دوباره برگردد؟
 نکند کارخانه‌ها شوراهای شورشی بسازند؟
 هر چه بود، او می‌خواست باور کند که راه از همین رهبری ضدآمریکایی
 می‌گذرد؛ یا دست‌کم، دلش می‌خواست این‌طور باشد.
 سرور، با روسری قهوه‌ای که محکم زیر چانه‌اش گره خورده بود، صدایش را
 بالا آورد؛ صدایی آمیخته به غرور و یقین:
 - شما هنوز نمی‌فهمید. اسلام واقعی همون عدالتیه که ما براش
 جنگیدیم. مجاهدین دنبال جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی توحیدی‌ان. نه کاخ، نه کوخ.
 امام فعلاً رهبر، اما طالقانی رهبر ماست.
 اما زیر این قطعیت، دلش آشوب بود.
 اگر امام به ما پشت کند چه؟
 اگر این عدالت فقط کلمه باشد؟
 اگر فقط شعاری باشد که زود خاموش شود؟
 ستاره از پله‌ها پایین آمد؛ آمدنش مثل کشیدن خطی تازه روی صفحه‌ای
 شلوغ بود. بی‌مقدمه گفت، تند و بی‌پروا:
 - حزب توده خیانت کرده. دنباله‌رو خمینی جنایتکار شده. همه‌ی حزب‌ها
 حزب سرمایه‌داری‌ان. ما باید آماده‌ی جنگ با دولت بشیم؛ نه برای انقلاب
 اسلامی، برای انقلابی که از دل مردم بیرون می‌آد. با اسلحه. با سازمانده‌ی.
 کارگر و کشاورز باید مسلح بشن.
 لبخند تلخی زد:
 - بی‌طبقه‌ی توحیدی؟ اسمش قشنگه، اما با مذهب درست نمی‌شه.
 رفقای ما تو جنوب شهر دارن تشکل کارگری می‌سازن، شما هنوز دنبال خدا
 می‌گردید؟

در ذهنش، کارگران جان می گرفتند؛ دست‌های ترک‌خورده، صورت‌های
لاغر، نگاه‌های خسته.

عدالت یعنی نان، نه بهشت.

گیتی، با شال رنگی، میان دود سیگار و هیجان جمع گفت:

- من از همه‌تون جلوترم. خمینی تنها کسیه که تونست مردم رو یکی
کنه. این انقلاب از خداست، از دل مردم اومده. اگه خمینی بمونه، من سرتاسر
چادر سیاه و مقنعه سر می‌کنم.

بهمن اخم کرد و نگاهش را دزدید.

دیروز گیتی دنبال مُد و مانکن بود، امروز از خدا حرف می‌زد.

چقدر زود آدم‌ها عوض می‌شوند؛ یا شاید فقط نقاب‌ها عوض می‌شوند.

در دل، طوری که فقط خودش بشنود، گفت:

- بالاخره گیتی هم مثل همه‌ی زن‌ها به راهنمایی نیاز داره... دوستش
دارم، خواهر خوبیه... بهتر از سرور و ستاره‌ست که زدن به سیم آخر... به
حرف من گوش نمی‌دن، انگار نه انگار من برادر بزرگشم... ولی سعی خودمو
می‌کنم... اگه سر به هوا باشن، دیگه چاره‌ای نیست...

هرمز، با صدایی خسته اما مصرّ، گفت:

- دایی مجید، این اتحادِ همه با همه‌ست. انقلاب تموم نشده، تازه شروع
شده. باید ارزش دفاع کرد. باید نخاله‌ها رو جدا کرد. باید رهبر داشته باشیم.
ستاره به چندی پیش فکر کرد؛ به روزهایی که بهمن می‌گفت: رهبر
نباشد، شاه نباشد.

حالا از خمینی می‌گفت.

چرخشِ کلمات، چرخشِ سرنوشت.

ابرام پوزخند زد، نگاهش را میان مجید و ستاره چرخاند:

- همین شماها کشور رو دوتکه می‌کنین! یه مشت کمونیست بی‌دین!

هرمز فریاد زد:

- بی‌دین؟ ما از شما ایمانی‌تریم! حداقل تظاهر نمی‌کنیم!
و در تمام این هیاهو، مهتاب ساکت بود.
نگاهش از چهره‌ای به چهره‌ی دیگر می‌رفت؛ از پسر، به دختر، به داماد، به برادر.
دلش هنوز همان دلِ مادرانه بود؛ همان رشته‌ی نازکی که همه را به هم وصل می‌کرد.
می‌دانست عقیده‌ها عوض می‌شوند، شعارها می‌آیند و می‌روند، اما اگر این رشته پاره شود، دیگر چیزی برای بازگشت نمی‌ماند.
او تنها کسی بود که هنوز باور داشت:
خون، از فکر جلوتر است.
و عاطفه، اگر بمیرد، هیچ انقلابی زنده نمی‌ماند.
مهرداد با لحنی آرام، بوروکراتیک، گفت:
- آرام‌تر باشید. انقلاب باید ثبات پیدا کند. مملکت باید اداره بشه؛ نه با شعار، با نظم. امّا رهبر مردم، باید ازش حمایت کرد تا کشور از هرج و مرج نجات پیدا کند.
بیرون، صدای رگبار دوری پیچید. کسی گفت: “تو خیابون تیراندازی شده...”

ابرام برخاست:

- به نفع حق، باید دفاع کرد.
جمشید لبخند تلخی زد:
- حق؟ یا قدرت؟
همه می‌گفتند انقلاب پیروز شد. امّا مهتاب نمی‌دانست پیروزی یعنی چه.
نگاهش به کوچه بود؛ به زنی که پرچم سبز در دست داشت و گریه می‌کرد، نه از غم، نه از شادیِ خالص. از همان روزها خمینی همه‌جا بود: در صداها، در

قاب‌ها، در نگاه مردم. چه کسی جمهوری اسلامی را اعلام کرد؟ پاسخ‌ها یکی بود: “خمینی، رهبر، گاندی...” و انگار همین چند کلمه می‌توانست تمام داستان انقلاب باشد.

اما از همان روزها، بحث‌ها نشانه‌ی دوری را نشان دادند؛ فاصله‌هایی که آرام آرام شکل می‌گرفت و کم‌کم به چیزی شبیه حذف می‌رسید. شب، وقتی همه دور سفره نشستند، سکوتی سرد میان قاشق و استکان افتاد.

بهمن گفت:

- خدا خواست. طاغوت رفت.

جمشید خندید، بی‌صدا:

- خدا؟ یا هویزر و ژنرال‌ها که همه‌چی رو تحویل دادن؟

بهمن گفت:

- تو هنوز بوی غرب می‌دی، همیشه دنبال دست پنهانی.

سرور گفت:

- شما هر چی بگین، اسلام می‌مونه، چون مردم خواستنش.

ستاره با نیشخند گفت:

- مردم؟ مردم همیشه همون جایی می‌رن که صدا بلندتره.

مهرداد آه کشید:

- بس کنین. شهر هنوز از خون خیس، شما دارین توی خون شعار

می‌دین.

ابرام گفت:

- انقلاب تموم شد. حالا وقت پاک‌سازی.

مہتاب نفسش را حبس کرد.

“پاک‌سازی؟ از کی؟ از خودتون؟”

این را نگفت. فقط جای ریخت، آرام‌تر از همیشه؛ انگار هر حرکت اضافه می‌توانست چیزی را ترک بپندازد.

مهمین گفت:

- اگه قراره پاک‌سازی بشه، از ذهن‌ها شروع کنین. زن هنوز انسان حساب نمی‌شه.

ابرام با تندى جواب داد:

- الان وقت این حرفا نیست، زن! اول باید اسلام رو نگه داریم.

مهمین لبخند زد؛ لبخندی باریک و تلخ:

- اسلام رو نگه دارین، ما زن‌ها رو هم پشت در حیا.

صدایش نلرزید، اما چیزی در فضا شکست.

ابرام جلو آمد، صدایش بلندتر شد:

- این حرفا بوی غرب‌زدگی می‌ده. انقلاب هنوز دشمن داره. الان وقت حساب‌کشی شخصی نیست.

مهمین نگاهش را از او برداشت:

- حساب‌کشی نیست. اسمش زندگيه. شما اسمش رو گذاشتین ایمان، ما سهممون شده حذف.

مهتاب دیگر نتوانست ساکت بماند. صدایش، که همیشه پناه بود، این‌بار لرز خفیفی داشت:

- ابرام، این دختر منه. با ترس بزرگش نکردم که امروز از حق حرف زدن هم محروم بشه. انقلاب اگه مادر و دختر رو از هم جدا کنه، همون اول باخته.

ابرام اخم کرد:

- مادر جان، شما احساساتی می‌کنین. الان کشور قانون می‌خواد، نظم می‌خواد. هرکسی باید جای خودش رو بدونه.

مهمین آرام گفت:

- جای ما همیشه پشت سر بوده. فقط اسمش عوض شده.

در همین لحظه، بهمن که همیشه سپر خواهرش بود، جلو آمد. صدایش این بار نه تند بود و نه لرزان؛ حساب شده بود:

- مهین، بس کن. الان وقت لجبازی نیست. ابرام موقعیت مهمی تو بسیج داره. این حرفا براش دردسر درست می‌کنه... برا همه‌مون.

مهتاب با ناباوری به او نگاه کرد:

- تو هم، بهمن؟

بهمن نگاهش را دزدید:

- من فقط واقعیت رو می‌گم. الان شرایط عوض شده. زن و مرد نداره؛ هرکی باید همراه باشه.

مهین حس کرد زمین زیر پایش خالی می‌شود.

نه از حرف ابرام؛ از این که بهمن، همان برادری که همیشه کنارش ایستاده بود، حالا پشتِ مردسالاری ایستاده بود و اسمش را “مصلحت” گذاشته بود.

آرام گفت:

- پس دفاع هم سهمیه‌بندیه.

مهتاب چیزی نگفت. دست‌هایش را روی هم گذاشت؛ عقب نشست.

نه از قانع شدن، از خستگی.

می‌دانست ادامه‌ی این ایستادگی، حالا هزینه دارد؛ هزینه‌ای که پسرش حاضر بود آن را از زن‌ها بگیرد.

بحث فروکش نکرد؛ فقط عقب رانده شد.

و همین عقب‌نشینی ناخواسته، فاصله‌ای ساخت که دیگر با هیچ خویشاوندی پر نمی‌شد.

حرف آخر را بهمن زد:

- شما فقط بلدین انکار کنین. انقلاب از خدا شروع شد.

جمشید، دوباره شروع کرد:

- و به خدا هم تموم می‌شه، چون هیچ چیز زمینی توش نیست.
گیتی با خونسردی گفت:
- من حالا دلم برای شاه تنگ شده. اون لااقل ادا در نمی‌آورد که قدیسه.
همه به او نگاه کردند، او که در زمان شاه مینی ژوپ می‌پوشید و حالا باید مقنعه سر کند.
- ابرام از جا پرید:
- دهن‌تو ببند! همین حرفا خونه رو می‌سوزونه!
- و مهتاب، میان این صداها، میان واژه‌هایی که گاه مثل سنگ به دیوار می‌خوردند و گاه پیش از برخورد فرو می‌ریختند، ایستاده بود. فکر کرد چقدر شبیه همان روزهاست؛ وقتی بچه‌ها کوچک بودند و هر کدام ساز خودش را می‌زد، اما هنوز می‌شد همه را در آغوش گرفت. حالا هم می‌شد، فقط سخت‌تر. حالا هر کدام انگار در گوشه‌ای از ذهن خود ایستاده بودند؛ با باورهای تازه، با ترس‌هایی که هنوز نام نداشت.
- مهتاب به بخار نامرئی نفس‌ها خیره بود؛ به آن مهی که بالای سرها شکل می‌گرفت و زود ناپدید می‌شد. با خود گفت:
- این‌ها همان کودکان من‌اند.
- چطور این‌همه تغییر کرده‌اند؟
- من آن‌ها را بزرگ کرده‌ام، انسانیت آموخته‌ام...
- اما آدم‌ها چقدر زود از تفاوت به فاصله می‌رسند.
- چقدر آرام "ما" می‌شود "این‌ها" و "آن‌ها".
- چیزی در دلش لرزید، نه شکست. انگشت به گوشه‌ی چشم برد، اشک را پاک کرد و دستش را روی قلبش گذاشت؛ انگار می‌خواست ضربان را آرام کند.

روزها گذشت؛ شاید هفته‌ها. بهار، بی‌اعتنا به هیاهوی آدم‌ها، خودش را روی شاخه‌ها نشان داد. خانه‌ی مهتاب هنوز انسجامی شبیه خانواده داشت؛ شبیه چیزی که قرار است بماند. همه دوباره دور هم جمع می‌شدند؛ در همان خانه، با هیجان‌هایی انقلاب‌زده، با جمله‌هایی که گاه بیشتر شبیه اعلامیه بود تا حرف، اما هنوز رو به هم گفته می‌شد.

هوا آمیخته بود به بوهای متناقض؛ بوی دعا، بوی تردید، بوی باروتِ دور، و آرزوهایی که معلوم نبود به کجا می‌رسند. رادیو بی‌وقفه شعار می‌داد. خواننده‌های زمان شاه رفته بودند؛ انگار خودشان هم خواسته بودند بروند. صداهای تازه آمده بود، ریتم‌ها عوض شده بود. خنده‌ها کمتر شده بودند، نه ناپدید. زن‌های سرباز و شیک کم‌کم زیر چادرهای تیره پنهان شده بودند، مردها در کوچه‌ها صدایشان را بلندتر می‌کردند، اما هنوز همه‌چیز به قساوت نرسیده بود؛ بیشتر شبیه تقلایی ناشیانه برای پیدا کردن جای تازه بود. خانه و خانواده هنوز کاملاً از هم نلغزیده بودند؛ فقط کمی کج ایستاده بودند. مهتاب پشت پنجره ایستاده بود؛ دستش روی پرده، گوشش به صداهای دور.

آهسته گفت:

- خدایا... کی آروم می‌شه این همه صدا؟

جمشید، انگار بیشتر با خودش حرف بزند، گفت:

- صداها آروم نمی‌شن... فقط عادت می‌کنیم بهشون.

مجید گفت خمینی دشمن امپریالیسم است و باید از او حمایت کرد. جمله‌اش آرام بود، محتاط؛ انگار نمی‌خواست چیزی را بشکند، فقط چیزی را بگوید که مدت‌ها در دل نگه داشته بود. هرگز جواب داد، نه با فریاد، بلکه با تندی مهارشده:

- حمایت... از کی؟ از آخوندها؟ این انقلاب مال مردم بود، نه فقط مسجدها.

ابرام بی‌درنگ گفت:

- مردم و مسجد از هم جدا نیستن.
و بعد سکوت افتاد.

نه کسی ادامه داد، نه کسی عقب نشست.

همه می‌دانستند هنوز می‌شود حرف را نیمه‌کاره رها کرد؛ هنوز می‌شود اختلاف را گذاشت گوشه‌ی اتاق، بی‌آن‌که رابطه را از وسط بشکنند.
و مهتاب، در دلش، از همین "هنوز" نفس می‌کشید.

ستاره رو به مجید برگشت. خشم در صدایش موج می‌زد، اما ته آن چیزی شبیه اندوه بود؛ اندوه سال‌ها زندگی مشترک، سال‌ها گفت‌وگو، سال‌ها باور. گفت یک عمر با تو زندگی کردم، از تو یاد گرفتم، قدردانت هستم، اما حالا داری دروغ می‌گویی؛ داری خیانت می‌کنی. گفت از حزب توده بیا بیرون، یک لحظه به واقعیت نگاه کن. مردم همیشه قربانی‌اند. حالا هم قربانی ایمان‌نویس‌ها می‌شوند و تو داری حمایت می‌کنی. گفت تو که دنبال شغل و مقام نیستی، اما کنارشان نشسته‌ای، ازشان دفاع می‌کنی. برای آن‌ها خوب شده؛ ابرام رئیس کمیته شده، بهمن رفته سپاه، حاج‌تقی رئیس بسیج شده. معلوم است که دفاع می‌کنند. اما تو چی؟ حالا ارباب به تو دستور داده؟

سرور آرام گفت؛ صدایش لرز نداشت، اما دلش چرا. گفت انقلاب بدون ایمان چیزی برای مردم ندارد، انقلاب بدون خدا بی‌ریشه است؛ بعد مکث کرد، انگار کلمه‌ی بعدی را به‌سختی پیدا کند، و گفت اما حالا ما را هم قبول ندارند، هواداران ما را می‌کشند.

جمشید پوزخند زد؛ نه بلند، نه تمسخرآمیز، بیشتر شبیه خستگی. گفت وقتی خمینی را پدر و امام کردید، باید فکر این جایش را هم می‌کردید. یا نوکر

می‌شوید، که ریشه‌اش توی زمینه، یا مثل انقلابی که بردیش آسمان، خشک می‌شوید.

چای سرد شده بود. استکان‌ها هم آنجا مانده بودند، دست‌ها به جای قند، به سوی اتهام رفته بودند. هیچ‌کس قندی از کنار نعلبکی برنداشت؛ قطره‌های چای آرام آرام در نعلبکی‌ها پخش شده بودند.

مہتاب به همه نگاه کرد؛ هر کدام جزیره‌ای جدا، در دریایی از کلمه. پلی میانشان نمانده بود.

از دور صدای تیر آمد. در کوچه کسی فریاد زد: زنده‌باد آزادی، برابری! بهمن لبخند زد و گفت آزادی و برابری؟ برای بی‌دین‌ها؟ گیتی سرش را پایین انداخت و در دل گفت پس لباس هم نمی‌شود پوشید.

مہرداد زیر لب گفت انقلاب؟ یا آغاز جنگی بی‌پایان؟ مہتاب در دل گفت:

کاش می‌شد آزادی را شناخت. کاش به‌جای این همه جدل، راه‌حلی بود. هرکسی منتظر رهبری است، اما نمی‌دانند خودشان می‌توانند رهبر اندیشه‌هایشان باشند. آیا من مقصرم؟ چه کسی مقصر است؟ چه شد که این‌گونه شدند؟ چرا خرافه‌ها این قدر زیاد شدند، چرا مردم آن را در ماه دیدند؟ حالا هر کدام ماه خودشان را دارند، و من مانده‌ام با آسمانی که دیگر هیچ نوری ندارد.

ابرام با مشت به میز کوبید؛ صدا در خانه پیچید. گفت این انقلاب اسلامی، نه مارکسیستی. هر که با امام نیست، با دشمنه. مجید برخاست؛ قامتش راست، نگاهش خسته. گفت من مارکسیست هستم، اما با امام. دشمن، آن که دشمن انقلابه، نه ما.

در این لحظه، سکوتی سنگین فرود آمد؛ سکوتی که از سقف آویزان نبود، از دل‌ها می‌آمد. فقط صدای سماور بود که هنوز می‌جوشید، پیوسته، بی‌اعتنا، مثل قلب مهتاب که میان دو ضربان شکسته می‌تپید، نه ایستاده، نه آرام. نگاه‌شان کرد؛

سرور، با چشمانی برافروخته؛ انگار آتشی پنهان پشت پلک‌ها. ستاره، با چهره‌ای مضطرب و مشتهای گره‌کرده؛ خشمی خاموش که راهی برای بیرون‌زدن نمی‌یافت.

گیتی، با انقلابی شکست‌خورده و ایمانی تازه‌جوانه‌زده؛ ناپایدار و درخشان. هرمز، با تردیدی که روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. ابرام، با یقینی سنگی؛ سخت و سنگین، و قدرتی که در صدا و نگاهش لانه کرده بود.

و خودش...

با ترسی بی‌نام، بی‌شکل، که نمی‌دانست از کجا می‌آید و به کجا می‌خواهد برود. از فریاد خودش جا خورد و در دل گفت:

- همین‌طوره... باید این‌ها رو ترسوند.

به تک‌تک‌شان نگریست؛ انگار همان مشتهای همان فریاد، سکوت را تحمیل کرده باشد.

همه به او نگاه می‌کردند.

چطور ممکن بود یک شوهرِ خواهر این‌گونه روبه‌روی خانواده بایستد و جایگاهش در بسیج را بر پیوند خونی ترجیح دهد؟

همه‌شان در پی نجات بودند؛ فکر می‌کردند.

اما نجات از چه؟

از خودشان؟

از تاریخ؟

یا از سایه‌ای که بر سر مملکت افتاده بود و هر روز بلندتر می‌شد؟
روزگار تیره‌تری آغاز شد.
خمینی گفته بود: “جنگ نعمته، راه قدس از کربلا می‌گذره.”
و وقتی جنگ شروع شد، خانه دیگر خانه‌ی پیشین نبود.
رادیو مدام از حماسه و شهادت می‌گفت؛ صداهایی که مثل میخ در دیوار
فرو می‌رفتند.

هرمز، با شور جوانی، گفت:
- باید رفت. این بار نوبت ماست. باید از میهن دفاع کنیم.
مادرش نگاهش کرد؛ چشمانی نگران، لب‌هایی که چیزی نگفتند، اما
همه‌چیز را گفتند.

ستاره ناگهان رو به او کرد؛ صدایش لرز نداشت، تیز بود:
- مگه تو کمونیست نیستی؟
- مگه این جنگ، جنگ میهنیه؟
تو می‌خوای جانت رو بدی برای تحکیم قدرت سرمایه‌دارها؟ برای
آخوندها؟

هرمز مکث کرد. نگاهش ناخودآگاه رفت سمت مجید.
مجید، که تازه از جلسه‌ای در کمیته برگشته بود، آرام سری به تأیید تکان
داد؛ همان تأیید بی‌کلام کافی بود.
هرمز گفت:

- الان وقت این بحث‌ها نیست، ستاره. کشور در خطر.
- دشمن پشت مرز نیست؛ توی خود مردمه. اگه نریم، همه‌چی از دست
می‌ره.

ابرام با افتخار گفت:
- درست می‌گی. باید ریشه‌ی منافق و ضدانقلاب رو کند.
اگر دست من بود، همه‌شونو اعدام می‌کردم.

کلمه‌ی “اعدام” در هوا ماند؛ مثل لکه‌ای که پاک نمی‌شود.
مجید گفت:

- خمینی درست می‌گه. دشمن داخلی خطرناک‌تر از دشمن خارجی‌ه.
سپاه باید حساب همه‌شونو برسه.

انگار جمله را از جایی دیگر آورده بود؛ از اتاقی بی‌پنجره.
گیتی، با روسری سیاه و صورتی سرخ از اشک، گفت:
- من نمی‌گم شاه خوب بود...

اما الان چی؟ جنگ، کشتار... هرچی جلوتر می‌ریم، بدتر می‌شه.
صدایش لرزید، اما در هیاهو گم شد.

مهرداد آرام‌تر از همه بود. پشت میز تحریرش نشست؛ انگار هنوز در اداره
است:

- هرکسی باید سهم خودش رو بده. نظم لازمه. بدون نظم، مملکت سقوط
می‌کنه.

در ذهنش آینده‌ای بود خاکستری‌تر از امروز.

ستاره خندید؛ خنده‌ای کوتاه و تلخ:

- نظم؟

نظم پاسدارها؟

مهرداد، تو هم شدی یکی از اونا.

من هنوز سر حرفم هستم. انقلاب رو از مردم دزدیدن.

باید از پایین شروع کنیم؛ بین کارگراها.

کلمه‌ی “پایین” را محکم گفت؛ انگار زمین را نشان می‌دهد.

سرور، با روسری خاکی و نگاهی تند، حرفش را برید:

- دیگه از حرف زدن کاری در نمی‌اد. باید جنگید.

من با مجاهدین کار می‌کنم؛ حداقل اونا هنوز می‌فهمن آزادی یعنی چی.

در همین لحظه، جمشید خودش را به هرمز رساند.

با اینکه چند سال از او کوچک‌تر بود، مستقیم توی چشمش نگاه کرد:

- واقعاً می‌خواهی برای جانت رو فدای آخوند کنی، هرمز؟

هرمز چیزی نگفت.

سکوت کرد؛ سکوتی که جواب منفی بود.

در اتاق، سکوتی دیگر نشست؛ سنگین‌تر، خفه‌تر.

مهتاب به همه نگاه کرد و گفت:

- شما دارین همدیگه رو می‌درین...

هرکدومتون برای آرمان خودتون.

این چه میهنیه که برای نجاتش، همدیگه رو دشمن می‌بینین؟

کسی جواب نداد.

اختلاف‌ها دیگر فقط حرف نبودند؛

داشتند شکل می‌گرفتند.

و از کنج اتاق، صدایش آرام‌تر شد:

من هنوز همونم. نه از جنگ خوشم میاد، نه از خون. آدم فقط وقتی می‌ایسته که چاره‌ای نداره. ولی شماها... همه‌تون چاره دارین.

جمشید، تکیه‌داده به دیوار، خیره به شعله‌ی بخاری الالدین، گفت انقلاب؟

نه. هنوز هیچ‌چیز عوض نشده. فقط زندان عوض شده. دیروز شاه می‌کشت، امروز عمامه‌دار. فردا نوبت کیه؟ من هیچ‌کدوم رو قبول ندارم. باید مصادره کرد.

نگاهش یخ‌زده بود. آدم یا باید چریک باشه تا زنده بمونه، یا بمیره با افتخار. انقلاب کمونیستی رو قبول دارم، اما حالا باید به فکر خوشبختی خودم باشم. زور... حقیقت از سوراخ اسلحه بیرون میاد. باید حقم رو از این انقلاب بگیرم.

ننه عذرا با صدایی لرزان گفت شماها فقط جدل می‌کنین. من خسته‌م؛ از خون، از نفرت. می‌شه یه بارم از زندگی گفت؟
همسرِ بهمن، زن آرامی با چشمان نرم، گفت زندگی هم همینه که بهمن ازش دفاع می‌کنه. خدا خواسته این راه رو بریم. امّا گفته باید از دل رنج، نور دریاد.

مہتاب آه کشید. نور؟ یا دود؟

در گوشه‌ی اتاق، ننه عذرا و اسد، بی‌حوصله، پچ‌پچ کردند؛ گفتند همه‌شون دیوونه شدن. هر روز یه اسم، یه حزب. ما نون می‌خوایم، نون. نون تو خندوندن مردمه. من کار خودمو می‌کنم. وقتی یه خونه بخرم، می‌فهمم زندگی یعنی چی. ننم رو برمی‌دارم می‌رم، بذار اینا سر همدیگه بزنن.
مہتاب با صدایی آرام گفت بس کنید، بچه‌ها. دل من طاقت این همه دشمنی رو نداره. یه روز همه با هم بودیم... حالا چرا این قدر از هم بریدید؟
اما صدایش گم شد میان فریادها. هرکس چیزی می‌گفت، و هیچ‌کس نمی‌شنید.

در ذهن مہتاب صحنه‌ای روشن شد: حیاط خانه‌ی قدیمی، صدای زنگوله‌ی گاوها، کودکان در خاک بازی می‌کنند. چقدر نزدیک بودیم آن وقت‌ها... چقدر ساده‌تر بود زندگی.

ماه‌ها می‌گذرد. گویی ایستادن، کارِ زندگی‌اش شده. می‌ایستد، نگاه می‌کند، لبخند می‌زند. گاهی یاد کبریت‌هایش می‌افتد. کبریت‌ها که حالا فقط در خوابش روشن می‌شوند، یکی‌یکی، با شعله‌ای زرد که صورت ننه عذرا را روشن می‌کند و می‌گوید: “پسرم، بالاخره دیدنت منو از توی این تاریکی نجات داد.”

بحث‌ها در خانواده ادامه داشت؛ نه فقط روزها، که ساعت‌ها، لحظه‌ها. هر بار که نگاه‌ها به هم گره می‌خورد، شعله‌ای تازه زبانه می‌کشید، انگار آتش زیر

خاکستر هرگز خاموش نمی‌شد. خانه پر بود از زمزمه‌هایی شبیه همه‌ی خانه‌های دیگر؛ کشور، انقلاب، جنگ، ایمان، خیانت... واژه‌ها تکرار می‌شدند، آن‌قدر که تهی می‌شدند، مثل اذکاری که لب‌ها می‌گویند و دل دیگر نمی‌فهمد.

انقلاب شده بود، اما انقلابی که به جای ترقی‌ی ذهن باشه، تنزل و بد بینی و دشمنی. بیشترشان همان ذهن سلطنتی را داشتند چون در آن تربیت شده بودند. فرق نمی‌کرد؛ با تاج یا بی‌تاج، همه دنبال یک صاحب بودند، کسی که به جای‌شان فکر کند، حرف بزند، دستور بدهد. حالا، برای مذهبی که اجدادشان صدها سال برایش جنگیده بودند، خود را اسیر اوهام کرده بودند؛ باید می‌جنگیدند، با آمیزه‌ای از اقتدار ملی و ضدیت با امپریالیسمی که قرن‌ها سایه‌اش را بر سرشان انداخته بود. همه‌چیز در هم گره خورده بود؛ ایمان، ترس، غرور، و عطش اطاعت.

مهرداد، جوان و مغرور، با لحنی که میان تمسخر و جدیت سر می‌خورد، گفت:

به‌جای خلخالی باید یکی مثل منو بذارن. کشور اسلامی ما احتیاج به آدم تحصیل‌کرده داره. حالا که جنگ شده، باید جوونا رو تشویق کنیم برن از اسلام دفاع کنن... تحصیل‌کرده‌ها باید بمونن و کار مملکت رو بچرخونن. چشمانش روی هرمز لغزید. لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست، لبخندی که هم پرسش بود هم داوری.

بهمن مگه برادرت نیست؟ داره تشویق می‌کنه که برن جبهه، تو چرا نمی‌ری؟ خانواده‌ی شهدا، اسم و رسم... چی می‌گی؟

هرمز جا خورد. نگاهش برای لحظه‌ای خالی شد، مثل کسی که ناگهان وسط گفت‌وگویی عادی، چشمش به دهانه‌ی چاهی بیفتد.

این همه کشته... این همه گریه... باید رفت؟ جنگه... میهنیه؟

و بعد، با غروری کودکانه، انگار که تصمیم را از قبل گرفته باشد، گفت:
 جبهه خوبه، می‌رم. دفاع از میهنه. عمو ابرام، تو هم برو.
 ابرام، با نگاهی که همیشه گوشه‌ای از آن حيله‌ای آرام پنهان بود، گفت:
 از سن من گذشته. ما تا حالا از اسلام دفاع کردیم، حالا نوبت شماست.
 خوبه می‌خوای بری جبهه. اگه پیروز بشیم، هم این دنیا بهشته هم اون دنیا.
 اگه کشته بشی...
 مکث کرد.
 درسته، سختی‌های این دنیا تموم می‌شه، ولی اون دنیا به همه چیز
 می‌رسی.

جمله را آهسته‌تر تکرار کرد، انگار در آن هم پشیمانی بود، هم توجیه، هم
 نوعی رهایی.
 بحث‌ها ادامه داشت، موج می‌زد، می‌کوبید، که هرگز ناگهان گفت:
 مامان، من می‌رم جبهه.
 در دلش چیزی لرزید: اگر کشته شوم چی؟ آرزوی داماد شدن...
 رو به ابرام و حاج‌تقی و بهمن کرد:
 اگه کشته شدم، بگید در راه میهن کشته شد.
 سرور خندید؛ خنده‌ای برای تمسخر، تیز و کوتاه.
 فدایی خلق بودی، حالا شدی فدایی خمینی.
 ابرام برآشفست:
 همین روزهاست که منافقین رو سرکوب کنیم. اگه کشته بشه در راه
 اسلام کشته میشه؛

در میان آن‌ها واژه‌ها پرتاب می‌شدند: “خلخال”، “جبهه”، “خط امامی”،
 “تحصیل کرده”... واژه‌ها مثل سنگ صدا داشتند، و درد. خانه بوی دود

می‌داد؛ نه از آتش، از ذهن‌هایی که در خود می‌سوختند. خلخالی را به رخ برادر کشیدن، ابزار سرکوبِ خواهر شدن. این‌ها بر ذهن مهتاب زلزله انداخت. هر مز، جگرکم، کجا می‌ری؟ تو رو می‌برن، می‌کشن...

صدایش لرزید، نه از ضعف، از وحشتی قدیمی.

پیش‌تر، همین‌جا، در همین اتاق، بر سر نان و پنیر حرف می‌زدیم. حالا بر سر کشتن همدیگه. هر کلمه، هر جمله، بوی خونِ برادر یا خواهر می‌ده. شرم کنید... فردای ما به خون بدل می‌شه.

در فضای سنگین خانه، هر کس از دید خودش دفاع می‌کرد؛ درست همان‌طور که در سراسر ایران می‌کردند. پدرها پسران را لو می‌دادند، برادرها همدیگر را محکوم می‌کردند. فقر و جنگ و اعدام، طنابی شده بود دور گردن همه.

و حکومت، آرام و مطمئن، از همین خشم‌ها نان می‌خورد.

سرور با چهره‌ای سرخ، صدایی که می‌لرزید و از گلو عبور نمی‌کرد، فریاد زد؛ فریادی که انگار دیر رسیده بود، یا زود، یا در زمانی که دیگر کسی گوش نداشت:

الآن دارید مارو سرکوب می‌کنید! مگه ما انقلاب نکردیم؟ مگه شاه مارو نکشت؟ حالا شدید ضدانقلاب؟

صدا در اتاق پخش شد، به دیوار خورد، برگشت، شکست؛ مثل چیزی که دیگر جای نشستن ندارد.

ابرام پوزخند زد. نگاهش لغزید، رفت عقب، به سال‌هایی که هنوز همه چیز در سایه بود؛ سال‌هایی که با ستاره و مجید در خفا می‌دویدند، می‌نوشتند، پنهان می‌کردند، و خیال می‌کردند آینده جایی روشن‌تر است. حالا همان خاطره‌ها در چشمش سنگ شده بود. گفت، با صدایی که سردی‌اش از خشم نمی‌آمد، از اطمینان می‌آمد:

تا دیروز ما حق نداشتیم شما کثافت‌ها رو از روی زمین برداریم. با حيله اومدید پشت امّام قایم شدید، حالا ناراحتی که نقشه‌تون رو شده؟ بهمن جلو آمد؛ بدنش هنوز بوی خاک می‌داد، بوی باروت، بوی جایی که آدم زود بزرگ می‌شود و زود می‌میرد. درجه‌ی افسری سپاه مثل چیزی نادیدنی روی دوشش چشم مهتاب را می‌سوزاند. صدا را بلند کرد، نه برای شنیده شدن، برای فرمان دادن:

این منافقین به تو چی دادن؟ تو که روسری سرت می‌کنی، نماز می‌خونی، نباید دنبالشون بری. تا حالا رفتی، عیب نداره، امّا حالا توبه کن. بیا به دامن انقلاب. باید از اسلام دفاع کنی.

مکشی کوتاه؛ انگار جمله بعدی را وزن می‌کرد. من دیگه خواهر و برادر سرم نمی‌شه. هر جا بری دستگیرت می‌کنم. خواهر تا وقتی خواهره که به انقلاب وفادار باشه، رهبری امّام خمینی رو قبول داشته باشه. اگر نه...

دستش ناخودآگاه به سمت هفت تیر رفت. با همین مغزش رو منفجر می‌کنم. در دلش چیزی شکست: کاش از خونه فرار نمی‌کردم. کاش گذشته برمی‌گشت.

و دوباره با صدایی که حالا رنگ نصیحت گرفته بود، اضافه کرد: تو هم می‌تونی ترقی کنی. بیا تو بسیج. مملکت بهت احتیاج داره. مجید چیزی نگفت. فقط نگاه کرد. نگاهش روی بهمن ماند، انگار می‌خواست او را از نو بسازد، از جایی دورتر، از کودکی. فکر کرد: اگر بهمن رو به فرزندی قبول می‌کردم، شاید این‌طور نمی‌شد. بعد، آرام، با اندوهی که خودش هم نمی‌خواست عیان شود، گفت:

نمی‌دونستم سرور این قدر هوادار مجاهدینه... قبلاً به چیزایی می‌گفت، ولی حالا خیلی رادیکال شده. سرور، حرف برادرت رو بشنو. اما سرور دیگر نمی‌دید. نمی‌شنید. مجیدی که زمانی حکم پدر نانوشته را داشت، حالا ایستاده بود در صف تهدید.

برادری که در کودکی از خانه فرار کرده بود و او شب‌ها برای بازگشتش گریه کرده بود، حالا با گلوله خطابش می‌کرد. جهان در یک نقطه جمع شد و ایستاد. اشک در چشمانش جمع شد، به سوی مهتاب رفت، ننه عذرا را در آغوش گرفت و گفت:

- می‌بینی؟ می‌بینی مادر؟ ...

سکوت افتاد؛ نه آرام، نه نرم، بلکه مثل دستی که ناگهان دهان اتاق را می‌گیرد. صداها خوابیدند، انگار کسی گفته باشد: بسه... خیلی پیش رفتید. اما این فقط مکث بود.

حاج‌تقی و ابرام هنوز شعله بودند، کسانی که در اصل با این خانواده خونی نبودند و حال بر آتش اختلاف و دگانگی دامن می‌زدند. در ذهنشان این خانواده حالا "فساد" تولید می‌کرد: ستاره، سرور، جمشید، مهرداد، گیتی، حتی مهتاب و مهین یا اسد. نه انقلاب را قبول داشتند، نه دست از مخالفت می‌کشیدند. نابودی‌شان را راه تطهیر می‌دیدند؛ با حذف، سبک‌تر می‌شدند، بی‌گناه‌تر، صاحب منزلتی تازه. از هم‌آنجا بود که نگاه‌ها سرور را دنبال می‌کردند.

و بیرون، صداها نام پیدا کرده بودند؛ تانک، تیر، چیزی میان جنگ و طوفان، یا روزی که آسمان از هم پاره می‌شود. همه‌چیز به ریتمی ناقص افتاده بود.

هرمز ایستاده بود. زمین زیر پایش هم‌زمان سفت و لغزان بود، مثل صفحه‌ای که هر لحظه ممکن است فرو بریزد. چشم‌هایش به دوردست می‌دوید؛ نه برای یافتن دشمن، برای یافتن معنا. گول خوردم؟

باید جای دیگری می‌ایستادم؟

کمونیست‌ها با جنگ مخالفند... اما نه، این جنگ، جنگ میهنیه... هنوز نمی‌دانست تفنگ چیست. گلوله چیست.

در صف اول، تفنگی در دست، کنار کودکانی که بیش از ده سال از خودش جوانتر بودند، پیش می‌رفت. خمپاره‌ها می‌ریختند و از پشت فریاد می‌آمد: پیش‌روی کنید.

از کنار جنازه‌ها می‌گذشت؛ صورت‌هایی بسته، چشم‌هایی که دیگر نگاه نمی‌کردند.

و هر بار، ناگهان خانه در ذهنشان می‌آمد: مادر با دست‌های خسته، جنازه‌ای را در مرده‌شورخانه می‌چرخاند؛ خواهری با صورت خیس، نماز می‌خواند و بعد خاموش می‌شود؛ برادرانی که بدن را می‌شویند، آماده می‌کنند، اسمی رویش می‌گذارند، نشانه‌ای می‌سازند.

و در همان قاب‌ها، ابرام و بهمن معنا را جور دیگری می‌چیدند: مرگ می‌شد شناسنامه، امتیاز، پله‌ای برای بالا رفتن نام و نان. هرمز این را می‌دید.

اما هنوز نمی‌دانست خشمش را باید به کدام سمت پرتاب کند: به دشمنی که روبه‌رویش ایستاده بود،

یا به خانه‌ای که مرگ را قاب می‌گرفت و از آن بهره می‌برد.

گاهی، در فاصله‌ی کوتاه میان آتش‌بارها، وقتی صداها برای لحظه‌ای عقب می‌نشستند، از دهانش می‌پريد: “ما داریم چی کار می‌کنیم؟”

و صدای خودش، انگار از راهرویی دور، دیر و خسته، جواب می‌داد: “برای چی اومدیم؟”

اما سؤال در همان هوا می‌ماند؛ بی‌صدا، بی‌سرنوشت. چون فرمان بعدی می‌رسید، چون هیچ‌کس فرصت نداشت مکث کند. فقط باید آن جام می‌داد. و آن جام دادن، آرام آرام، مثل پيله‌ای نادیدنی، دور احساس پیچیده می‌شد. هرمز تحت تأثیر رهبران سازمانی‌اش به جبهه آمده بود؛ همان‌ها که گفته بودند این جنگ، جنگی میهنی است و کمونیست‌ها در جنگ میهنی باید حضور داشته باشند. آن روزها این جمله برایش روشن بود، ساده و قاطع. فکر می‌کرد انتخاب کرده است. فکر می‌کرد هنوز اختیار دارد.

اما جبهه، چیز دیگری بود.

در خط مقدم، وقتی دید کودکانی خردسال هم کشته می‌شوند و هیچ‌کس مکث نمی‌کند، هیچ‌کس نمی‌پرسد، هیچ‌کس حتی سر بر نمی‌گرداند، چیزی در ذهنش ترک برداشت. پیکرهای کوچک، کفش‌هایی که هنوز جای بازی داشتند، و سکوتی که از فریاد سنگین‌تر بود. آن‌جا بود که شک، بی‌اجازه وارد شد.

با خودش گفت:

نکند آن‌ها اشتباه کرده‌اند؟

یا نکند درست می‌دانستند و این فقط بهای سیاست است؟

یا بدتر... نکند ما را فرستاده‌اند تا سیاست خودشان جلو برود؟

دیگر دیر شده بود. فهمیدن این‌ها باید پیش از آمدن اتفاق می‌افتاد؛ پیش از آن‌که تن، به خط مقدم برسد و فکر، راه برگشت را گم کند.

هرمز از خودش می‌پرسید:

در میان این‌همه قربانی، آیا معنایی جز تبدیل انسان به نشانه وجود دارد؟

آیا مرگ‌ها باید به عدد بدل شوند، به واحدهایی در بازی قدرت؛ جایی که

درباره‌شان حکم صادر می‌شود، بی‌آن‌که کسی صورشان را ببیند؟

گاهی جنازه‌ای را می‌دید که دستش به طرز عجیبی آشنا بود.
 نه از چهره، از سن.
 یا شاید از خطی کمرنگ از خنده که هنوز گوشه‌ی لب مانده بود؛ انگار
 مرگ هم نتوانسته بود آن را پاک کند.
 و بی‌درنگ تصویر مادر می‌آمد.
 زنی که جنازه‌ها را می‌شست؛
 برای هر کدام گریه می‌کرد،
 حتی برای آن‌هایی که نامشان هرگز گفته نشده بود،
 حتی برای آن‌هایی که کسی منتظرشان نبود.
 هرگز با خودش فکر می‌کرد:
 اگر مادری هست که برای هر جنازه‌ای گریه می‌کند،
 چطور می‌شود جنگی را مقدس دانست که مادرها را نادیده می‌گیرد؟
 و آن وقت سؤال‌ها بی‌امان می‌آمدند:
 کدام فداکاری مقدس است؟
 کدام فقط نمایش؟
 و من...
 آیا اصلاً بلدم فرق‌شان را بفهمم؟
 صدای انفجار، سؤال را قطع می‌کرد،
 اما جواب، مثل ترکش، در ذهنش می‌ماند.
 گاهی یکی از فرماندهان، در وقفه‌ای کوتاه میان دو موج آتش، با صدایی
 پرغرور از “شهادت” می‌گفت؛ از “خانواده‌ی شهدا”، از سوگند، از پاداش. واژه‌ها
 را طوری ردیف می‌کرد که انگار مرگ، راهی است به سوی رستگاری
 تضمین شده.
 هرگز به هم‌زمانش نگاه می‌کرد.

بیشترشان کودک بودند؛ با صورت‌هایی که هنوز خط تیغ را نمی‌شناخت، با چشم‌هایی پر از ترس، امید و گنجی. با خود فکر می‌کرد شاید باورشان شده است که با مردن، خانواده‌هایشان جایزه‌ای می‌گیرند؛ شاید خیال می‌کردند افتخار کشته‌شدن مثل مدالی نامرئی بر گردن پدر و مادر آویخته می‌شود و زندگی بازماندگان را نجات می‌دهد.

می‌دید چگونه مرگ، آرام‌آرام، شکل تشریفات به خود می‌گیرد؛ چگونه یک نام، یک عنوان، می‌تواند دروازه‌ای باشد به امتیاز، به سهمیه،

به نانی بیشتر،

به تغییری کوچک اما وسوسه‌انگیز در زندگی روزمره. و هم‌آنجامی فهمید این هم روایتی دیگر است؛ روایتی از این که سیاست، حتی مرگ را هم به کالا بدل می‌کند.

شب‌ها، وقتی به سنگر می‌خزید و پتو را روی سر می‌کشید، تصویر خواهرها می‌آمد؛

سیاه‌پوش، ساکت، کنار تابوت.

همه‌چیز مرتب بود، انگار صحنه‌ای از پیش تمرین شده؛

گریه‌ها زمان‌بندی داشت،

نگاه‌ها جای مشخص.

بعد تصویر مجید می‌آمد؛ دایی همیشه متفکر، با همان چشم‌های جست‌وجوگر. قدم می‌زد، به جزئیات نگاه می‌کرد، انگار هنوز دنبال معنایی گمشده می‌گشت؛ معنایی که نه در شعارها پیدا می‌شد و نه در جنازه‌ها.

و در همان لحظه‌های لرزانِ میان خواب و بیداری، هرگز به چیزی می‌رسید که از انفجار هم دردناک‌تر بود:

این که دیگر نمی‌تواند میان عشقِ خالص به خانواده و بازیِ کثیفِ سیاست مرزی بکشد.

و شاید همین، عمیق‌ترین زخم جنگ بود.

در جبهه، دستور می‌آمد، اجرا می‌شد، جنازه‌ها جابه‌جا می‌شدند. و هرگز هر بار که می‌گذشت، تکه‌ای از اعتمادش به آن‌چه به او گفته بودند را همان‌جا، روی خاک، می‌گذاشت؛ تکه‌هایی که شاید روزی بشود جمع‌شان کرد، شاید هم نه.

و هر بار که خواب کوتاهی می‌دید، مادرش در خواب نام‌ها را صدا می‌زد، می‌پرسید: “کجایی، هرمز؟”

او می‌خواست بگوید دارد تلاش می‌کند بفهمد، اما صدا در گلوئی پر از خاک گم می‌شد.

همه‌چیز در هم تنیده بود؛ عشق، غرور، فریب، و آن لحظه‌های کوچکِ انسانیت، وقتی دستی در تاریکی دستش را می‌گرفت و جهان برای چند ثانیه روشن می‌شد و یاد سرور که ایستاده بود، ستاره که می‌رمزید، مادرش که پر از مهر در کنار ننه عذرا و اسد در مقابل پستی و بلندی‌ها عرض اندام می‌کردند، شور زنده ماندن در او دو چندان می‌شد.

با همین شور کوتاه، هرمز می‌دید که دنیای توهم مذهبی فقط از “برادر شهید” ساخته نشده، بلکه از بدن‌هایی است که از سرما و درد می‌لرزند، از مادرهایی که هر روز چشم‌به‌راه‌اند، از زنانی که چادر را برمی‌دارند و ناچارند زندگی را ادامه دهند.

می‌خواست بفهمد کجا نقشِ انسانی تمام می‌شود و نقشِ سیاسی شروع؛ یا شاید اصلاً هیچ‌وقت از هم جدا نمی‌شوند.

سرش را روی خاک گذاشت؛ چشم‌هایش پر از گرد راه. بی‌صدا گفت: “اگر برگشتم، چی رو باید از نو بسازم؟ از این همه اسم، از این همه نبودن، چی باقی می‌مونه؟”

و سؤال، مثل نخ باریکی، در ذهنش ماند.

هر بار که زانو می‌زد و گوشه‌ی پتوی خاکی را صاف می‌کرد، یاد مادر می‌افتاد؛ روزی که پارچه‌ای روی سر می‌انداخت و با صدایی شکسته ناله می‌کرد. فکر می‌کرد شاید حالا کنار سماور نشسته، با دست‌های نگران چای می‌ریزد.

یاد مجید می‌افتاد، که همیشه دنبال معنا در کتاب‌ها می‌گشت؛ حالا کتاب‌ها زیر خاک پنهان شده بودند و صدایش هنوز در گوشش می‌چرخید: دست از چریک‌بازی بردار، ما ضد امپریالیستیم، باید از خط ضد امپریالیستی امام دفاع کنیم. با خود می‌گفت: خب این هم دفاع از امام است، مگر نه؟ در خواب‌های کوتاه میان تیراندازی‌ها، خانواده می‌آمد: قاب عکس‌ها، خنده‌های جمعی، دعوای نیمه‌شب بر سر نان. و بعد، گسست.

بهمن با یونیفورم سپاه و خنده‌های پیروزمندانه؛ چشم‌هایی پر از خاک و غرور. اما غرور چه بود؟ افتخار یا نقابی برای چیزی که باید پنهان بماند؟ ابرام، با نگاه آرام و همیشه حسابگر، کسی که بلد بود از موقعیت‌ها سود ببرد، نقش‌ها را دقیق تقسیم کند.

در این تصویرها، آن‌ها هم‌زمان فرزند، برادر و خواهر دینی بودند و سیاست‌مدار.

و هرمز، هر بار که این دو را تشخیص می‌داد، خودش را ساده‌تر، خام‌تر، و احمق‌تر از آن‌ها می‌دید.

به یاد می‌آورد وقتی در خانه، مهرداد با آن لحن نیمه‌مسخره گفت که “تحصیل کرده‌ها باید بمونن”، و همان‌وقت بهمن که تازه از سرکوب مخالفین برگشته بود، با بوی باروت در لباس و با همان حرف‌های تکراری: “باید از اسلام دفاع کرد”. و حالا خودش وسط همین تکرار ایستاده بود، در خاک، بین دستور و عمل، بین آن‌چه به او گفته بودند و آن‌چه حس می‌کرد در عمق وجودش.

هرمز بازگشت، هرمزی با نام

روزی از همان روزها، وقتی بحث‌ها داشت به مرز فریاد می‌رسید "جایی میان نفس‌های بریده، میان جمله‌هایی که نیمه‌کاره رها می‌شدند در خانه به صدا درآمد. ضربه‌ای کوتاه، خشک، نه تند، نه آرام؛ همان ضربه‌ای که انگار پیشاپیش خبر را در خود دارد.

ننه‌عذرا رفت، در را باز کرد. مردی سیاه‌پوش پشت در ایستاده بود؛ سیاهی لباسش انگار امتداد سایه‌ای بود که پیش از او وارد خانه شده بود. گفت می‌خواهد با مهتاب حرف بزند. وقتی مهتاب آمد، مرد گفت: - مبارکه، مادر.

دست مهتاب بی‌اختیار به چارقش رفت؛ انگار بخواهد چیزی را نگه دارد که دارد از او جدا می‌شود. رنگ از صورتش پرید. صدای مرد را شنید، اما ذهنش عقب رفت، لغزید، افتاد به دیروز؛ به در خانه‌ی همسایه، به مادر همسایه، به همان مرد سیاه‌پوش، به همان جمله. - مبارکه، مادر... و بعد، گریه.

نه. ممکن نبود. هرمز زنده بود. باید زنده می‌بود. وجودش را حس می‌کرد؛ در رگ‌هایش، در ضربان شقیقه‌ها، در تنگی سینه. اما آن واژه "مبارکه" مثل خنجر نرم و دقیق در قلبش نشست. جیغ کشید.

جیغی که نه صدا، که فروپاشی بود.

دیگران دویدند. دست‌ها بالا رفت. کسی خاک بر سر ریخت. گریه در خانه لانه کرد، مثل پرنده‌ای که راه بیرون را گم کرده باشد و مدام به دیوارها بکوبد. جیغ مهتاب هنوز در هوا مانده بود؛ نازک و بلند، مثل تکه‌ای پارچه که باد آن را می‌کشد تا پاره شود.

کسی نمی‌دانست چه کند.

مرد سیاه‌پوش هم آنجایستاده بود؛ نگاهش میان در و زمین سرگردان. دستش را روی سینه گذاشت، چیزهایی گفت "مادر شهید، تسلیت" و رفت. و صدای بسته‌شدن در، صدای جهان بود که ناگهان کوچک شد؛ فشرده، بی‌هوا. انگار نفس مهتاب را با خود برده باشد.

صدای گریه‌اش او را به سال‌هایی پرتاب کرد که هرمز هنوز در آغوشش بود، دهانش بر سینه، نفسش گرم، وزنش واقعی. روی زمین نشسته بود؛ چادر افتاده، موها پریشان، دست‌ها لرزان میان خاک و اشک. و در همان آشوب، تصویر هرمز در ذهنش قد کشید: تفنگ به دست، میان گرد و دود. فریاد زد:

"نه... نه... هرمز من... خودش گفت برمی‌گردم... گفت برمی‌گردم، مادر..."

صدا در گلویش شکست؛ مثل موجی که به سنگ بخورد، مثل سنگی که زیر پتک خرد شود.

سرور کنار او خم شد. خواست چیزی بگوید "دلدار، آرامش" اما کلمات نمی‌آمدند. در ذهنش فقط تکرار می‌شد:

"او رفت... گفتم نرو... گفتم از این خائن‌ها دفاع نکن..."

با گریه فریاد زد:

"او رفت... هرمز رفت..."

و بعد، سؤال‌ها هجوم آوردند: اگر نرفته بود؟ اگر فریب نخورده بود؟ اگر فریبش نداده بودند؟

چشمانش پر از اشک شد و همان‌جا، در عمق ذهنش، صدای ابرام پیچید: "باید از اسلام دفاع کرد."

آیا همین کلمه او را کشت؟
"باید."

باید، باید، باید...

واژه‌ای ساده، اما مثل گلوله؛ دقیق، بی‌صدا.

پس از آن‌که خبر کشته‌شدن هرمز را آوردند، ابرام همان بود که پیش‌تر در داستان آمده بود؛ نه فرو ریخت، نه فریاد زد. اما می‌دانست نمی‌تواند خوشحال باشد، یا دست‌کم نباید خوشحال به نظر برسد. مرگِ برادرِ زن، قاعده داشت؛ باید اندوه نشان داد، باید سکوت کرد، باید آه کشید. این‌ها را خوب بلد بود.

اندوه را با دقت اجرا کرد؛

نه آن‌قدر کم که بی‌رحم جلوه کند،

نه آن‌قدر زیاد که ساختگی شود.

در عین حال، افتخار هم حقش بود.

"شهید شده"، این کلمه می‌توانست اندوه را بپوشاند، بالا ببرد، حتی توجیه کند. می‌شد هم‌زمان ناراحت بود و سربلند؛ هم چشم خیس داشت و هم سینه جلو داده. و این ترکیب، نه فقط مجاز، که مطلوب بود.

چشمانش پر از اشک شد و همان‌جا، در عمق ذهنش، صدای خودش

پیچید:

"باید از اسلام دفاع کرد."

کنار دیوار ایستاده بود. نگاهش به زمین، دست‌هایش در هم قفل.
می‌خواست چیزی بگوید، اما گلو بسته بود.
در ذهنش، هرمز هنوز زنده بود؛ می‌دوید، می‌خندید، همان نوجوانی که
سر سفره از عدالت حرف می‌زد و می‌گفت:
“همه باید برابر باشن.”

با خودش گفت:

کدام عدالت؟

می‌دانستم عدالتِ کمونیستی می‌خواهد...

من نگفتم برود...

فقط گفتم باید دفاع کند...

از اسلام... از وطن...

خب، می‌گفت جنگ، جنگ میهنی‌ست؛

پس باید می‌رفت.

اما صدایی دیگر، آرام‌تر و برنده‌تر، از جایی عمیق‌تر برخاست:

“وطن؟ یا ایمان؟ یا جاه‌طلبی؟”

سرش را بلند کرد؛ حرکتی آهسته، انگار گردنش زیر بار سال‌ها فرمان و
“باید” درد گرفته باشد. نگاهش افتاد به عکس امام روی دیوار؛ چشمانی
قاب‌شده، خیره، بی‌پلک، بی‌احساس.

حس کرد در آن نگاه فرو می‌رود؛ مثل افتادن در چاهی بی‌انتهای.

جایی میان نام و مقام، میان افتخار و امتیاز، جایی که مرگ دیگر مرگ
نیست؛

عددی است در پرونده، نامی است که جابه‌جا می‌شود، و می‌تواند - اگر
درست مصرف شود - سود هم داشته باشد.

ابرام آه کشید.

اشک، آرام از گوشه‌ی چشمش لغزید. کسی نمی‌توانست بگوید واقعی نیست. خودش هم دیگر مطمئن نبود.

مهرداد، رنگ‌پریده، در گوشه‌ای نشسته بود. نه به کسی نگاه می‌کرد، نه به چیزی؛ فقط به صدا. صدا را می‌دید. گریه را می‌دید که از دهان‌ها بیرون می‌آمد و به دیوار می‌خورد و برمی‌گشت. نگاهش می‌لغزید از مادر به برادر، از برادر به دیوار.

“اگر من آن روز نمی‌گفتم... اگر نمی‌خندیدم... اگر نگفته بودم برو... برادر شهید...”

صدای خودش را شنید، از دور، با همان لحنِ سبک‌سرانه و مغرور: “تو چرا نمی‌ری جبهه؟”

و آن صدا، هی می‌آمد و می‌رفت، می‌آمد و می‌کوبید به دیوارِ ذهنش، تا جایی که صدای گریه‌ی مادر در آن حل شد، گم شد، محو شد. بهمن هنوز مات بود. نگاهش روی دستان مادر مانده بود که خاک بر سر می‌ریخت؛ انگار دست‌ها خودشان گریه می‌کردند، بی‌نیاز از صدا.

درویش چیزی می‌جوشید؛ نه اشک بود، نه خشم. چیزی میان تهوع و بیداری. برادرش مرده بود. هرگز، با همان خنده‌های ناتمام، با همان حرف‌های نصفه‌نیمه درباره‌ی عدالت. این را نمی‌شد بازی کرد. این درد، ساختگی نبود و نمی‌توانست باشد.

اما هم‌زمان، جمله‌ای سمج در ذهنش می‌چرخید:

برادر شهید بودن... یعنی دیده‌شدن.

یعنی درجه‌ای بالاتر.

یعنی پله‌ای دیگر، جایی در سپاه، جایی در دستگاهی که حالا همه‌چیز را اندازه می‌گرفت.

با خودش گفت:

“همه‌ش همینه... همینه... یکی می‌کشه، یکی گریه می‌کنه، یکی می‌گه خدا خواسته، و ما هم باید زندگی کنیم.”

خواست فریاد بزند، اما صدا راهی پیدا نکرد. فقط نجوا ماند؛ نجوایی که از دهانش نمی‌آمد، از ذهنش می‌گذشت:

“باید گریه کرد... باید افتخار کرد... باید حمله گذاشت... ما خانواده‌ی شهیدیم... جایگاه داریم... حق داریم...”

و بعد، جمله‌ای که از همه خطرناک‌تر بود:

“تقصیر ماست که باهاش نرفتیم...”

نگاهش را از مادر دزدید. نمی‌توانست هم‌زمان به آن دست‌ها نگاه کند و به آینده‌ای فکر کند که در آن، نام هرگز می‌توانست برایش راه باز کند.

اما فکر، بی‌اجازه، کار خودش را می‌کرد.

با خودش گفت:

من برادرش بودم. خون او به من هم می‌رسد. این را خودشان گفته‌اند؛ در سخنرانی‌ها، در اعلامیه‌ها. برادر شهید، سهم دارد.

این فکر، شرم‌آور بود. هم‌زمان، وسوسه‌انگیز.

سرش را پایین انداخت. گریه‌اش گرفت؛ واقعی، بی‌واسطه.

اما در همان لحظه، زیر این اندوه صادقانه، سایه‌ای لغزید:

این‌که شاید بتواند با همین نام، با همین داغ، خودش را بالا بکشد؛

این‌که شاید مرگ هرگز، اگرچه ناعادلانه، اگرچه وحشیانه،

برای او “کارکرد” هم داشته باشد.

از این فکر متنفر شد. اما نتوانست آن را پس بزند. اشک ریخت.

و هم‌زمان، حساب کرد.

و همین دوگانگی - سوگ واقعی و محاسبه‌ی ناخواسته، درد را عمیق‌تر

کرد؛

دردی که نه با گریه آرام می‌شد و نه با افتخار.
 مجید در آستانه‌ی در ایستاده بود، لرزان، نه داخل، نه بیرون. یادش آمد
 روزی را که هرمز رفت؛ در را بست و گفت: “می‌رم، زود برمی‌گردم.”
 و او... چیزی نگفته بود. سکوت کرده بود. سکوتی که حالا مثل زهر، آرام
 آرام در دهانش می‌چکید. شعار خودش را به یاد آورد: این جنگ، میهنی است.
 با خودش گفت: “سکوت هم جنایت‌ه. ما فقط بلدیم بحث کنیم... راه حل
 هم داریم... اما جرأت نداریم... همه‌مون رو می‌برن... همه رو...”
 و این صدا در ذهنش اولین تکانی بود که او را به سمت بیگانگی از سیاست
 جاری کشاند.
 اشک‌ها فرو ریختند، بی‌صدا، آرام، مثل باران روی خاکی که دیگر جان
 ندارد.

خانه در مه فرو رفته بود؛ مه صدا، مه گریه، مه نام خدا، خدایی که دیگر
 کسی واقعاً باورش نداشت.
 دیوارها گوش می‌دادند. قاب‌ها لرزیدند. هوا سنگین شده بود از نام‌ها، از
 واژه‌هایی که تهی شده بودند و جای‌شان را چیزهای دیگری گرفته بود:
 “اسلام”، “انقلاب”، “شهادت”. در مقابل “شکست”، “ایستادن”، “خرد”.
 واژه‌ها در دهان‌ها می‌چرخیدند و طعم خون می‌دادند.
 گیتی در سیاهی ماتی عمیق فرو رفت.
 مهین بر دامن مهتاب افتاده بود، گریه می‌کرد؛ نه فقط برای هرمز، برای
 زن بودن خودش. با خودش می‌گفت اگر زن بودن، زن بودن است، باید شبیه
 مهتاب بود؛ نه من، که هیچ نزیایدم، نه فرزندی، نه نامی.
 خانه دوباره در سکوت نشست. فقط صدای باد می‌آمد که از لای پنجره
 می‌لغزید و پرده را می‌جنباند؛ مثل دستی که آخرین نوازش را بر گونه‌ی
 مردگان می‌کشد.

خانه به صداها چسبیده بود، و صداها به پوستِ آدم‌ها. هر کلمه مثل تکه‌ای شیشه در هوا می‌چرخید و می‌افتاد، و هر افتادن، زخمی تازه باز می‌کرد.

حاج تقی ایستاده بود. پیراهنش سیاه بود، اما قرمز می نمود، یقه پیراهنش چرکین بود، اما بوی روغن و نان و گوشت و قرمه سبزی بر سر سفره می داد، و در چشم‌هایش همان غرورِ همیشگی بود؛ غروری که محصولِ دست‌پختی شده بود گره خورده به یک نام بزرگ.

“باید از هر مز یاد بگیری.”

هر بار که این جمله را می‌گفت، انگار آینه‌ای می‌شکست؛ “یاد بگیری...”

یاد بگیری...”

اما یاد گرفتنِ چه؟

یاد گرفتنِ کشیدنِ خطی میان نماز و نان؟

یاد گرفتنِ سود بردن از زخمِ فرزند؟

و ابرام، با آن نگاهِ همیشه حسابگر، انگار دفتر تازه‌ای باز کرده باشد، جمله‌ها را ردیف می‌کرد:

“اسلام با خون نوشته شده.”

جمله، مثل خطی نامرئی، همه را دنبال خودش می‌کشید؛ هر که می‌خواست، به آن خط متصل می‌شد، هر که نمی‌خواست، می‌دید خط نامرئی خودش در دستِ ابرام و ابرام‌هاست.

ابرام با دستِ خطی زیبا، جمله‌ای را روی مقوایی نوشت و چسباند بر سرِ درِ خانه‌ی مهتاب چسباند.

و مهتاب، بی‌خبر، در غمِ خودش غوطه‌ور بود؛ نمی‌دید که مسجدی‌های تازه‌مسلمان شده در می‌کوبند، نزدیک می‌شوند، تبریک می‌گویند؛ تبریک...

واژه‌ای که در آن خانه، از همان لحظه، دیگر هیچ معنایی نداشت.

ستاره شبانه آمد؛ آمدنی بی‌صدا، مثل سایه‌ای که از لای دیوارها می‌لغزد. او دخترِ شب بود، گریخته از دستِ همه‌ی فریبکارانِ روز. شب آمده بود تا مادر را ببیند، تا اشکی بر نبودنِ برادر بریزد. هنوز قدمش به آستانه نرسیده، چشمش به مقوای بالای در افتاد؛ همان جمله، همان خطِ صاف و مطمئن. ناگهان انگار چیزی درونش پاره شد. چنگ برد، خواست بکندش، فریاد زد، و آتش در صدایش پیچید؛ اما این آتش دیگر فقط سردیِ ایدئولوژی نبود، آتشی بود که از تهِ تنهایی می‌آمد، از تهِ تاریخ:

“انقلاب برای کار و زندگی بود!”

و بعد، با صدایی که می‌لرزید و می‌بُرد:

“هرمز هرگز برای اسلام کشته نشده.”

کلماتش مثل پرنده‌ای که دیگر خانه ندارد، به سقف خوردند و برگشتند، افتادند روی زمین. کفِ اتاق پر شد از تکه‌های واژه. کدام را می‌شد جمع کرد؟ کدام را باید رها کرد؟

سرور، با همان نگاهِ همیشه جوشانِ مجاهد، جواب می‌داد؛ انگار می‌خواست با گفتنِ یک عبارت، پیراهنِ چرکِ دنیا را بشوید: “مجاهدین ... مبارزه ... خیانت ...”

حرف‌ها مثل گلوله‌های بی‌صدا به دیوار می‌نشستند و ردِ خون می‌گذاشتند. اما خون کجا بود؟ در دلِ مادر بود. در ناله‌ی مهتاب که باز، از جایی دور و خسته، می‌آمد:

“بس کنید ... یکی رو کشتند، شما را هم می‌کشند ...”

جمشید خاطراتِ زیادی با هرمز داشت. از کودکی با او بود، با هم قد کشیده بودند. از او آموخته بود. هرمز وطن‌پرست بود؛ این را می‌دانست. اما چرا رفت به جبهه‌ای که خودِ آخوندها سببش بودند؟ این سؤال مثل خاری در

ذهنِ جمشید مانده بود، می‌خلید و رها نمی‌کرد. دیگر آن جوانِ پیشین نبود؛ چیزی درونش، مثل لخته‌ای زرد و سرد، سفت شده بود. خانه برایش تنگ شد. کم شد. دیوارها نزدیک آمدند. و این تنگی را با فریاد پر می‌کرد:

“شما همه نوکرِ سرمایه‌داری و سوسیال‌امپریالیستید، رویونیستید، فاشیستید!”

و هر بار که این واژه‌ها از دهانش بیرون می‌آمد، گوشه‌ای از پیوندِ خواهر و برادری کنده می‌شد، می‌افتاد.

او می‌دید: ابرام به سه هزار متر زمینی چشم دوخته که از بسیج گرفته تا بسازد؛ حاجی از توزیع کلان نان و روغن، نان‌اش در روغن افتاده، فرماندهی سپاه شده؛ هرمرز رفته و حالا اسمش شده “شهیدِ ما”.

و جمشید نمی‌خواست این “ما” را ببلعد.

همان‌طور که می‌فروخت و می‌رفت، همان‌طور که پاسپورت نداشت و فکرِ دستگیری در گوشه‌های شب می‌چرخید، خانه از حضورش خالی‌تر شد. اما خشمِ او، همان‌جا، در دیوارها ماند، لانه کرد.

گیتی، مثل پارویی که ناگهان در چرخش آب جهتش عوض می‌شود، به سوی دیگر رود لغزید.

سلطنت؟ شاید.

چیز دیگری؟ حتماً باید باشد.

مد؟ واژه‌ای سبک، لغزنده، مثل کفِ روی آب.

این بی‌ثباتی را با تندی پوشاند؛ با رنگی شبیه خنده‌ای مصنوعی. انگار عقیده هم می‌شود مثل شال عوض کرد: امروز روشن، فردا تیره. در جمع، صدایش محکم بود، نگاهش مطمئن؛ کنشی بیرونی، بی‌وقفه. دست‌ها تکان می‌خوردند، جمله‌ها کوتاه و قاطع بودند. کسی نباید تردید را می‌دید.

اما درون، طوفان بود.

صدای درونی‌اش، همان صدا که روزی او را به چادر و سجده کشانده بود، اکنون با مزه‌ای دیگر بازمی‌گشت؛ تلخ‌تر، سمج‌تر، رهانشدنی.

“آیا هرمز را کشتند چون منطق را دوست نداشت؟

یا چون او را می‌خواستید؟

او که می‌گفت طرفدارِ خلق است... ”

پس ستاره، راه را نشان می‌دهد یا فقط می‌درخشد؟”

سؤال‌ها مثل موج می‌آمدند و می‌رفتند، بی‌آنکه ساحلی داشته باشند. گیتی به یاد دوستانش افتاد؛ چهره‌هایی که در ازدحام شعار گم شده بودند، جوانانی که آزادی و عدالت اجتماعی را می‌خواستند اما نقشه‌ای نداشتند. می‌خواستند، فقط می‌خواستند. کنش‌شان مکتب بود؛ پاسیو، معلق، در برابر موجی که نامش انقلاب بود و جهتش روشن، اما مقصدش تاریک.

در بیرون، گیتی راه می‌رفت، حرف می‌زد، می‌خندید.

در درون، راه می‌گم کرد، حرف می‌بلعید، می‌لرزید.

میان این دو، شکافی بود به باریکی یک نفس، و به ژرفای یک رود.

گیتی در ظاهر آرام و فعال است، اما در درون گم‌گشته، خاموش و ناپایدار؛ انسانی که نمی‌داند کجاست، چه می‌خواهد، و چگونه باید ایستاد.

اهل خانه همه می‌دانستند هرمز، در زمانِ حیات، در تناقضی آشکار زندگی می‌کرد. خودِ تناقض بود. می‌گفت چپ است، اما از حکومتِ اسلامی دفاع می‌کرد؛ انگار باز و کبوتری را در یک قفس انداخته باشند “یکی بال بزند، دیگری نوک بزند، و هر دو، با هم، نفس بکشند.

درونِ او، کلماتِ لنین و پرچم و حزب، با صدای اذان درهم می‌آمیختند. او مانده بود میانِ این آوازاها، ناتوان از گرفتنِ موضعی خالص، و در نهایت، جان دادن در راهی ناخالص.

ننه عذرا و اسد، آن دو خاکستری، در گوشه‌ای نشسته بودند. دست‌ها روی زانو، نگاه‌ها گم، جایی میان گذشته و اکنون. نه دعا می‌کردند، نه فریاد می‌زدند. گریه می‌کردند و فقط بودند.

بودن‌شان، سکوتی معترض بود؛ سکوتی که نمی‌دانست چگونه میان عشق و نفرت، خطی بکشد.

خانه دیگر خانه نبود؛ یا شاید هنوز خانه بود، اما نه آن خانه‌ای که آدم در آن نفس می‌کشید بی‌آن که مراقب واژه‌ها باشد. هر وعده‌ی غذا، هر نشستِ ساده، هر لقمه‌ای که بالا می‌رفت، شبیه آغازِ نبردی تازه بود. سفره غذا "این مستطیلِ پلاستیکی صبور" که زمانی محلِ قصه‌گفتن و خنده‌های نیمه‌پنهان بود، حالا به صحنِ محاکمه‌ای بدل شده بود که در آن کلمات حکم می‌دادند، و حکم‌ها اغلب اعدام بودند. در که باز می‌شد، صدایش مثل بادی سرد می‌آمد، بادی که خاکسترِ عشق را از گوشه‌ها بلند می‌کرد و در هوا می‌چرخاند؛ و آن‌ها که هنوز چیزی از عشق در سینه داشتند، در این گردِ معلق خفه می‌شدند، و جنگی ناپیدا میانِ مدافعانِ عشق و جهل، بی‌وقفه آغاز می‌شد.

جمشید، با آن نگاهِ جست‌وجوگر و بی‌قرار، دیگر در خانه جا نمی‌شد. خانه برایش کوچک بود، نزدیک‌ترین برادرش را از دست داده و حال باید انتقام بگیرد، تنگ بود، و راه‌رهایی‌اش بیرون از این دیوارها شکل می‌گرفت. گاه با موضعی چپ‌رادی‌کال حرف می‌زد، گاه "اگر لازم می‌شد کسی را به‌سوی خود بکشد" با زبانی راست‌گرایانه، بی‌آن که باورش مهم باشد. دوستانی دست‌وپا کرده بود، نام‌ها و چهره‌هایی که بیشتر شبیه سایه بودند تا رفیق. در روزهای آشوبِ انقلاب، چند اسلحه به دست آورده بود؛ آهنِ سرد را میانِ آدم‌ها پخش کرده بود، انگار که پاسخ همه‌چیز در وزنِ فلز نهفته باشد. عریان از خرافه، اما عریان‌تر از هر طرحِ مترقی، شب‌ها راه می‌افتاد؛ در تاریکی، بی‌آن که بداند مقصد کجاست.

شبِ کرج سرد بود؛ سردی‌ای که به پوست می‌نشست و از آن عبور می‌کرد. خیابان‌ها خیس از سکوت بودند. مهتاب، پنهان و محتاط، نوری کم‌رنگ بر دیوارهای نم‌زده می‌لغزاند و بعد، بی‌صدا محو می‌شد. قدم‌ها "سه‌تا، چهارتا" گنار هم می‌رفتند؛ صدای نرمِ کفش‌ها بر آسفالت، و درونِ هر کدام زمزمه‌ای سمج: چرا هنوز می‌لرزم؟ مگر نه این که عدالت همین است؟

از دیوار بالا رفتند. گفته بودند مردِ خانه ساواکی بوده. حیاطِ خلوت بوی تریاک می‌داد؛ خاکسترِ سردِ منقل هنوز جانی کم‌سو داشت، انگار تازه از خوابی بد بیدار شده باشد. چراغی ضعیف تاب می‌خورد و سایه‌ها بر دیوارها می‌رقصیدند؛ سایه‌هایی که معلوم نبود به چه کسی تعلق دارند. مردانی نشسته بودند: شاید همسایه‌های دیروز، شاید معلمانی که زمانی شاگردانشان را صدا می‌زدند، شاید ساواکی، شاید فقط آدم‌هایی فرسوده، گریزان از مصیبت‌های پیشین و اکنون. اما در لحظه‌ای که چهار جوان مسلح چهره پوشانده، وارد شدند، گذشته از همه‌شان جدا شد؛ چیزی نماند جز ترسی بی‌نام، بی‌چهره.

اسلحه‌ها بر زانوها قرار گرفتند؛ تکه‌هایی از آهنِ سرد، مثل اشیایی که تازه از جنگی نامعلوم برگشته باشند. آدم‌ها از هم فاصله گرفتند، شاخه‌هایی که باد از یک‌دیگر می‌پراکند. چشم‌ها به آتشِ منقل دوخته شده بود؛ وافور در دست‌ها، ماشه‌ها سرد، و دل‌ها لبریز از اضطرابی که بوی کشتن می‌داد.

جمشید گفت: "صدا بی‌صدا. دادگاهِ خلق. همین جا، همین حالا." کلمه‌ها نیفتادند؛ فرو ریختند. مثل سنگ‌هایی که نه زمین را، که سینه‌ها را می‌شکافند. هوا ایستاد. نفس‌ها دیگر راهی نداشتند. ذهن‌ها رها شدند؛ گلوله‌هایی که از لوله بیرون پریده‌اند و دیگر نمی‌دانند به چه باید بخورند. زخم‌ها، زخم‌هایی که دردشان گذشته بود، دهان باز کردند، و تصویرِ فرزندانی که هنوز نیامده بودند اما قرار بود روزی خون را ببینند، در هوا معلق ماند.

موسوی از جا برخاست. نه پیر بود، نه جوان. فقط انسانی که چیزی از او مانده بود؛ لرزشی در انگشتان، خشکی در گلو، بقایایی از بودن. قرآن را از طاقچه برداشت. نور چراغ لرزید، انگار خودش هم نمی‌خواست شاهد باشد. در چشم‌های موسوی برقی نشست، آخرین امید، یا شاید سایه‌ی ایمانی که پیش‌تر مرده بود و حالا فقط ادا درمی‌آورد.

گفت: “به این قرآن قسم، من نکردم. من ساواکی نبودم.” اما بود. و حالا رئیسِ بسیج بود؛ تنها، با اسلحه‌ای در دو متری. فکری گذرا، تیز: کاش به جای قرآن، اسلحه را برداشته بودم. در همان لحظه، درونِ جمشید صدایی آرام و بی‌رحم گفت: “پول دارد. هر که بوده و نبوده، به من چه. مگر من قانونم؟ کدام قانون؟ همان که هرمرز را کشت؟ مگر من جبهه‌ی جنگم؟ نه. من جبهه‌ی کسب‌وکارم.” قرآن میان دست‌ها سنگین شد؛ نه کتاب، که وزنِ هزاران شبِ تاریک. کاغذها بوی کهنگی و ترس می‌دادند.

جمشید، با سردیِ فلز در انگشتانش، قرآن را روی شعله‌ی منقل گذاشت. آتش گرفت. زبانه کشید.

روایت‌ها، ایمانِ ساده‌اندیشان، سوگندها، همه در دود پیچیدند. یکی هورا کشید.

دیگری خندید؛ خنده‌ای از ترس، آغشته به چیزی شبیه توهم. جمشید گفت: “به این قرآن قسم خوردی؟”

صدا خشک بود؛ خشکی‌ای که از ته گلو می‌آمد. صدایی دوپاره: نیمی عدالت‌خواه، نیمی غارتگر. می‌خواست عادل باشد و هم‌زمان می‌خواست ببرد. خالی از رحم، پُر از حيله.

و ناگهان، بی‌هشدار، همه‌چیز شکست. مرزِ عدالت و غارت. مرزِ انقلاب و انتقام. همه فرو ریختند.

حالا لحظه‌ی عمل بود.

موسوی وقتی چشمش به چهار جوان مسلح نقاب‌پوش افتاد. چیزی درونش تکان خورد، نه شجاعت، که توهم قدرت. با خود گفت: هنوز می‌شود. هنوز ریاست بسیج بودن شاید کاری بکند. این‌ها انقلاب کردند، اما حکومتی عقب‌مانده‌تر از شاه نصیب‌شان شد. شاید بشود این پایه‌های تازه‌پاگرفته را لرزاند.

اما ترس، مثل دستی سرد، گلایش را گرفت. فکری دیگر، سنگین‌تر: - ای کاش پیش از انقلاب رفته بودم. ای کاش مثل شاه همه‌چیزم را برداشته بودم و رفته بودم. ما را گذاشت. و ما چه ساده بودیم. چه گولی خوردیم. فکر می‌کردیم دست‌کم ساواک قدرت را نگه می‌دارد.

این فکرها نیامدند؛ هجوم آوردند. در چند ثانیه. در فاصله‌ی میان شعله‌ای که قرآن را می‌بلعید و نگاهی که می‌دانست دیگر هیچ راهی نمانده است. جمشید جرأت کشتن نداشت، چون در خانواده‌ای بزرگ شده بود که هیچ‌گاه دستشان به جنایت آلوده نشده بود؛ اگر هر مز را به کشتن داده بودند، خودشان کسی را نکشتند و شاید موقعیت کشتن را نداشتند؛ هرچند که بهمن در کنار ابرام و حاجی آلوده شده بود، اما دیگران با هم اختلاف داشتند، اما پیش از آن که جمهوری اسلامی تثبیت شود، هیچ‌کدام نیاموخته بودند که برای پول باید کشت، و جمشید نیز نکشت، شاید اگر باید می‌کشت، اما حالا که صاحب‌خانه مغلوب بود و حاضر، حاضر به دادن همه‌چیز، دستور داد روی زمین دراز بکشند و دست‌های خود را از پشت کمر به هم گره بزنند، و آن‌ها چنین کردند، بی‌درنگ، بی‌مقاومت.

پس از آن بود که قالیچه‌های گران قیمت را تا کردند، صندوق‌ها را گشودند، جواهرها را در جیب‌ها ریختند و اسکناس‌ها را برداشتند؛ حرکتی مکانیکی، انگار دست‌ها پیش از ذهن تصمیم گرفته باشند.

موسوی گفت: “هر چی می‌خواین، ببرید، فقط نکشید...”

چون دیده بود که می‌کشند؛ خودش آدم کش بود، اعدام‌ها در خیابان‌ها، در زندان‌ها، بی‌نام‌ونشان، از بی‌گناهان، از عوامل رژیم قبلی، و حالا که خودش نیز رئیس بسیج بود، امید داشت زنده بماند، امید داشت این فرد یاغی را روزی دستگیر کند و اعدام، و این کشت‌و‌کشتار بی‌پایان سرنوشتِ مردم را رقم می‌زد، مثل خطی که از پیش کشیده شده باشد.

این موسوی خودش تبلور سیستمی بود که جانشینِ سیستم قبلی شده بود؛ آن زمان ساواکی، حالا بسیجی، آن هم رئیس بسیج. پس نه قاضی عادل بود و نه دزد، دزد بود؛ همه‌چیز زیر و رو شده بود و حالا عدالت از لبه‌ی خشم زاده می‌شد.

جمشید خم شده بود، نگاهی انداخته بود به زیرشلواریِ موسوی، و با خنده‌ای که از تلخی ساخته شده بود گفت:

“اگر زیرشلواری‌ات این‌طوری نبود، حتماً اعدامت می‌کردیم.”

خنده‌ها “زشت، سنگین، پر از دود. بعد رفتند، با بارِ دزدی‌هایشان، با جعبه‌هایی پر از چیزی که زمانی “دارایی مردم” نام داشت. و آتش هنوز می‌سوخت؛ قرآن، عدالت، خدا، و روزی که مردم برای آزادی به خیابان آمده بودند.

در گوشه‌ی ذهنِ جمشید، صدایی گفت: آیا حالا آزاد شدیم؟ یا فقط زنجیرها را عوض کردیم؟

اما او پاسخ نداد. فقط راه رفت. این همان سؤال بود که در تاریکی شب از کوچه‌های زورآباد، در خانه‌ای که کرایه کرده بودند، میان خاکسترِ ایمان و دودی که تا صبح ادامه داشت، می‌سوخت.

پیش از آن، پیش از آن‌که صداها به هم بریزند و نام‌ها وزن بگیرند، اسلحه‌ها در خانه‌ی مهتاب پنهان بودند؛

اوزی، کلاشنیکف‌ها، کلت‌ها، ژ۳ها،

بسته‌هایی بی‌چهره، فشرده در گوشه‌ای که تنها چشمِ آگاهِ مهتاب می‌دانست کجاست. او همان‌وقت در آشپزخانه بود؛ چای را ریخته بود، بخار آرام بالا می‌رفت، و پنجره گاه‌گاه صدا می‌داد، نه صدایی برای هشدار، بیشتر تذکری خفیف، انگار خانه نفس می‌کشید. بیرون، هیچ‌کس نمی‌دانست چه می‌گذرد؛ یا اگر می‌دانست، نخواست بداند.

هرمز و دوستانش پس از انقلاب، خانه‌ای در زورآبادِ کرج کرایه کرده بودند. آن‌جا، اسلحه‌ها دوباره پنهان شدند؛ دیوارها بار گرفتند، کف‌پوش‌ها رازها را بلعیدند. پس از سرقت، نخست به همان خانه رفتند، دست‌ها لرزان، نفس‌ها کوتاه، و بار را جا دادند؛ سپس، با بسته‌ها و بوی پیروزی‌ای که بوی خاکستر می‌داد، راهِ خانه‌ی مهتاب را گرفتند. آمدن‌شان فرق داشت: صورت‌ها نوری داشت که از غرور نبود؛ از تهی‌بودن می‌گفت، از خلّای که خودش را به شکلِ روشنایی جا زده بود.

در خانه‌ی مهتاب، صداها بالا گرفت. جدل بر سر پول، بر سر قالیچه‌های نقش‌دار، بر سر جواهرات، تار و پودِ گفت‌وگو تند و ناصاف. مهتاب شنید؛ ننه‌آذر هم. دیوارها شنیدند. بالاخره توافق شد؛ سکه‌ها آرام گرفتند، فرش‌ها تا شدند، صداها فرو نشستند. اسلحه‌ها اما دیگر آن‌جا نبودند؛ به زورآباد بازگشته بودند، مثل حیواناتی که لانه‌شان را بهتر می‌شناسند. و مهتاب، وقتی جمشید را دید، تنها چیزی را که داشت به او داد: سکوت.

صبح که شد، شهر پر از خبر بود. در کوچه‌ها، همان‌ها که دیروز شانه‌به‌شانه شعار می‌دادند، امروز نگاه‌شان جانبی شده بود. بعضی فریاد می‌زدند: “شماها که ساکت موندید، حالا دیدید؟” بعضی دیگر ساکت بودند، سکوتی که از مرگِ چیزِ دیگری خبر می‌داد.

شبِ همان روز، جمشید به اتاقش برگشت؛ آن گوشه‌ی گرمِ اما سردِ خانه. بارِ دزدیده‌شده را باز کرد. مثل حریصانِ کودکی، تندتند چنگ زد به قالیچه‌ها؛

انگشتانش در تار و پود لغزید. اما هرچه برداشت، چیزی در گلویش مانعِ نفس بود. شعله هنوز در چشمش می‌سوخت، همان شعله‌ای که قرآن را بلعیده بود، و غرور، مثل دیدنِ نمره‌ی بیستِ دیپلم، برق می‌زد و می‌سوخت.

آن وقت مهتاب گفت. نگفت؛ فرو ریخت. گفت:

- هرگز انتظار نداشتم. گفت تو برادرِ ستاره‌ای، برادرِ سروری، برادرِ هرمزی، و دست به سرقت؟ گفت این راهِ زندگی نیست. گفت تو خودت را نابود کرده‌ای. گفت و گفت، با صدایی که مادرانه بود و خسته، صدایی که بیست‌وچند سال زیر بالش پرورده شده بود.

جمشید جواب داد، نه به او، به خودش:

باید انتقام بگیرم. انتقامِ خونِ هرمز. انتقامِ همه‌چیز.

اما این کلمه‌ها مهتاب را آرام نکرد. او جلوتر آمد؛ نه برای بستن راه، برای نشان دادنِ راه. دست بر شانه‌ای که زمانی کودک بود، ماند. زمان ایستاد. میانِ صدای سماور و بوی قالی، میانِ سکوتِ ننه‌آذر و چشم‌های خانه، مادر نصیحت کرد، نه با قانون، با یاد. و جمشید، میانِ شعله و قالی، میانِ انتقام و نفس، برای لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای، نمی‌دانست کدام صدا را باید باور کند.

اما این تصویرها در ذهن جمشید همه معدلِ کارش را بیش از پیش می‌افزودند و در مقابلِ او، جواهراتی بود که شاید تا چند سالِ دیگر بتوان آن‌ها را فروخت و خرج کرد.

او به خود گفت: "در این جا نمی‌شه زندگی کرد، خارج، در خارج برای آینده‌ام لازمه."

و در همان گفت‌وگوی درونی، نیم‌تنه‌ی انسانی‌اش فرو ریخت و جا را به سنگی سخت و سرد داد.

صبحِ پس از آن حادثه، وقتی خبرِ دزدی از خانه‌ی رئیس بسیج و آتش‌زدنِ قرآن به گوشِ همسایگان رسید، حرف‌ها مثل کرمِ تیرِ جانکاهی در کوچه‌ها افتادند و خزیدند و پیچ خوردند، از دهانی به دهانِ دیگر، از پنجره‌ای

به پنجره‌ی دیگر؛ در روزنامه‌ها اما، همان حرف‌ها قیچی شدند، سانسور شدند، و نوشتند: عوامل مزدور آمریکا و ضدانقلاب به خانه‌ی یک بسیجی محترم حمله کرده و قرآن را، این کتاب آسمانی را، آتش زده‌اند، و همین کتاب آن‌ها را به دام انداخته و به سزای اعمالشان رسانده است.

این شیوه‌ی تبلیغ خرافات بود برای تحکیم قدرتِ مذهب بر جامعه. بعضی فحش دادند، بعضی خندیدند، بعضی دیگر سکوت را انتخاب کردند، سکوتی که خودش هزار جور حرف در دل داشت.

مهتاب اما دیگر نه آن مادر آرام پیشین بود، نه آن موجودی که با یک لب‌خند همه‌چیز را توصیه کند. اکنون چهره‌ای داشت که در آن، خط‌های نگرانی و مقاومت و خشم، کوچک و بزرگ، روی هم نشسته بودند، مثل نقشه‌ای که بارها تا شده و دوباره باز شده باشد. به جمشید نزدیک شد؛ در چهره‌اش نه دستور بود، نه فریاد، فقط التماسِ مادرانه‌ای که از عمقِ استخوان بالا می‌آمد:

“پسرم، تو نیز به گونه‌ای در دامِ مرگ خواهی افتاد... ما را چه به این راه، به این کارها... ما چه شدیم؟”

جمشید اما پاسخ نداد. چشم‌هایش آن چشم‌های همیشه تیز و خشک این بار به سفیدیِ دیوار دوخته شد، انگار دیوار چیزی را می‌دانست که او نمی‌خواست بداند. انگشتانش، که هنوز پودرِ باروت داشت، در جیبی فرو رفته بود که معنی پول می‌داد.

به خودش گفت: “باید فرار کنم. برای فرار، هر کاری لازمه.”

و شاید همان‌جا، در همان خلوتِ بی‌صدا، برای اولین بار، چیزی شبیه ترس درونش ریشه دواند؛ ترسی که هنوز فرصتِ ریشه‌گرفتن نیافته بود، اما سایه‌اش روی لحظه‌ها افتاد، روی دیوار، روی دست‌ها، روی تصمیم‌ها.

آن شب، وقتی همه خوابیدند، مهتاب کنار پنجره نشست و به خیابان خالی نگاه کرد. خرد و خاکستر و بوی آتش هنوز در هوا معلق بود. دستی روی دامنش کشید و فکر کرد: ما برای آزادی چه داده‌ایم؟ برای آنچه می‌خواستیم؟ یا برای خشم؟

و پاسخ در دلِ تاریکِ تهران گم شد، چون تهران حالا صداها داشت، و هر صدا، تکه‌ای از پیوندهایِ دیروز را از هم می‌گسست.

او یک فرزند را از دست داده بود؛ برادرش به سویی، فرزندِ بزرگش با مزدوران همسو شده بود، دو دخترش فراری شده بودند، علی داد مرده بود، اسد دیگر آن اسدِ قبلی نبود، مهرداد هر روز از برادرهای دیگر دورتر می‌شد، و جمشید حالا در حالِ فرار از خانه بود.

با خود پنداشت: این بود آنچه که ما می‌خواستیم؟ یا این که در لحظه‌ای ما را خواب کردند و آنچه را که می‌خواستیم نابود نمودند، و حالا چشم باز کرده‌ایم و به نظاره‌ی جنازه‌ها ایستاده‌ایم و اشک می‌ریزیم؟

غروبِ خانه‌ی مهتاب.

بادِ داغِ خرداد از پنجره می‌وزید؛ پرده‌ها را می‌لرزاند. در هوا، صدای گلوله و بوی باروت با عرقِ بدن‌های زخم‌خورده درهم می‌آمیخت و معنای خون می‌گرفت، خونِ کدام معترض، خونِ کدام جوان در جبهه‌ها، یا خونِ کدام

دختر که حجاب را رعایت نکرده بود، روشن نبود. آنچه روشن بود، شبی غمگین بود؛ شب انقلابی که در نطفه خفه شد.

خانه، دیگر شلوغیِ پیشین را نداشت. خالی شده بود؛ و سکوت، حکم می‌راند. سرِ شب بود، اما تاریکی زودتر از ساعت رسیده بود. مهتاب کنارِ ننه‌عذرا نشسته بود؛ هنوز امید داشت فرزندانش روزی دوباره گردِ سماور جمع شوند. گوش تیز کرده بود به سکوتِ خانه، سکوتی که انگار هزار حرفِ ناگفته را در خود حبس کرده بود؛ و در ژرفایش، فریادِ هرمرز می‌پیچید، فریادی از زخمِ گلوله یا انفجارِ مین.

تا چندی پیش، همه دورش بودند.

حالا گیتی مانده بود و جمشیدِ نگران.

ستاره پنجره را باز کرد. باد دوباره وزید. پرده بالا رفت و ماه روی دیوار افتاد؛ لکه‌ای روشن، شبیه نجات.

و او فهمید: رفتن همیشه از درِ خانه شروع نمی‌شود. گاهی از درونِ قلب آغاز می‌شود؛ از هم‌آنجا که دیگر امیدی برای ماندن نیست.

درِ اتاق را بست. از پله‌ها پایین رفت. کفِ پله‌ی سوم هنوز می‌لرزید. درِ چوبی را آرام گشود؛ هوا سرد بود. از اتاق، صدای نفسِ مادر آمد. آهسته گفت: "مواظبِ خودت باش، مادر..."

و شاید مادر شنید. شاید خواب می‌دید. شاید فقط دلش لرزید.

باد وزید. خانه در تاریکی فرو رفت.

و ستاره، چون نوری خاموش، در شبِ بی‌انتها گم شد، همان‌گونه که سرور، چندی پیش، گم شده بود.

سرور در زیرزمینِ تاریکِ خواهرِ مجاهدی به سر می‌برد و تنها آن‌جا قدم می‌زد. صدای قدم‌هایش، صدای دختری رزمنده بود که درونِ خود با تاریخی پنهان حرف می‌زد. از پشتِ در، صنوبر صدایش را می‌شنید:

چرا آمدند؟ چرا هنوز می‌ترسم؟ مگر ما نبودیم که فریاد زدیم، آزادی؟

صنوبر گفت:

“ما از ابتدا اشتباه کردیم، ما گول خوردیم. باید از ابتدا میلیشیای مجاهد را سازمان می‌دادیم. حالا با دستِ خالی هیچ کاری از ما ساخته نیست.”

مهتاب در رویای خود سرور را می‌دید؛ سرور دلتنگِ او بود، اما چگونه می‌توان مادر و دختر را از هم جدا ساخت، جز با زور و خون؟

مهتاب هنوز در فکر بود که بهمن در را با خشونت باز کرد. همان بوی خشونت پوتین و دستورِ خفه‌کننده‌اش که با باد در خانه پیچید؛ قیافه‌ای که دیگر به تنِ پسرش نمی‌آمد، به چیزی بیرون از او تعلق داشت. ابرام پشتِ سرش، با اخمِ همیشگی، و حاجی که نگاهش را از همه می‌دزدید، انگار چشم‌ها اگر به چشم می‌افتادند، چیزی فرو می‌ریخت. نگاه‌ها در هم فرو رفتند، بی‌کلام، مثل صحنه‌ای که هزار بار در خواب دیده باشند و هر بار پایانش عوض شده باشد.

مهتاب گفت:

“بهمن، این‌جا خانه است... خانه‌ی خودتان.”

بهمن مکث کرد. نه به مادر نگاه کرد و نه به ابرام. چشمش افتاد به کفِ زمین، به قالی قدیمیِ مشهدی، به سوختگیِ گوشه‌اش؛ لکه‌ای که سال‌ها پیش افتاده بود و هیچ‌وقت پاک نشده بود. گفت:

“ما مأموریم، مادر. دستور داریم.”

دستور. کلمه مثل سوزنی در دلِ مهتاب فرو رفت. از کی مادر و پسر با دستور حرف می‌زنند؟

در سینه‌ی بهمن چیزی لرزید؛ لرزشی خفیف، آن قدر خفیف که خودش هم مطمئن نبود وجود داشته باشد. لحظه‌ای گذرا، مثل صدایی که در شلوغی گم می‌شود: هم‌صدا شدن با چیزی بزرگ‌تر، با حاکمیتی که حالا از آستین خودش بیرون آمده بود، حتی اگر رو به خانه، حتی اگر رو به مادر. اما این لرزش، پیش از آن که نام بگیرد، زیر وزنِ ایستادنِ ابرام و حاجی فرو نشست؛ جایگاهی که به او داده بودند، جایی میان قدرت و اطاعت، میان دیده شدن و فراموشی.

صدای پا از پله‌ها آمد.

گیتی بالا آمد؛ روسری نیمه‌افتاده، چهره‌ای میان خشم و حیرت، انگار هنوز باور نکرده بود که خانه هم می‌تواند محل بازجویی باشد. گفت: “می‌خواین منو ببرید؟ همین‌جا؟ جلوی مادرم؟”

ابرام لبخند زد؛ لبخندی که نه شخصی بود و نه احساسی، لبخند رضایت از نظم‌نوینی که درست کار می‌کرد.

“باید سرور رو و ستاره رو ببریم. یه سری سؤال.”

گیتی فریاد زد؛ فریادی که سقفِ خانه را خط انداخت:

“مرا کی می‌برید؟ جمشید را کی می‌برید؟ مهرداد را کی می‌برید؟ شما همه‌چیز ما را برده‌اید... هر مز را بردید...”

مکث کرد. نگاهش افتاد به بهمن. “... بهمن، تو هم رفته‌ای.”

چیزی در بهمن فرو ریخت؛ نه با صدا، نه با اشک. ترک برداشت، بی‌آن که دیده شود. نگاهش ناخودآگاه از زمین‌کنده شد و به حاجی و ابرام افتاد؛ نگاهی خنثی، بی‌لبه، نه نفرت، نه اعتراض، فقط فاصله. فاصله‌ای سرد، تمرین‌شده؛ همان فاصله‌ای که هر روز در بازداشتگاه‌ها میان خودش و دیگران می‌کشید. فاصله‌ای که حتی خودش هم نمی‌دانست از کی آغاز شده و چرا این قدر آسان به عادت بدل شده است.

اما ذهنش ناپستاد.

پیش از آن که این لرزش جایی برای ماندن پیدا کند، تصویرها هجوم آوردند:

دختران و پسرانی با سرهای پایین افتاده، دست‌هایی که از پشت بسته می‌شد، گردن‌هایی که زیر فشارِ پا خم می‌ماند. راهروهای باریک، بوی عرق و خون، فریادهایی که یا خفه می‌شدند یا به دیوار برمی‌گشتند. خودش را دید که ایستاده است، نه تنها، که در میان بسیاری مثل خودش؛ شکنجه‌گرانی با صورت‌های عادی، با زندگی‌های معمولی. فشار می‌دادند. فشار می‌داد. جان فرسا، بی‌وقفه. و در آن تصویرها، خواهرانش نبودند؛ این‌جا خشونت عریان‌تر بود، بی‌نام، بی‌نسب، بی‌پیوند.

همان‌جا، همان لحظه، بهمن گفت:

“برویم. این‌جا نیستند. شاید جای دیگر پیدایشان کنیم.”

و با گفتنِ این جمله، دوباره به مأموریت برگشت؛ به راه رفتن، به جلو رفتن، به حرکتی که اجازه نمی‌داد بایستد و بپرسد از کی رفتن، این‌قدر شبیه خیانت شده است.

بهمن بعضی از دوستانِ سرور و ستاره را می‌شناخت. اسم‌ها مثل لکه‌هایی قدیمی در ذهنش مانده بودند؛ نه پاک می‌شدند و نه کاملاً به یاد می‌آمدند. آدرس‌ها مثل خط‌هایی محو بودند که حالا، زیر فشارِ موقعیت، دوباره پررنگ می‌شدند. برای دستگیری، مأمورانی را از بسیج به همان آدرس‌ها فرستاد؛ مأمورانی که پیش از آن که دیده شوند، بوی قدرت می‌دادند، بویی تند، فلزی، که به خیابان‌ها می‌چسبید.

وقتی دستورها را می‌داد، ذهنش عقب می‌رفت. نه به مأموریت، که به خانه. به سرور و ستاره. به صبح‌هایی که با هم نانِ ساده می‌خوردند، به شب‌هایی که صدای نفسِ پدر و مادر، تنها نشانهٔ دوامِ زندگی بود. آن‌ها سختی را همان‌طور که بود تحمل کرده بودند؛ نه با شعار، نه با قدرت، فقط با ماندن.

حالا چه؟

اگر روبه‌رویش بایستند، چه می‌گویند؟

می‌گویند: بهمن، تو چرا این جایی؟

می‌گویند: کی شد که تو در خانه‌ها را می‌شکنی؟

این سؤال مثل سمباده‌ای زیر، مدام در ذهنش کشیده می‌شد. هر بار که می‌خواست کنارش بزند، زبری‌اش بیشتر می‌شد. به جایگاهش فکر کرد؛ به نظمی که خشن بود، اما او را در خود جا داده بود. با خود گفت:

نه.

نمی‌توانم موقعیتِ خودم را با سرنوشتِ آن‌ها گره بزنم.

نمی‌توانم بگذارم آن‌ها مسیرِ من را عوض کنند.

و در همان حال، تصویرِ سرهایی که زیر پا خُم می‌شدند، دوباره بالا آمد، بی‌نام، بی‌چهره، و بهمن فهمید که دشمنیِ او، خیلی پیش‌تر از خانواده آغاز شده است.

این فکر تازه بود، هنوز خوب جا نیفتاده بود، اما گرم بود؛ گرم‌تر از خاطره. دو صدا درونش با هم می‌جنگیدند: یکی ضعیف، پر از چهره و گذشته؛ دیگری قوی، بی‌چهره، اما پر از آینده. و این بار، صدای دوم بلندتر شد.

بهمن ترجیح داد این تصمیم، برای خودش باشد، نه برای آن‌ها.

و با همین ترجیح، دوباره به مأموریت برگشت؛ به نام‌ها، به آدرس‌ها، به یافتن سرور و ستاره، بی‌آن که بداند این پیروزی لحظه‌ایِ خودخواهی، بهایی دارد که دیر یا زود از راه می‌رسد.

ستاره در پیچ و خم‌ها

ستاره به ساعت نگاه کرد؛ ظهر بود، شاید هم نه... ظهر فقط روی ساعت بود، نه آن چه مردم فکر می‌کنند. شهر صدا نداشت؛ نه پرنده، نه جارچی، نه حتی جیغ لاستیک‌های ماشینی که قرار بود برود و نجات ببخشد. ستاره از تهران دور شده بود؛ شیار باریکی میان او و گذشته‌اش کشیده می‌شد. لب‌ها خشک، چشم‌ها بی‌پناه؛ انگار در هر پلک‌زدن، رفیقی می‌مُرد. مهتاب را می‌دید؛ نشسته کنار سماور، بخاری برقی روشن، و هرمز که می‌رفت سمت تپه‌های خاکی جنوب، با لبخندِ بچه‌هایی که هنوز خیال می‌کنند مرگ فقط شایعه‌ای است در صف نان.

راه قزوین طولانی نبود، امّا ترس، هر ثانیه را مثل نان خشک خرد می‌کرد. ضدِ تعقیب... نگاه‌های کوچک از پشت شیشه... مردی با روزنامه... زنی با چادرِ سیاه... نکنه زیرِ نظرم؟ نه، نه، نگاه نکن... او ساکت و سبک بود، امّا دل، سنگین؛ انگار با هر قدم، وزنِ گذشته را بیشتر می‌کرد. لبخند کوچکی زد؛ برای خودش، برای سرور که او نیز سرگردان در خاک نبود، در هوا بود؛ میان دانه‌های نورِ تازه، میان گردی که روی داشبورد می‌نشست. و با خود اندیشید: "سخته، سرور... امّا هنوزم می‌خوام. هنوزم فکر می‌کنم می‌شه."

زن را در قزوین دید؛ نه دیدنِ واقعی، نه روبه‌رو شدن. از دور علامت دادند. فاصله آن‌قدر زیاد بود که نگاه‌ها به هم نرسند. ستاره چند قدم عقب‌تر افتاد؛ نه نزدیک، نه گم. زن وارد کوچه‌ای خلوت شد، کوچه‌ای که صدا در آن زود می‌مُرد. بعد وارد خانه‌ای شد.

ستاره گذشت. دور زد. به کوچه‌های کم‌رفت‌و‌آمد رفت، ضدِ تعقیب را دوباره شروع کرد، قدم‌ها حساب‌شده، مکث‌ها کوتاه، نفس‌ها بی‌صدا. دوباره به همان نقطه رسید.

خانه هم آنجا بود. دوطبقه. در کوچه‌ای باریک و ساکت. حیاطی کوچک، محصور در دیوارهای آجری؛ نه آن قدر بلند که امنیت بدهد، نه آن قدر کوتاه که امید. سمتِ چپ، خانه‌ای دیگر، خاموش و بسته؛ سمتِ راست، بیابانی که انگار شهر از آن جا ناگهان تمام می‌شد.

در باز شد.

همان زن جوان ایستاده بود؛ لبخند بر لب، و کنار او دخترکی چندساله، آرام، بیش از حد آرام، انگار پاهایش روی پنبه راه می‌رفت و زمین حق نداشت زیرِ قدم‌هایش زبر باشد. لبخندِ کودک چیزی را در سینه‌ی ستاره شُل کرد؛ چیزی قدیمی، پیش از ترس.

خانه محقر بود.

گلیم‌های کهنه، بخشی از اتاقِ پذیرایی را پوشانده بودند؛ رنگ‌ها رفته، اما هنوز گرم. دیوارها ساده، بی‌ادعا. پنجره‌ای بزرگ رو به حیاط باز می‌شد؛ حیاطی بی‌درخت، بی‌گل، بی‌سایه، فقط خاک و دیوار. همان معمولی بودن و نبودنِ انسان.

ستاره چشمش افتاد به تختِ کوچکِ کودک، پتوهای رنگیِ رویش، به دیواری که کمی نم کشیده بود، به قابِ کوچکی روی میز؛ جمعی خانوادگی، زن با لبخند، مرد با نگاهی محکم اما خسته.

و کودک... چه آرام راه می‌رفت. ذهنِ ستاره لغزید؛ رفت عقب. به خودش. به وقتی که دنیا هنوز قابلِ رنگ‌آمیزی بود؛ با نخودکشمش، با بوی نانِ سنگکِ صبح‌های زمستان، کنارِ مادر، کنارِ برادرها و خواهرها. وقتی امنیت، صدا داشت؛ صدای نفس کشیدنِ آدم‌ها در یک خانه.

مرد از طبقه‌ی بالا پایین آمد. قدم‌هایش محتاط بود، اما صدا نداشت. خوش‌آمد گفت؛ کوتاه، آرام، بی‌پرسش‌های اضافی. نگاهش روی ستاره مکث کرد؛ نه کنجکاو، نه ترسیده، انگار می‌دانست هر مکثی باید حساب‌شده باشد.

بی‌مقدمه، مسائل امنیتی را گفت. از همسایه‌ی سمت چپ که کمتر دیده می‌شد. از بیابانِ سمت راست که هم پناه بود، هم خطر. از پنجره‌ای که شب‌ها باید نیمه‌باز بماند. از رفت‌وآمدهایی که نباید شبیه رفت‌وآمد باشند.

ستاره گوش می‌داد، سر تکان می‌داد، و هم‌زمان ذهنش میان کودک و دیوار و بیابان رفت‌وبرگشت می‌کرد.

با خودش گفت: این‌جا خانه است، اما نه برای ماندن؛ خانه‌ای است برای پنهان شدن، برای عبور، برای زنده ماندنِ موقت.

و با همین فکر، پا به درون گذاشت؛ بی‌آن‌که بداند از این لحظه به بعد، معمولی‌ترین چیزها- لبخند، کودک، گلیمِ کهنه- چقدر می‌توانند سنگین باشند.

حالا فامیلی جدید. اسمی تازه. “تو دیگه اینی”، مرد گفت. زن چای آورد. بخار رفت بالا؛ مثل دودِ بعد از گلوله از لوله‌ی تفنگ، مثل آه مهتاب کنار نعلبکی‌ها.

شب شد؛ نه این‌که او بخواهد. تاریکی خودش آمد. دخترچه خوابید. خانه‌ی تیمی شبیه سنگر بود؛ گرم، اما پُراضطراب. گوش تیز. پنجره نیمه‌باز. صدای دورِ موتوری، مثل دندان‌قروچه‌ی شب. خواب فرار کرده بود و ستاره در فکرِ مهتاب: “مامان، من نیستم الان، اما هستم. تو خواب می‌بینی که دارم نون تازه می‌خرم، اما من دارم یاد می‌گیرم چطور قفل عوض کنم، چطور اسمم رو فراموش کنم، چطور به پنجره نگاه نکنم که دل‌انگیزه...”

به یادش افتاد و گفت: “هرمز... صدای تو هنوز تو گوشمه، وقتی می‌گفتی: (میهن یعنی مردم، نه پرچم). چقدر زود رفتی. چقدر ساده. جنگ تو را نبرد، جنگ‌طلب‌ها تو را بردند... می‌گفتی باید دفاع کرد، حتی اگر ایمان نداشته باشی. برادرِ کوچیک... تو رفتی برای وطن، من موندم برای مردم. کدومون اشتباه کرد؟”

ستاره دراز کشیده بود. سقف سفید نبود؛ خاکستری بود. مثل گورهایی که هنوز کنده نشده‌اند، مثل دفترچه‌های پُر از رمز، مثل دلِ مادرهایی که تا ابد نمی‌فهمند چرا بچه‌ها باید قهرمان می‌شدند، چرا شجاعت این‌قدر شبیه مرگ بود.

ستاره چشم بست. دلش لرزید؛ اما برای نخستین بار، نه از ترس، از نبودنِ همه‌ی آن‌ها که دوست‌شان داشته بود.

صبح‌ها، اول صدای نفسِ بچه می‌آمد، بعد صدای سماور. دنیا کوچک شده بود: یک اتاق، یک آشپزخانه، چند کتابِ پنهانی، پرده‌ای که همیشه کمی لرز داشت؛ انگار پنجره هیچ‌وقت مطمئن نبود امن است. قزوین؛ شهرِ خاکستریِ آرام. آدم‌ها با صورت‌های خسته، لب‌هایی که دعا می‌خواندند، چشم‌هایی که شک را قورت می‌دادند.

ستاره یاد گرفته بود آرام راه برود، کم‌حرف بزند، لبخندِ کوتاه بزند؛ یک زنِ معمولی با نامی تازه و شناسنامه‌ای بی‌روح. اما در دلش همیشه چیزی جنبش می‌کرد؛ مثل پرنده‌ای که در قفس شعر می‌خواند و نمی‌فهمد چرا صدایش دیوارها را می‌خراشد.

صبح‌ها معنایی جز چای نداشتند، روزنامه، جنگ، اعدام‌ها، عکس‌های سیاه و مردانی که با مشتِ گره‌کرده می‌گفتند: امنیت. امنیتِ کی؟ برای کی؟ دخترِ کوچک عروسک داشت، اما وطن نداشت. ستاره نگاهش می‌کرد و دلش نرم می‌شد: اگر دنیا این‌جوری نبود، من هم مادر می‌شدم؟ کی وقتِ مادرشدن داشتیم؟ مبارزه یعنی چه، اگر بچه‌هایمان فقط عکس شهید ببینند؟

اما لبخند می‌زد. همیشه. لبخندها سپر بودند؛ مثل اسمِ جعلی، مثل آهِ آرامی که فقط خودش می‌شنید.

ستاره به دور از خانواده، سه ماه، چهار ماه، شاید پنج ماه، در خانه‌ی تیمی ماند؛ زنده، اما سرگردان، و مشتاق دیدار خانواده و مبارزه برای آزادی و برابری انسان‌ها.

بعد صداها شروع شد.

صدای ماشینی که ساعتِ دو شب می‌گذشت و خیلی طولانی پشتِ پنجره می‌ایستاد. صدای پیچ‌پیچ در کوچه. نگاه‌هایی در نانوایی که انگار می‌پرسیدند: “تو کی هستی که این قدر بی‌صدا نفس می‌کشی؟”

مردِ خانه سیگارش را آرام‌تر می‌کشید. زن بیشتر گوش می‌چسباند. دختر دیگر عروسک را روی زمین نمی‌کشید، فقط بغلش می‌کرد. خانه بوی ترس گرفته بود.

نکنه کسی دیده؟ نکنه تو خیابون یکی دنبالم بود؟ چقدر می‌شه دور، دور کرد؟

یک روز، سکوت عجیب شد؛ سکوتی نرم، ضخیم، مثل پشمِ خیس. ستاره گفت: “می‌شنوی؟ یه چیزی فرق داره.”

مرد گفت: “نه، تو فقط خسته‌ای.”

زن گفت: “گاهی این ترس طبیعی‌ه.”

اما بچه، بچه کنار پنجره رفت و گفت: “مامان... یه آقاهه اون جاست.” بعد همه چیز تند شد؛ انگار کسی در ریه‌ی دنیا مشت کرده بود و فشار می‌داد.

کوبه، کوبه، کوبه

سپاه. کلمات سنگین‌تر از کفش‌هایشان. “زمین‌گیر کنید.” “وسایل را جمع کنید.” “نام؟”

کدام نام؟ کدام من؟ کدام زندگی؟

ستاره از گوشه‌ی اتاق، بی‌صدا، بیرون آمده بود؛ بی‌صدا، انگار صدا از همان لحظه‌ی اول از او گرفته شده باشد. موهای سیاهش لرزان می‌درخشیدند،

شلوارِ جین به پا داشت و مانتویی قهوه‌ای سراسرِ بدنش را می‌پوشاند؛ بدن، این بدنِ شناخته‌شده، حالا لباسی به تن داشت که برای پنهان کردن ساخته شده بود، نه برای بودن. با چشم‌هایی براق به اطراف نگاه می‌کرد؛ در آن هوای گرم و آفتابی، سایه‌ها را دید، سایه‌هایی که از این سو به سوی دیگر کش می‌آمدند، کش‌دار، بی‌عجله، مطمئن. کفش‌های کتانی‌اش خاک خورده بودند؛ معلوم نبود برای چه بر پا داشت: برای دویدن؟ برای حفاظت؟ اما اگر چنین بود، چرا هرچه تندتر می‌رفت، سنگین‌تر می‌شد؟

در همین حال بود که بوی تنِ بهمن به مشامش رسید؛ بویی آشنا، قدیمی، بوی برادری که سالیانِ دراز کنارش زندگی کرده بود و سالیانِ دراز، برای دوری از خانواده و برای فرارش، اشک ریخته بود. بویی که گاهی او را بغل می‌کرد و با وجودِ آن حسِ مردسالارانه، به‌عنوانِ برادرِ بزرگِ خانواده، دوست‌داشتنی و مهربان هم بود. بویی که حالا دیگر فقط بو نبود؛ علامتِ ترس بود، هشدار بود، حکم بود، زندان بود و دشمنی طبقاتی. لب‌هایش می‌خواستند چیزی بگویند؛ شاید اسمِ او را، شاید یک بهمن، شاید یک "چرا؟"

اما صدا بیرون نمی‌آمد؛ صدا در گلو ماند، هم‌آنجا که خاطره می‌ماند. در ذهنش صحنه‌ای دیگر زنده بود؛ میدانِ فردوسی، صدای تیر، دویدنِ دخترها با روسری‌های افتاده، فریادِ زنی که گفت: "ترس!" و بعد سکوت. همان سکوت، حالا در این کوچه‌ی آفتابی هم تکرار می‌شد؛ سکوتی که نور داشت، گرما داشت، اما همان وزنِ خفه‌کننده را، مثل انعکاسِ آن روز در آینه‌ای که هرگز نشکسته بود.

حالا سایه‌ها نزدیک می‌شدند، و از پشت، صدای پایِ آشنا شنیده می‌شد؛ صدایی که هم می‌توانست صدای خانه باشد. سر برگرداند تا ببیند کیست که با عجله به او نزدیک می‌شود. بهمن را دید؛ کلت به دست، درست در مقابلِ

خود. بهمن، برادرش بود؛ نه آن بهمنِ قدیم، بهمنی که از بهمن ۵۷ زاییده شده بود که حالا بهمن‌وار برای خفه کردن او می‌دوید. هرگز انتظار نداشت به دست برادرش دستگیر شود؛ این فکر، حتی از ترس هم سنگین‌تر بود.

شروع به دویدن کرد. تیرهای هوایی، یا شاید تیرهایی به سوی او شلیک شد که به هدف نخورده بودند. پاسدارها از هر سو محاصره‌اش کردند؛ دایره‌ای بسته، بی‌روزنه. وقتی مقاومت کرد، او را بر زمین کوبیدند؛ بر زمین داغ کوچی پهنش کردند و پایی بر کمرش فشردند، فشاری که نفش را برید و گذشته را هم‌زمان عریان کرد؛ رابطه‌ای برهنه از قدرت و ضدِ قدرت. و چون جنازه‌ای بی‌نام و بی‌حرکت، کشان‌کشان به سوی ماشینِ لندرور، در آن انداختندش و با خود بردند.

کوچه هم‌انجاماند. آفتاب نظاره‌گر سایه‌ها بود و انسان‌ها، در ترس و بیم، سر بر شیشه‌ی پنجره‌ها گذاشته بودند؛ با چشم‌هایی پُر از نفرت، وقایع را ثبت می‌کردند، ساکت، لرزان. سایه‌ها آرام آرام از هم جدا شدند، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد.

وقتی دست‌ها را بستند، وقتی چشم‌بند روی جهان افتاد، ستاره آخرین چیزی که حس کرد نه درد بود، نه پشیمانی؛ فقط دلتنگی. دلتنگی مادر. دلتنگی نانِ سنگکِ صبحِ جمعه. دلتنگی خنده‌ای که دیگر هیچ‌کس، هیچ‌وقت، اجازه نداد کامل برگردد.

و جایی در تاریکی، صدای دخترک آمد؛ نه ترسیده، نه شکسته، فقط حیران:

“اون خانومه ... می‌ره؟”

بله، می‌رفت.

اما این‌بار نه برای آزادی؛

برای بقا، از میانِ دهلیزهای آهن و بازجویی و چراغ‌های زرد و شب‌هایی که خدا، حتی برای آدم‌های بی‌خدا هم، رحم نمی‌کرد.

دیوار سفید نبود؛ خاکستری کدر بود، مثل ذهنِ آدم وقتی امید را می‌تراشند از لای استخوان. سلول بوی نم و فلز می‌داد. چراغ بالای سرش بی‌وقفه روشن بود؛ مثل چشمِ نگهبانی که خواب ندارد و رحم نمی‌شناسد. ستاره نمی‌دانست چند ساعت گذشته است، یا چند روز. زمان این‌جا شبیه لاستیکی بود چسبیده شده بر کف خیابان، زیر پای رهگذران؛ کش می‌آمد، می‌چسبید، و هرگز قصد نداشت از نوک انگشت‌ها پاک شود، زمانی که نمی‌گذشت و مزه‌ای تلخ بر جای می‌گذاشت.

صدای گام‌های سنگین در راهرو خانه، ناگهان از جایی دورِ ذهنش بالا آمد. بعد فریادِ مجتبی - همان مردِ صاحبخانه - فریادی که از ته گلو می‌جوشید، انگار کسی داشت خفه‌اش می‌کرد. صورتِ خونینِ فرح، همان مادر، همان زنِ صاحبخانه، افتاده بر زمین؛ چشم‌هایی اشک‌آلود که اشک‌شان روی گونه‌ها با خون درهم می‌آمیخت و خونا به می‌شد. و دخترِ کوچک، روی گلیمِ کهنه، جیغ‌زنان، مادر و پدرش را صدا می‌کرد. و بعد، خاموشی.

سکوت، دوباره، مثل پتویی خیس روی صورتش افتاد.

آرام گفت:

“آگه الان بمیرن، اسم‌هاشون کجا می‌مونه؟ تو کدوم دفتر؟ تو کدوم حافظه‌ی زنده؟”

روبه‌رویش دیوارِ سیمانی سلول بود. سؤال را از دیوار پرسیده بود. دیوار چیزی نگفت.

نور سوسو زد. انگار درد، آرام آرام، در همه‌جای بدنش رخنه می‌کرد. کجا زخم بود؟ کجا درد می‌کرد؟ نه؛ دردِ بدن آزارش نمی‌داد. آن‌چه می‌سوزاندش، جیغ‌های دل‌خراشِ دختر بچه بود، چهره‌ی خونینِ فرح، گلوی متورمِ مجتبی.

“آیا تقصیر من بود؟ آیا آن‌ها هم می‌خواستند؟ آیا راه دیگری نبود؟... نه، نبود... این تنها راهی بود که باید می‌رفتم. اما آن دختر بچه چی؟...”

از خستگی چشم بر هم گذاشت، در گهواره‌ی درد.

کنار گوشش زمزمه‌ای از دیوار روبه‌رو می‌آمد. نفس زن. همان فرح. نفس‌هایی کوتاه، بریده. بعد صدای کودک:

“مامان...”

و چهره‌ی ترسیده‌اش.

با مشت، آرام، به دیوار زد؛ سه ضربه. درد، مثل رعد، ناگهان تمام پیکرش را سوزاند. اما فکر کرد:

“شاید بشنوند، شاید بفهمند. خوشحالم که زنده است.”

پاسخی نیامد. فقط صدای کلیدها در قفل‌ها. آهن بر آهن، دندان‌وار، بر پیکر مجروحش ساییده می‌شدند؛ شبیه وقتی که حقیقت می‌ترسد بیرون بیاید.

صدای مأمور در راهرو پیچید:

“بگو طرفدار نظامی، امام را قبول داری، می‌ذاریم زنده بمونن.”

صدا مثل تیغ، زیر پوستش لغزید.

ستاره چشم بست. زیر ضربه‌های شلاق بی‌شمارش، فکر کرد:

سرور زنده است؟... مگر هرمز را به خاک نسپردند؟... حالا این بچه؟ این یکی نه. دیگر نه. دنیا چقدر جان می‌گیرد برای یک شعار؟

از سقف، قطره‌ای نور چکید و روی چشمش نشست. همه چیز خانه مادرش را به یاد آورد. احساس کرد دست مهتاب روی موهایش است. دلتنگی کودکی برگشت. آن زمان مهتاب بی‌رحم بود؛ سرور را بیشتر دوست داشت. اما وقتی جدایی‌ها آمدند، دل‌سوز و نگران هر دوی‌شان شد، نگران همه‌ی بچه‌ها. اشکی که برای هرمز ریخت، دیگر اشک دوری نبود؛ اشک از دست دادن فرزندى بود که دیگر هرگز نمی‌توانست ببیند.

حالا ستاره ، تنِ مجروح داشت، روانِ درهم کوبیده داشت. دختر بچه‌ای بی‌گناه داشت. فرح زخمی. مجتبی کجاست؟ سرور کجاست؟ بهمن، این برادرِ بی‌رحم و جاه‌طلب... آیا راضی شده است؟ به آن چه می‌خواست رسیده؟ پول یا مقام؟ چه می‌شد اگر درس می‌خواند؟ چه می‌شد اگر پدر نمی‌مرد و او از خانه فرار نمی‌کرد و این همه بی‌رحم نمی‌شد؟

تن زخمی اش در سلول بود، خودش بر فراز شهر در خانه، در میان کارگران، در اعتراض‌های گسترده در رویای آزادی و نجات. در باز شد.

نور تیز. صدای فلزیِ لولا. فریادِ دل‌خراشِ پاسدار:
 “بلند شو، پتیاره!”

درد، همه‌جای بدنش بود. دو زنِ چادرسیاه با خشونت از جا کردندش. باید روی پایِ مجروحش می‌ایستاد. فریاد زد: نه، نه، نه. نه در برابر این حیوان‌ها. نه گفته‌ام و نه خواهم گفت.

چشم‌بند زدند. دست‌ها، مَشَت‌ها، بازوهایش را می‌فشردند و به دردی که اندامش را محاصره کرده بود می‌افزودند. صدای شیون در راهرو، ناله‌های آشنا و ناآشنا، فریادهای خشم‌آلود، ضربه‌های شلاق و جیغ‌های ممتد در هم می‌پیچید.
 مأمور گفت:

“می‌خوای از اول شروع کنیم؟ یا می‌خوای تمومش کنیم؟”
 ستاره فکر کرد:

آزادی یعنی چه این‌جا؟ یعنی زنده ماندن؟ یعنی سکوت؟ یعنی لو ندادن؟
 پس این همه سال برای چه جنگیدم؟ برای کی؟ برای چی؟

دهانش خشک شد. کلمه‌ها پشت زبان گیر کردند؛ مثل کودکی پشت درِ مدرسه که جرأت ورود ندارد.

فقط گفت: "اسمی ندارم، غیر از اونا که کشتید."

مرد، ضربه‌ی دیگری بر صورتش نواخت.

خنده‌ای سرد، بی‌دهان، بی‌احساس: "... یادمون می‌دی ما چی کار کردیم؟ بیا. بریم که یادت بره."

دست‌هایش را کشیدند. پایش لغزید. قلبش تپید؛ نه برای خودش، برای بچه. برای آن صدای نازکِ پشتِ دیوار که ترس را نمی‌فهمید و فقط می‌دانست تاریکی همیشه این‌قدر بلند نیست. پشت سرش، سلول نفس کشید. نفس سلول‌ها همیشه شبیه نفس مرده‌هایی‌ست که انسان‌ها با دست‌های زخمی، ناخن‌های وراآمده، پاهای چرک‌کرده، کمرهای تاول‌زده و روانِ سرکوب‌شده، هنوز امید دارند؛ امید به پیروزی، امید به این‌که نشان دهند مقاومت در برابر جهل می‌تواند پیروز شود، و با همین مقاومت است که زنده می‌مانند.

و بعد، تاریکی. شکنجه. تخریب روان.

سرور، از طریق یکی از دوستانِ مشترکش با ستاره، از دستگیری او باخبر شد. می‌دانست که بخشِ بزرگی از هوادارانِ مجاهد، آنان که جای او را می‌دانستند، "تواب" شده‌اند. موسی خیابانی را هم کشته بودند؛ و این، برای مجاهدینی که هنوز سودای برابری در سر داشتند، فاجعه‌ای اسفانگیز بود. حالا بخش‌های مبارز، عریان‌تر از همیشه، در معرض خطر بودند.

سرور فهمید که باید برود؛ برای فرار، برای یافتنِ امکانی هرچند لرزان. تصمیم گرفت مخفیانه به خانه‌ی مادرش برود. شبانه، در دلِ تاریکی، از دیوارِ حیاط بالا کشید؛ تا از مهتاب وسایل، مدارک، و اندکی پول بگیرد.

خانه دیگر روشناییِ پیشین را نداشت. لامپی کم‌نور، چهره‌ی زرد و خیسِ مهتاب و ننه‌عذرا را روشن می‌کرد؛ آن دو، تکیه‌داده به دیوار، انگار که دیوار تنها چیزیست که هنوز ایستاده است. سرور آرام وارد شد. آن دو او را در آغوش گشودند. و مهتاب گفت:

- چرا اومدی؟ این جا پر از پاسداره. بهمن گفت ستاره رو دستگیر کرده و تو رو هم دستگیر می‌کنه. گریه و وحشتِ آن دو، ترس از دستگیری را در سرور چندبرابر کرد. دست برد به جمع کردنِ مدارک و پول. نمی‌دانست چگونه باید از این زندانی که با پایِ خود به آن آمده بود، بیرون برود. صداهای مشکوک در خانه می‌چرخیدند؛ این جا هم، نه فقط تاریکی، که پاسدارانِ تاریکی سر می‌کشیدند. هنوز کتان‌هایش را به پا نکرده بود که چراغِ هال روشن شد. سه پاسدار و بهمن، انگار از سوراخ‌های دیوار، بیرون ریختند. به سوییș هجوم آوردند.

برخلافِ ستاره که در کوچه و خیابان دستگیر شده بود، سرور این جا، در خانه‌ی مادرش، و به دستِ کسی که انتظارش را نداشت، دستگیر شد. او را زیرِ مشت و لگد به زمین کوبیدند. خون از دهانش بیرون زد. مهتاب جلو آمد، با دستانی لرزان: "بهمن... به حرمتِ شیرم، نبرش. اینا همه‌اش اشتباهه... سرور فقط شعار داد، خواهرت، هنوز..." اما بهمن گوش نمی‌داد. گوش‌هایش بسته بود؛ مثل گوش‌های همه‌ی کسانی که از هیچ به همه‌چیز رسیده بودند و حالا باید از این "همه‌چیز" - که جز انسانیت و حقیقت، پر بود از تملق و خودخواهی و جاه‌طلبی - دفاع می‌کردند.

سرور، با دهانی خونین و صورتی مجروح، گفت:

“بذار برم، مادر. بذار ببینن. بذار بهمن تو عذاب وجدانش غرق بشه. حالا که وجدانش افروخته‌ست، شاید یه روز بیدار بشه.”

اما صدای خودش برایش غریب بود؛ گویی از جایی دیگه می‌آمد، از عمقِ شبی که هنوز دودِ لاستیک‌های سوخته‌اش در ذهن می‌چرخید.

و مهتاب فکر کرد؛ فکر می‌کرد: لیستِ اعدام‌ها را ندیده، شاید هیچ‌کدام دیگر برنگردند. نه سرور، نه ستاره، و نه بهمن. نه در آن روزها.

بهمن سرش را پایین انداخت، چیزی زیر لب گفت، بازوی سرور را گرفت و محکم به زمین کوبیدش. به مادرش نهیب زد:

“تو... تو... این کثافت‌ها رو بار آوردی...”

سرور را دست‌بند زدند، بلند کردند و با حقارت و کتک با خود بردند. سایه‌ها حرکت کردند؛ مثل ارواحی که در سکوتِ خانه شنا می‌کردند. در بسته شد. صدای پاشنه‌ها در راهرو پیچید و دور شد.

مهتاب ماند، کنارِ سماورِ خاموش. فنجان‌های خالی، که دیگر کسی حوصله‌ی شستن‌شان را نداشت.

کنارِ ننه‌عذرا نشست. اشک ریختند. هیچ‌کدام حرفی نزد.

باد از پنجره آمد، پرده را بالا زد، و مهتاب زیر لب گفت:

“همه‌تون رفتین... هرکدوم به سویی. کاش یکی تون می‌موند.”

و در دلش، همان پرسشِ جاودانه پیچید:

از کجا شروع شد؟ از آگاهی؟ از دگرگون‌خواهی؟ از ایمان؟

از ترس؟ یا از همان لحظه‌ای که مادرها سکوت کردند؟

از هم‌آنجا که صدا عقب کشید و کلمات جرئت بیرون آمدن نداشتند؟

“همین جاست... همیشه همین‌جا بوده‌ام؛ میانِ بالا و پایین، میانِ رفتن و ماندن...”

ننه‌عذرا ساکت ماند. سکوتش از حرف سنگین‌تر بود. چشم‌هایش پر اشک، اما اشک‌ها نمی‌ریختند؛ انگار خودِ نگاه، گریه می‌کرد. فقط صدای نفس‌کشیدنِ خانه مانده بود؛ خانه‌ای که دیگر خانه نبود، فقط چهاردیواری‌ای که خاطره‌ها در آن گیر کرده بودند.

صدای در، هنگامِ رفتنِ سرور، هنوز در گوشِ مهتاب می‌پیچید. بسته‌شدنِ آن درِ آهنینِ سنگین، نه یک صدا، که یک بریدن بود. شاید دوباره باز شود، شاید صدای نعره‌ی ابرام برگردد، شاید...

اما وقتی در بسته شد، چیزی درونِ مهتاب هم بسته شد. سرور رفته بود؛ و شاید دیگر سرور نبود، فقط نامی که از دهانِ آدم‌ها می‌افتاد.

از هم‌آنجا که بهمن سرور را برد، باد از پله‌ها پایین می‌آمد؛ سرد، خاک‌آلود. بوی کهنگیِ قالی‌ها در هوا پیچیده بود، بویی که سال‌ها مانده بود و حالا انگار جان گرفته بود. دیوارها صدا داشتند؛ فریادهای خاموش، ناله‌هایی که شب‌ها از آشپزخانه بالا می‌آمد، صدای رادیویی که دیگر شادی نداشت. دیگر از دوستی‌های فریبنده نمی‌گفت؛ از شکارچیان می‌گفت که پرنده‌گان را برای قفس صید می‌کنند.

مهتاب روی پله نشست؛ همان پله‌ی سوم، لق، قدیمی، آشنا. سال‌ها پیش می‌دانست این پله همیشه می‌لرزد. هم‌آنجا که ستاره برای جاسازی انتخاب کرده بود. با انگشت، شکافِ چوب را دنبال کرد؛ شکافی که حالا شبیه دهانی باز مانده بود، بی‌صدا، اما پر از حرف.

خبرِ دستگیریِ ستاره و سرور را ابرام به مهین رسانده بود.

با خنده. با رضایت. یکی‌یکی، مثل گزارشِ پیروزی.

مهین گوش داد و چیزی درونش شکست. طوفانی که سال‌ها آرام، زیرِ پوستش مانده بود، حالا بالا آمد؛ علیه حاکمیت، علیه ابرام، علیه

مردسالاری‌ای که از ابتدای زندگی مثل دیوار دورش کشیده شده بود. هر خبر، شکاف‌های عقیدتی را عمیق‌تر کرد؛ اما خبرِ دستگیریِ سرور - آن‌هم در خانهٔ مهتاب - دیگر فقط خبر نبود. انفجار بود.

این‌جا دشمنی آغاز شد؛ نه اختلاف، نه دعوا، دشمنی. ابرام تهدید کرد.

گفت: “تو هم حامیِ ضدانقلابی.”

دستور داد: “از این خانه برو. به هر گوری می‌خواهی.”

و گفت - با همان قطعیتِ دستور - که دیر یا زود، زندان در انتظارش است. مهین رفت. نه با چمدان، نه با برنامه. با زخم. به خانه‌ی مادرش رفت. آن‌جا سه زن - مهتاب، ننه‌عذرا، مهین - بر آنچه اتفاق افتاده بود گریه کردند؛ نه فقط برای سرور و ستاره، که برای گسسته‌شدنِ پیوندی که دیگر بند نمی‌آمد. قرار گذاشتند؛ هر روز بروند اوین. هر روز. تا جانِ سرور و ستاره را از چنگِ این تاریکی پس بگیرند، یا دست‌کم، فراموش نشوند.

و مهرداد؟ او هم زخمی بود. سرگردان. نه کاملاً در خانه، نه بیرون. اما ایستاد. در کنارشان. با حرکت‌های کوچک، با حمایت‌هایی که اسم نداشت، اما ادامه داشت. همه‌چیز از هم‌آنجا شروع شد؛ از سکوتِ مادرها، از درِ بسته، از پله‌ی لق، از لحظه‌ای که خانواده، دیگر یک‌صدا نفس نمی‌کشید.

از آشپزخانه بوی برنج نیم‌پز می‌آمد. ننه عذرا این زن با وفا و دوست داشتنی هنوز پای دیگ بر روی چهارپایه‌ای ایستاده بود، بی حرکت. شاید در سکوت دعا می‌خواند، شاید فکر می‌کرد چطور باید به بهمن زنگ بزند و بپرسد آیا سرور زنده است، دیشب لیستی بی نام را اعدام کرده بودند، نه او خواهرش است، بهمن مگر انسان نیست؟

تصمیم را گرفتند؛ بی‌آن‌که رسمی باشد. هر روز. جلوی درِ اوین. رفتند و ایستادند و ایستادن، کم‌کم شکلِ زندگی گرفت. با مادرانِ دیگر آشنا شدند؛ زن‌هایی با چشم‌هایی شبیه هم، با دست‌هایی که مدام چیزی را می‌فشردند

که دیگر آن‌جا نبود. اسم‌ها ردوبدل می‌شد، تاریخ دستگیری‌ها، بندها، شایعه‌ها. مهتاب گوش می‌داد، اما دلش جای دیگری بود.

دلش می‌خواست سرِ ستاره و سرِ سرور را بگذارد روی زانویش. بگوید:

“دخترم، من هم خسته‌ام... من هم می‌ترسم...”

اما صدا در گلویش خشک می‌شد.

انگار جمله‌ای دیگر، ناخواسته، جلو می‌آمد:

“من و ترس؟ ما هرگز نمی‌ترسیم. ما را می‌کشند، اما قلب‌مان را هرگز نمی‌توانند تسخیر کنند.”

و همین جمله، بیشتر از هر چیز، او را می‌ترساند. نکند توی بازداشتگاه... زیر چراغِ تندِ سقف... با بازجوهای که اسم‌شان را نمی‌گویند... با آن‌ها که به دخترهای باکره تجاوز می‌کنند...

سرور باکره است. ستاره هم. نکند... نکند بهمن هم آن‌جا باشد؟

نکند شلاق بزند؟ به خواهرش؟ شاید... شاید...

فکرها مثل پرنده‌هایی دیوانه در قفسِ سرش می‌چرخیدند، بال می‌زدند، به دیوارهٔ استخوانیِ جمجمه می‌خوردند. هرچه می‌خواست خودش را آرام کند، خنده‌های قدیم هجوم می‌آوردند؛ همان روزهایی که دورِ سفره می‌نشستند، ننه‌عذرا آشِ رشته می‌ریخت، بخار بالا می‌آمد، و مهتاب می‌گفت:

- مهم نیست کی چی می‌گه، ما خانواده‌ایم.

بچه‌ها می‌خندیدند. به هیچ‌چیز دل خوش بودند. با خودش زمزمه کرد:

“خانواده؟ چه واژه‌ی عجیبی...”

حالا هر کدام، در گوشه‌ای از همان خانواده، دشمنِ دیگری بود.

حاجی، سردار شده بود.

بهمن، مأمور.

مهین... حالا مثل ستاره، یا شاید مثل سرور. گیتی، مردد؛ حالا ستاره را می‌خواست. جمشید، دزد، با رگه‌هایی از عدالتِ گم‌شده.

با خود گفت: و من؟ من کی‌ام؟ نهیب زد به خودش:

“منِ مادرِ شهید. مادرِ چریک. مادرِ مجاهد. و ننگ‌آور... مادرِ پاسدار.”

اما من به یادگار می‌مانم. “باید بترسم. ترس، فقط سایه‌ای‌ست که از خودش هم می‌ترسد. باید بمانم. باید صدایشان باشم...”

بعد سکوتی دیگر.

سکوتِ خانه‌ای که انگار در دلش کسی آهسته گریه می‌کرد. از پشتِ دیوار، خرخرِ نفس‌های ننه‌عذرا می‌آمد؛ نفس‌هایی که سال‌ها دوام آورده بودند و حالا به زحمت بالا می‌آمدند.

در ذهنِ مهتاب، خیابان‌ها جان گرفتند:

دود. فریاد. دویدنِ جمعیت. دست‌هایی که بی‌پناه به هوا می‌رفتند.

خودش را دید؛ مادری فرزندباخته، میانِ جمعیت، با گیسوانِ بربادرفته، دختری زخمی را روی دوش می‌کشید، با دلی که هنوز فکر می‌کرد آزادی یعنی لبخند، یعنی آغوش.

اما حالا... آزادی یعنی فرارِ بچه‌ها. دستگیری. کشته‌شدن. خانه‌های تیمی. راهی هیجان‌انگیز و پُره‌راس، با گوشِ تیز برای کوبیدنِ در. فرار از چشمِ فرزندِ پاسدارش. فرار از دامادِ نفرت‌انگیزش.

وقتی بهمن می‌آمد، خانه ساکت می‌شد. انگار دشمن وارد شده بود.

و صدای مهین در گوشش پیچید؛ روزی که با خشم گفته بود:

“تو کنارِ ابرامی. کنارِ حاجی. تو را به ما چه؟ فکر کن نه خواهر داری، نه برادر. فراموش کن... چرا می‌آیی و ما را رنج می‌دهی؟”

این جمله مثل خراشی ماندگار، در ذهنش جا خوش کرد.

مهتاب نفس کشید. ایستاد. و فهمید ماندن، از همه چیز سخت‌تر است. به آینه نگاه کرد. صورتش خسته بود، چشم‌هایش شبیه مادر بزرگ‌ها شده بودند، با همان چینِ کوچکِ اطراف لب‌ها. نمی‌خوام مثل اون بمونم. نمی‌خوام تا آخر صبر کنم و ببینم یکی یکی می‌رن...

در همان سکوتِ سنگین، صدا آمد؛ آرام، محتاط، انگار خودِ صدا هم می‌ترسید جاسوس باشد. سه ضربه‌ی کوتاه، مکث، دو ضربه‌ی دیگر. مهتاب از جا پرید. قلبش چنان کوبید که گمان کرد از دیوارها عبور می‌کند. ننه‌عذرا سر بلند نکرد؛ فقط دستش را روی سینه گذاشت، انگار چیزی را نگه می‌دارد که می‌خواهد فروبریزد. مهین در را نیمه‌باز کرد. مجید بود.

پالتوی کهنه‌اش بوی خیابان می‌داد؛ بوی دود، بوی ترسی که در هوا مانده بود. موهایش آشفته‌تر از همیشه، نگاهش همان نگاهِ مردی که سال‌ها آموخته بود کم ببیند، کم بگوید، و زیاد بفهمد. بی‌آن‌که حرفی بزند، داخل شد. در را بست. پشتش را به آن تکیه داد؛ چند ثانیه فقط نفس کشید، انگار هنوز بیرون است و خیابان از ریه‌هایش بیرون نرفته. گفت:

- خبرش رسید... هر دوشون.

صدا نلرزید، اما خستگی عمیقی داشت؛ خستگی کسی که می‌داند دانستن همیشه نجات نمی‌دهد. مهتاب نشست. چیزی در درونش فرو ریخت؛ شاید آخرین تکیه‌گاه نادیده.

مجید سرش را پایین انداخت. دست‌هایش را دید؛ همان دست‌هایی که زمانی اعلامیه پخش کرده بودند، شب‌نامه نوشته بودند، از برابری گفته بودند، و حالا فقط می‌لرزیدند، بی‌صدا.

او توده‌ای بود؛ از آن‌ها که خیال می‌کردند اگر صدایشان را پایین بیاورند، اگر از خطِ خطر فاصله بگیرند، شاید زنده بمانند.

اما حالا می‌دانست: در این زمانه، “کم‌خطر” فقط یعنی “توبتِ دیرتر”. خواست چیزی بگوید، جمله نیمه‌کاره ماند. ذهنش عقب رفت؛ نه به امشب، که به ماه‌ها پیش. به دفاع‌ها، به توجیه‌ها، به همکاری‌هایی که نامش را “مصلحت” گذاشته بودند. به خودِ او که گفته بود: صبر، باید صبر کرد. گفته بود: این مسیر، مسیرِ مردم است. گفته بود: خطرِ بزرگ‌تر جای دیگری است. و حالا، همان صدا در سرش پیچید، صدای ستاره.

نه بلند، نه متهم‌کننده؛ فقط دقیق.

شاید ستاره راست می‌گفت.

شاید واقعیت هم‌آنجا بود که او چشمش را برگرداند.

در دلش گفت: ما خیانت کردیم.

نه با اسلحه، با سکوت.

نه با فریاد، با تأیید.

شرمی کند و سنگین از گل‌پیش بالا آمد. فهمید که دنبالِ واقعیت نرفته؛ دنبالِ امنیتِ موقت رفته است. و امنیت، در این روزها، دروغی کوتاه‌عمر بود. بالاخره گفت: “منم دیگه نمی‌تونم خونه بمونم. اسم من توی هیچ لیستی نیست... اما هیچ‌وقت هم نبوده که اسم لازم باشه.”

جمله در هوا ماند. مهتاب چیزی نگفت. ننه‌عذرا نفسش را آهسته بیرون داد. سکوت دوباره نشست؛ سکوتی که حالا فقط سنگین نبود، متهم هم بود.

به ننه‌عذرا نگاه کرد؛ چهل و چندساله، اما پیرزنی بود، انگار کوچک‌تر شده بود، جمع‌شده در خودش، مثل شاخه‌ای که زمستان را زودتر از تقویم فهمیده باشد.

مجید جلو آمد. کنار مهتاب نشست. نه تسلیی داد، نه وعده‌ای. فقط ماند. ماندنش، خودش نوعی مقاومت بود.

گفت: “من این‌جا می‌مونم. اگه قراره یکی رو ببرن، بذار بدونن تنها نیستی. این خونه... هنوز خونه‌ست.”

مهتاب به دیوار نگاه کرد؛ همان دیواری که سرور به آن تکیه داده بود، همان‌جایی که ستاره روزی گفته بود: “اگه بگیرنم، تو گریه نکن.” فکر کرد:

شاید خانواده همین است؛ نه آن‌که همه هم‌فکر باشند، بلکه آن‌که وقتی همه‌چیز فرو می‌ریزد، یکی بماند.

مهین با دلهره ادامه داد:

گفت: “ابرام... می‌خواد گیتی رو هم بگیره.”

کلمهٔ “بگیره” مثل چیزی افتاد وسطِ اتاق. نه زمین خورد، نه ایستاد؛ معلق ماند. مهتاب حس کرد دیوارها دوباره تنگ‌تر شدند. ننه‌عذرا زیر لب چیزی گفت که معلوم نبود دشنام است یا نفرین.

مهین ادامه داد، صدایش پایین‌تر، اما محکم‌تر: “نباید بذاریم بفهمه. باید گیتی از این‌جا بره. زود.”

ذهن‌ها هم‌زمان شروع کردند به حرکت.

“کجا؟ چطور؟ چه کسی؟”

مهین مکث کرد، انگار داشت چیزی را که سال‌ها در خودش نگه داشته بود، بیرون می‌آورد.

“تویسرکان... خونه‌ای که من و ابرام داریم. کلیدش پیشِ خودمه.”

کلید. فلزِ سردی که در ذهنِ مهتاب برق زد. خانه‌ای دور، نیمه‌فرااموش‌شده، جایی میانِ بودن و نبودن. و مهم‌تر از همه: “ابرام نباید بفهمه.”

این جمله مثل مهرِ تأیید نشست روی تصمیم. گیتی - با آن همه ادعا، با آن سلطنتِ خیالی، با آن خواستنِ ستاره - حالا خودش شکار شده بود. دشمنِ دیروز، پناهندهٔ امروز. دنیا وارونه می‌چرخید و کسی تعجب نمی‌کرد. گیتی را خبر کردند. چشم‌هایش برای لحظه‌ای گرد شد، بعد باریک. ترس، نه؛ بیشتر ناباوری.

“یعنی... من؟ تا کی...؟”

مهتاب نگاهش کرد؛ با مهری مادرانه. فقط با فهمی تلخ:

- همه‌شان حالا در یک صف بودند. پاسپورت داره درست میشه.

بسته‌بندی ساده بود. عجله اجازه‌ی خاطره نمی‌داد. یک ساک، چند لباس، کمی پول. ننه‌عذرا زیر لب نام‌ها را تکرار می‌کرد؛ انگار با گفتن‌شان، از رفتن کم می‌شد.

وقتی گیتی از در بیرون رفت، مهتاب حس کرد خانه باز هم چیزی را از دست داد؛ نه آدم، نه رابطه - یک توهّم. توهّمِ این‌که هنوز می‌شود مرزها را واضح کشید.

ماشین دور شد.

تویسرکان، مثل نقطه‌ای محو در ذهن‌ها جا گرفت؛ جایی برای پنهان‌شدن، نه زندگی.

خانه‌ای که کلیدش دستِ مهین بود، اما صاحبش نبود. مهین به دیوار تکیه داد.

برای لحظه‌ای کوتاه - خیلی کوتاه - سایه‌ی ابرام از ذهنش گذشت.

بعد سرش را بالا گرفت.

“فعلاً نجاتش دادیم. باید بره خارج.”

و مهتاب فهمید:

- در این خانه، دیگر کسی خودی یا غریبه نبود. فقط نوبتِ خطر عوض می‌شد.

جمشید سایه‌ای در زمین نمناک

خانه‌ی مهتاب در سکوتی سنگین فرو رفته بود؛ سکوتی که نه روز را می‌شناخت و نه شب را. روزها و شب‌ها، بی‌صدا، از پی دستگیری ستاره و سرور می‌گذشتند، بی‌آن‌که مرزی میانشان باشد. پرده‌ها نیمه‌کشیده بودند و بوی نا و دلهره، مثل نفسی که راه بیرون نمی‌یابد، در هوا مانده بود.

مهمین وقتی کنار مهتاب و ننه‌عذرا نشست، انگار لایه‌ای از خودش را جا گذاشت؛ همان لایه‌ای که سال‌ها با خشم و فاصله زندگی کرده بود. خانه‌ی مادر- با دیوارهای آشنا و بوی چای دم‌کشیده- او را آرام نمی‌کرد؛ بیدار می‌کرد. چیزی در او جابه‌جا شده بود؛ نه ناگهانی، نه نمایشی، آرام و پیوسته، مثل عوض شدنِ جهتِ آب.

رو به مهتاب گفت- بی‌آن‌که صدایش را بالا ببرد:

“ستاره از اول هم همین بود... رک، شجاع. یادت هست؟ من و او گیسوی هم رو می‌کشیدیم. من زور می‌گفتم- خب، بچه بودم- اما او... او می‌ایستاد. شجاع بود. قبولش دارم.”

مکث کرد. انگار کلمه‌ها را می‌سنجید.

“باید ازش دفاع کرد. از او و سرور. مگر خواهرِ من نیستند؟”

ننه‌عذرا سر تکان داد. مهتاب نگاهش را از پنجره گرفت و به مهمین داد؛ نگاهی که هم سؤال بود، هم اجازه.

مهین ادامه داد:

“هرمز رو که از دست دادیم، سکوت کردیم. سکوت بلعیدمون. حالا چرا باید باز هم ساکت باشیم؟”

این جا بود که تغییر، نام گرفت.

مهین ماند. در خانه‌ی مادر. نه به‌عنوان پناهنده، که به‌عنوان ستون.

مجید هم آمده بود، مهرداد هم مصمم و بی‌هیاهو. با همان زخمِ قدیمی که در نگاهش می‌نشست. کنارِ آن‌ها جا گرفت؛ کنارِ زن‌هایی که هرکدام چیزی را از دست داده بودند و حالا، با همان فقدان، کاری می‌کردند. خانه آرام‌آرام شکلِ دیگری گرفت؛ دیگر فقط جایِ گریه نبود. جایِ رفت‌وآمد شد. جایِ گفتنِ اسم‌ها، نوشتنِ تاریخ‌ها، پرسیدنِ بندها. تلفن‌ها زنگ می‌خوردند؛ کاغذها روی میز جمع می‌شدند. کسی چای می‌ریخت، کسی گوش می‌داد.

مهین، که روزی می‌گفت “فراموش کن”، حالا خودش یادآور می‌شد. نام‌ها را بلند می‌گفت. از ستاره با حرارت حرف می‌زد؛ از شجاعتِ بی‌زرق‌وبرقش، از ایستادنش بی‌آن‌که شعار بدهد. کنارِ مهتاب می‌نشست، کنارِ ننه‌عذرا، و سکوتِ قدیمی را- همان سکوتِ بعد از هرمز- با صدا پر می‌کرد.

خانه‌ی مادر دیگر فقط خانه نبود؛ پایگاهِ کوچکی بود برای دفاع، برای رفتنِ هرروزه تا اوین، برای ماندن. و مهین- با این ماندن- از جایی که سال‌ها ایستاده بود، قدمی عقب رفت و در کنارِ خواهرهایش ایستاد؛ نه از سرِ احساس، که از سرِ فهم.

او دیگر فقط مخالفِ ابرام نبود؛ در کنارِ ستاره بود.

ننه‌عذرا، با قامتِ کوتاه و دست‌هایی لرزان، گوشه‌ی اتاق ایستاده بود. زیر لب چیزی می‌خواند؛ شبیه دشنامی پنهان به روزگار. در ذهنش چهره‌ی اسد می‌چرخید؛ همان اسدی که از رنج‌ها گریخته بود و حالا کم‌تر سراغشان را می‌گرفت، و وقتی هم می‌آمد، دیگر آن اسدِ پیشین نبود. اسدی بود که در قابِ شیشه‌ایِ تلویزیون زندگی می‌کرد؛ شیک‌پوش، بی‌آن‌که از خندیدنِ مردم

برنجد، بلکه با خنداندنِ آن‌ها زندگی‌اش را سامان می‌داد. کوهاییِ قد، برایش دکانِ فروشِ خنده شده بود. ننه‌عذرا شاید به او فکر می‌کرد، یا به مهتاب، که هنوز پس از ده‌ها سال، کنارش مانده بود؛ مانده، بی‌آن‌که چیزی از ماندن نصیبش شده باشد.

مهتاب روی زمین نشسته بود؛ خیره به نقطه‌ای که انگار همه‌ی آن‌چه از دست رفته بود، در آن جمع شده بود. گاهی با صدایی گرفته می‌گفت:

“حتماً به خاطرِ بهمن زیاد اذیتشون نمی‌کنن... کاش بهمن زودتر سرِ عقل بیاد...”

اسد آمد؛ آمده بود که سری بزند و برود. همه‌چیز را شنیده بود. دلش برای مهتاب سوخته بود. کنارِ مادرش، ننه‌عذرا، ایستاده بود؛ قدش از او کوتاه‌تر، اما چابک‌تر. از پنجره نگاهی انداخت و گفت:

“یه ماشین مشکوک اون پایین ایستاده... سه نفرن... انگار دنبال کسی می‌گردن.”

ترس، در چهره‌ی ننه‌عذرا دوید. گفت:

“یا فاطمه‌زهرا... خودشونه... همونا که دیروز دم در سراغش رو می‌گرفتن.”

مهتاب بی‌اختیار از جا برخاست. پرده را کنار زد. چیزی جز سایه‌ی پاسدارها ندید؛ مردانی با اورکت‌های آمریکایی و چشم‌هایی جست‌وجوگر. زیر لب گفت: “ابرام و بهمن... بالاخره فرستادنشون.”

در همان لحظه، صدای درِ آهني حیات بلند شد. سه نفر وارد شدند. ننه‌عذرا، دست به سینه، لرزان ایستاد. اسد پشت سرش بود. مأمور بلندقد گفت:

- دخترت، گیتی، کجاست؟ گفتن دیشب این‌جا بوده.

مهتاب چیزی نگفت. فقط شانه‌هایش لرزید. مأمورِ دیگر، جوان‌تر، با ریشی ژولیده، جلو آمد و با نیشخندی گفت:

- بهتره همکاری کنین؛ واسه‌ی خودتونم خوبه. اگه پنهونش کنین، به حساب همه‌تون می‌رسیم. انقلاب خواهر و برادر نمی‌شناسه. مهین، با التماس گفت:

- برادر، خواهر، به جون مهتاب... از دیشب دیگه ندیدیمش. ستاره رو بردین، سرور رو بردین، هرمز تو جنگ کشته شد... حالا با گیتی چه کار دارین؟ اون که از اول طرفدار شما بوده. حتماً رفته خونه‌ی داییش... ما چه می‌دونیم؟

اما نگاه پاسدارها پُر از شک بود. خانه را زیر و رو کردند؛ صندوق، رختخواب، حتی قاب عکسِ قدیمی روی طاقچه. موزاییکِ پله‌ی سوم زیر پای یکی‌شان لغزید. اما هرگز نفهید چرا؟ ناامید، بی‌آن‌که چیزی یافته باشند، بیرون رفتند.

وقتی رفتند، خانه خالی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. مهتاب روی زمین نشست، دست بر پیشانی. ننه‌عذرا نفسش را حبس کرده بود تا گریه‌اش شنیده نشود.

اسد آرام گفت:

- ننه، باید جمشید رو هم خبر کنیم. اگه بفهمن با گیتی تماس داره، اونو هم می‌گیرن.

عذرا با وحشت نگاهش کرد: "جمشید؟... اون طفلک، بعد از رفتنِ سرور و ستاره و مرگِ هرمز، دیگه سایه‌ی خودش رو هم باور نداره."
مهتاب سر برداشت. چشم‌هایش پُر اشک بود، اما برق می‌زد: "باید نجاتش بدیم... حتی اگه خودش نخواد."

اما جمشید، در زیرزمین تاریک و پُر از دودِ سیگار، تنها نشسته بود. پاسدارها تا جلوی درِ زیرزمین آمده بودند، اما کهنگی و بوی نا مرددشان کرده بود؛ بی‌اعتنا رفته بودند. نگاهِ جمشید خیره به دست‌های خودش بود. در دلش می‌دانست آن‌چه کرده، هرگز از جنسِ آرمان نبوده است. آن شب‌ها که در جلسات، با دوستانش از انقلاب می‌گفت، در عمقِ وجودش میلِ دیگری شعله می‌کشید: میل به قدرت، به انتقام از زندگی‌ای که همیشه او را عقب نگه داشته بود. حالا که سرور و ستاره رفته بودند، هرگز کشته شده بود و گیتی هم باید فرار می‌کرد، حس می‌کرد چیزی از او نمانده است جز مشتی گناه و پشیمانی.

در دل گفت: “من حتی وقتی شعار می‌دادم، دنبالِ نجاتِ مردم نبودم... دنبالِ نجاتِ خودم بودم.”

صدای در بود؛ نه ضربه‌ای روشن، نه کوبشی خشمگین. صدایی میانِ بودن و نبودن، صدایی که می‌توانست از هرکسی باشد، و همین هول‌انگیزترش می‌کرد، فکر کرد پاسدارها دوباره بازگشته اند.

سر بلند نکرد. شاید باز هم پاسدارها بودند. مگر آن‌ها نمی‌دانستند؟ مگر چیزی از او پنهان مانده بود؟ فقط گفت، بی‌آن که صدا از گلویش بالا بیاید: “دیر اومدین... برید پی کارتون.”

اما پشتِ در، ننه‌عذرا و اسد ایستاده بودند؛ با نفس‌هایی بریده، معلق میانِ گفتن و نگفتن. درونِ خانه بوی مرگ می‌پیچید، بویی سرد و کهنه، و بیرون، صدای ماشینِ مأموران دوباره در کوچه می‌چرخید؛ می‌رفت و باز می‌گشت، مثل سایه‌ای که دست‌بردار نیست، مثل فکری که نمی‌شود از سر راند.

درِ زیرزمین آرام باز شد. مهتاب، مهین، با شالی سیاه بر سر و نگاهی خسته اما مصمم، وارد شد. ننه‌عذرا و اسد پشتِ سرش آمدند، انگار خانه دیگر توانِ تنها ایستادن نداشت.

مهتاب گفت:

- پاشو، جمشید... وقت نداری. دنبالتن.

جمشید نگاهشان کرد؛ بی حرکت، با لب‌هایی خشک. ذهنش لغزید به لحظه‌هایی پیش: پاسپورتی که میان کتابی پنهان کرده بود، بلیت پروازی که تاریخش نزدیک بود - چند روز دیگر. چند روز، عددی کوچک، اما کش‌دار، و او باید از این شهر درهم‌شکسته می‌رفت. با این همه، درونش چیزی می‌جوشید؛ میان‌رهای و گناه. حس می‌کرد از میدان جنگ می‌گریزد؛ از تکه‌هایی که هنوز در خاک مانده‌اند، از ستاره که دستگیر شده بود، از سرور که در سلول‌ها می‌پوسید، یا شاید دیگر نبود.

گفت:

- بلیط دارم... چند روز دیگه می‌رم. فقط باید صبر کنم.

مهین نزدیک‌تر آمد. صدایش لرزید، اما شکست نخورد:

“چند روز؟ تا اون موقع صد بار می‌ری زندان، یا بدتر... این پایین، همه چیز آرومه.”

ننه‌عذرا، با قامت کوتاه‌اش، میان حرف پرید؛ انگار می‌خواست زمان را قطع کند:

- همین جا بمون، آقا جمشید. زیرزمینه، امنه... خودم قفلش می‌کنم. هیچ کس نفهمه.

جمشید نشست و به دیوار تکیه داد. صدای قلبش را می‌شنید؛ تند و نامنظم، مثل کسی که می‌داند وقت کم است و راه‌ها همه باریک. مهتاب چراغ نفتی کوچکی را روشن کرد. نور زرد روی چهره‌اش نشست؛ چهره‌ی زنی که میان رنج و مقاومت، هنوز تکه‌ای از امید را پنهان نگه داشته بود، مثل آتشی کوچک زیر خاکستر.

در سکوت، شروع به حرف زدن کرد؛ نه با پسرش، با خودش. با گذشته. با اشباحی که در خانه می‌آمدند و می‌رفتند: “سرور رو بردن... گفتن زنده‌ست. ستاره هم بردن؛ یعنی زنده‌ست. مادری که دلش هنوز گرم باشه، نمی‌ذاره بچه‌هاش زیر خاک گم بشن. من زنده‌ام، پس اونا هم هستن.”

مهمین آرام گریست؛ گریه‌ای بی‌صدا، انگار که گریه هم دیگر امنیت نداشت. اسد گوشه‌ای نشست. فکرش رفت سمت صحنه، نور، پیشنهاد بازی در فیلمی خنده‌دار؛ خنده‌ای که دیگر ساده نبود. سرش را میان زانوهای گرفت.

جمشید نگاهش را از چراغ برداشت و گفت:

- مامان، من از این کشور خسته‌ام. از شعارها، از فریب‌ها، از خودم. ولی نمی‌خوام مثل بقیه فرار کنم؛ انگار همه‌چیز رو پشت سر می‌ذارم و پاک می‌شم... می‌رم و باز می‌ام...

مهمین به او نزدیک شد. دستش را روی شانه‌اش گذاشت؛ دستی که سال‌ها نگه داشته بود، حتی وقتی چیزی برای نگه‌داشتن نمانده بود:

- فرار نیست، عزیزم. یه راهه برای زنده موندن. وقتی اون‌جا پا گرفتی، شاید بقیه‌مونم تونستیم بیایم.

سکوتی سنگین بر زیرزمین افتاد. از بالا، صدای عقربه‌های ساعتِ کهنه می‌آمد؛ ضربانِ زمانی که نمی‌خواست بگذرد و با این‌همه، می‌گذشت.

مہتاب دوباره گفت، آرام‌تر، اما قاطع:

- این‌جا مطمئن نیست. برو توپسرکان. مهمین کلید رو داد به گیتی. رفته خونه‌ی ابرام. اگه ابرام بفهمه، حتماً می‌ره دنبالش. تو هم برو اون‌جا. این دو سه روز رو همون‌جا بمون. گیتی رو هم باید با خودت ببری. پاسپورت داره، بلیتم تهیه کردیم.

بالاخره او پذیرفت و ساکی را بر دوش گذاشت و با آنها وداع کرد. از دیوار خانه بیرون پرید و بعد مهمین با مہتاب و ننه‌عذرا و اسد از خانه بیرون آمدند

شاید سپاهی هایی که داخل ماشین سپاه هم آنجا ایستاده بود، هواسشان پرت شود. سوار اتوبوس که شدند جمشید هم به آنها پیوست. همه به سوی ترمینال رفتند. مهتاب در راه، زیر لب به جمشید گفت قزوین پیاده شود، خودش را چک کند، و اگر مطمئن شد کسی دنبالش نیست، بعد برود توپسراکان. جمشید گفت:

- مامان، خوب وارد شدی ... حالا گیتی چی کار کرده؟
مهتاب آه کشید:

- از بس ستاره و سرور بحث تعقیب و ضدتعقیب می کردن ... گیتی هم انگار از ستاره دفاع کرده، تو یه جمعی اسمش رو آورده.

جمشید سوار اتوبوس شد و رفت؛ بی آن که پشت سرش را نگاه کند. آنها نیز آنروز یکراست به سمت زندان اوین رفتند، اسد به خانه خود رفت. نه تنها آنروز هر روز جلو زندان جمع می شدند. جمعیت بزرگی آن جا بود؛ گریه، زاری، نگاه هایی که به درهای بسته دوخته شده بود. در میان همه شنیدند که از "پول گلوله" حرف می زنند؛ پولی در برابر تحویل جسد. همه منزجر بودند، اما سرکوب آن قدر سنگین بود که کسی جرأت اعتراض نداشت. جنگ، مخالفان را - با هر عقیده ای - به نام همکاری با دشمن می بلعید. هیچ کس پاسخ گو نبود.

پس از ساعت ها ایستادن، همه با چشم هایی گریان به خانه بازگشتند؛ خانه ای که هر بار کوچک تر می شد.

مهتاب اشک را روی چشم نگه داشت، نگذاشت فرو بریزد. مشت گره کرد. چرا حالا که همه رفته اند، من بایستم و گریه کنم؟ گریه، حرکتی نداشت؛ فقط می نشست روی سینه، مثل باری که نمی افتد. ایستاد. نام ها هجوم آوردند. سرور، ستاره. گل هایی که از سینه اش شیر خورده بودند، سال ها با غم شان خوابیده بود، حالا پشت دیوارهای زندان نفس می کشیدند و هر مز...

هرمز شب‌وروزهایش، فرزندِ دل‌بندش، در جبهه مانده بود؛ نه با وداع، نه با برگشت. فقط مانده بود.

فردای آن روز هنوز آفتاب برشیشه اتاق نتابیده بود که مهتاب رو به مهین کرد و دستش را بر شانه ننه‌عذرا گذاشت؛ قامت کوتاهش، انگار روی زمین می‌غلتید تا به او برسد.
گفت:

- باید بریم جلوِ درِ زندان.
راه افتادند، ننه‌عذرا نفس‌نفس می‌زد. آن توانِ جوانی نبود که زمینِ ارباب را شخم بزند؛ اما دنبال مهتاب می‌دوید، نه دیگر کلفت نبود، همدم و هم‌رزم هم شده بود، برای این‌که آگاهی را دیده بود و می‌خواست برای آنچه که از دست داده است تنها نماند.
گفت:

- مهتاب... یه کم یواش... تا بیام... آره، بریم با مادرای دیگه باشیم...
شاید... شاید یه وقت ملاقات...

راه، کوتاه نبود؛ یا شاید ذهن بود که کش می‌آمد. رسیدند. همه بودند، مادرانی سیه‌پوش، رنگ‌پریده، جگرگوشه داده.
کلمه‌ی “اعدام” مثل چادرِ سیاهی افتاده بود روی سرِ مادرها و پدرها. سکوت، سنگین، تهدیدآمیز. پاسدارها حرف می‌زدند؛ نه با دهان، با قدرت. اگر اعتراض کنید، بچه‌ها را اعدام می‌کنیم. اگر شلوغ کنید، ملاقات ندارید. اگر حرف بزنید، بیشتر می‌زنیم. این‌ها ضدانقلاب‌اند. اعدام واجب است. و اگر فرزندان اعدام شود، پولِ تیر را باید بدهید.
وقتی “اعدام” از دهان پاسدار بیرون می‌آمد، صدایی داشت؛ مثل کشیدن چاقو روی شیشه. نازک. سرد. بُرنده.

مهتاب به یاد بهمن افتاد؛ دست‌های پینه‌دارش، لقمه‌ی نانِ خشک که می‌گفت: “بگیر مادر، سهم من.” حالا همان دست، در ذهنش، به تفنگی چسبیده بود که جگرگوشه‌ها را می‌درید. لقمه‌ی نان، مسخره‌ای تلخ شده بود؛ طنزی که از او پولِ تیر می‌خواست. حال او در میانه ایستاده بود، مادر شهید جنگ، مادر زندانی سیاسی، مادر پاسدار مرتجع... مادر فرزند های فراری... با شنیدن پولِ تیر، واژه‌ای تازه در فرهنگ واژه نگاری خود را به نمایش گذاشته بود که خیل مادران و پدران را مانند ذوب شدن در کوره آتش می‌سوزاند.

فرزند را می‌کشند و پول هم می‌گیرند. در قانونی که همیشه دیه می‌دادند، حالا قاتل دیه می‌گیرد. فکر، می‌چرخید و به جایی نمی‌رسید؛ مثل پرنده‌ای که به شیشه می‌خورد، سرنگون می‌شد.

تا عصر ماندند. صدای تیر، سپس تک تیر آمد. رنگ‌ها رفتند. گریه، جای اعتراض را گرفت. نکنه این بچه‌ی من باشه؟ نکنه تیر خلاص...؟ سؤال‌ها در هوا می‌ماندند، بی‌پاسخ، مثل دود.

شب شد، همه رفتند.

مهتاب، مهین و ننه‌عذرا خسته برگشتند. خانه تاریک بود؛ خانه‌ای بی‌صدا. نه خنده، نه بحث، نه اعتراض. سکوتِ دیوارها. نوری خسته از لای پرده می‌لغزید و روی اتاق می‌ریخت. گربه‌ها ناله می‌کردند، شبیه کودکانی که شیر می‌خواهند؛ صداشان غم را پخش می‌کرد، غمی که این خانه را گرفته بود و قصد رفتن نداشت.

مهتاب نشست.

دست‌ها هنوز گره بودند.

سوگ دیگر فقط در دل نبود؛ در هوا بود، در دیوار، در همان نورِ خسته. و فهمید: بعضی اندوه‌ها گریه نمی‌خواهند؛ ایستادن می‌خواهند.

سقف اتاق پرده‌ی گذرانِ عمر شده بود. دیوارها دیوار نبودند؛ پرده بودند. بچه‌ها در اتاق‌هایشان دیده می‌شدند: خنده‌ها، دعوها، کودکی‌ها، حسادت‌ها، رفاقت‌ها. نمایشی طولانی که هنوز ادامه داشت، تا صدای کوبیدن پوتین‌ها آمد؛ حاج‌تقی جلوتر، ابرام که حالا حاج‌ابرام بود، و بهمن که سردار شده بود و حتی نامش را هم به یغما داده بود. مهتاب به حسن فکر کرد؛ به جدیتی که نام بهمن را انتخاب کرده بود. چه زود آرزوها بر باد می‌روند، چه زود خواست‌ها به توجیه مذهبی سرکوب می‌شوند. حسن مرده بود؛ بیست سال پیش. و خواستِ مرده برای مسلمانِ سرسپرده‌ی قدرت و پول هیچ نمی‌ارزید. آن‌ها پایکوبان آمدند؛ همه کلید خانه در جیبشان. مهتاب اندیشید چه کار احمقانه‌ای بود که کلید داده بود. رنگ از چهره‌اش پرید، قلبش مثل آتشفشان می‌تپید. می‌دانست بی‌دلیل وارد نمی‌شوند.

مهمین هراسان برخاست. موهایش که حالا دیگر رها شده بودند و تا چندی پیش اسیر نگاه ابرام، دستی بر موهای پریشانش انداخت و بیرون آمدند. چشم‌ها گرد، پرسش در نگاه؛ پرسشی که از شنیدنش وحشت می‌بارید. هر سه زن، رنگ‌پریده، منتظر خبرهای سخت.

بهمن با لبخندی شرمگین پشت حاجی پنهان شد؛ ریش پریشان‌تر، جای مهر برجسته‌تر بر پیشانی. ابرام با وقاحت رو به مهمین کرد و گفت:

“خیالم از طرف سرور راحت شد.”

راحت شد؛ معنایی عمیق. نجات؟ حذف؟ هزار پرسش در ذهن مهتاب آمد و رفت، بی‌آنکه بماند. ناگهان با گریه‌ای عمیق فریاد زد:

“چه شده است؟”

مهمین می‌خواست به ابرام حمله کند، بهمن جلواش آمد و با مشت‌های قوی خود مچ دستان او را در دست گرفت.

حاجی با افتخار گفت:

- اگر اعدام نمی کردیم، اسلام به خطر می افتاد.

دنیا تاریک شد. رگبار بر صورت مهتاب بارید. دست های ننه عذرا خیس شد. مهتاب دیگر نتوانست گریه کند؛ به خود نهیب زد. سر بلند کرد و فریاد زد:

- کو... کو بهمن؟ شرم کن. خواهر خودت را برای چه کشتی؟ او جواهر بود و تو پوشالی. شیرم را به تو دادم؛ همان زمان که مرا رها کردی و اسکناس ها را دزدیدی. فهمیدم آن بهمن من نیستی. من دیگر فرزندی به نام بهمن ندارم. تا امروز برای آشتی کوشیدم؛ دیگر نه ممکن است و نه می خواهم. بهمن مہین را به سوی مهتاب پرتاب کرد و گفت: سزاوار همان بودی که کردم. تو مسلمان نبودی. خواهری که مرتد است، منافق است، علیه اسلام برخاسته، خواهر من نیست. کلمه آخر را چشم بسته گفت، آن خاطره ها در ذهنش عبور کردند و سر بر زیر گرفت.

ابرام، کینه توز، تشنه ی قدرت، با تحکم گفت:

- از تو چنین بچه هایی زاده شده اند؛ همه منحرف. اگر مہین زن من نمی شد، از ابتدا هم رهبر ضدانقلاب ها بود. بهمن زیر دست حاجی بزرگ شد؛ عقل داشت که از خانواده ی شما گریزان باشد.

همه به بهمن نگاه کردند که اینچنین ذلیل در مقابل خانواده اش ایستاده بود. خواهرش، مادرش، ننه عذرا ی کوتاه قد، زخم خورده، رودرروی او و پاسدارهای طالب قدرت، نمی دانستند چه کنند و چه بگویند.

مهتاب بر زمین نشست، باز برخاست و گفت:

- جنازه کجاست؟ دخترم کجاست؟

دیگر گریه نمی کرد، دل خوش داشت جنازه را می گیرد و بر آن اشک می ریزد.

حاج تقی جلو آمد، با نگاهی دل سوز گفت:

- برای اسلام شد، کدام جنازه را می گویی؟

رنگ از رخسار مهتاب پرید، جلو رفت و با تردید و دو دلی به او خیره شده تا منظورش را بهتر بفهمد، حاجی از نگاهش رنج و درد را متوجه شد، اما نتوانست جلو زبان خود را بگیرد، تعجبش این بود که بهمن خواهرهای خود را از دست داده است، اما چرا اینچنین لبخند مضحکی بر لب دارد و می‌دانست چرا؟ و می‌دانست که او نیز چون خودش باید چنین باشد تا بهتر از همه، مسلمان‌تر از همه، نزدیک‌تر از همه به دستگاه، خود را نشان دهد. پس باید او نیز رحم را کنار می‌گذاشت، دستمالی چروکیده از جیب بیرون آورد و فکر کرد شاید اگر آنرا جلو چشم خود بگیرد، می‌تواند با فریب و گریه‌ای ساختگی خود را همدرد مهتاب نشان دهد، با خود پنداشت او مادر بهمن است و فرزندش در جبهه شهید شده و اگر در خط انقلاب قرار گیرد، به راحتی می‌توان فرزندانش را سرکوب کرد. در حالی که نشان می‌داد از ناراحتی نمی‌تواند حرف خود را درست بزند، گفت:

- مهتاب خانم، خواهرم... نخواستیم یکباره خبر هر دو را به تو بدهیم. سرور تیرباران شده و ستاره تیرباران خواهد شد.

این جمله را چنان با غم گفت که بهمن هم نزدیک بود عنان حيله را رها سازد و به سوی مادرش رود و او را در آغوش گیرد، معلوم نبود اگر این کار را می‌کرد، مهتاب چه عکس‌العملی از خود نشان می‌داد، بهمن بر جای ایستاد مثل روباهی که در زمستان بر آب نشسته و دمش یخ بسته و در انتظار آفتاب می‌ماند تا یخ آب شود، خم بر ابرو نیاورد و مهتاب را نظاره کرد که بر زمین نشسته و گیسو می‌کند، ننه عذرا و مهین گریه و زاری می‌کردند، در هم تنیده بودند و سر مهتاب را در بغل می‌فشردند تا با دل زخم خورده، او را دل‌داری دهند.

حاجی ادامه داد، بی‌آنکه صدایش بلرزد، بی‌آنکه مکشش بوی انسان بدهد:

- جنازه‌ی سرور را باید پولِ گلوله پرداخت کنی.

سکوت، مثل تیغهای کند، در هوا چرخید.

بعد، انگار چیزی به خاطرش آمده باشد، گفت:

- من جور می‌کنم. پرداخت می‌کنم.

و با اشاره‌ای کوتاه به بهمن، همان اشاره‌ای که سال‌ها فرمان بریدن و بردن بود، گفت:

- جسد را با تابوت به خانه بیاورید. بعد، جمله‌ای دیگر؛ سرد، دقیق،

بی‌رحم:

- اما برای جسدِ ستاره بی‌پول نمی‌شود. او کمونیست است.

برای کافر، پول تیر نمی‌دهم.

پیکر سرور را با تابوت آوردند و رفتند. بهمن به تابوت نگاه کرد، به مادر و خواهرش نگریست، گویا سردر گم بود، با خود فکر کرد شاید بتوانم در کنارشان بمانم، اما نه؛ سپس همراه دیگران خانه را ترک کرد، از هنگامی که تابوت رسید، خانه سنگین‌تر شد. نه از چوب، از معنا.

در خانه، مهتاب، پس از شلیک، فهمید چیزی در او مرده است؛ اما هم‌زمان چیزی دیگر زاده شده:

نه انتقام کور، نه عطش خون، بلکه دردی که راه می‌خواست، نام می‌خواست، صدا می‌خواست.

چهره‌ها در ذهنش می‌آمدند و می‌رفتند؛ مادرانی با چشم‌های گود، دست‌هایی خالی، نام‌هایی که با "بود" شروع می‌شدند و با "نیست" تمام. روی زمین نشست؛ نه از ضعف، بلکه چون دیگر جایی برای ایستادن نبود. هق‌هق از عمقش بالا آمد، اما ننه‌عذرا و دیگران بودند، مهین و ننه عذرا در کنارش زانو می‌زدند، سرش را بر زانوی خود می‌گذاشتند و چیزی می‌گفتند میان فریاد و ناله، میان ایمانِ فرسوده و امید به انتقام.

از همان‌جا، از همان کف سرد، مهتاب فهمید که تنها نیست.

نام‌ها به هم وصل شدند، مادران به هم رسیدند.

اندوه، به نیرویی جمعی بدل شد. دادخواهی نه فریاد، که نفس شد؛ گرچه می‌دانست در این رژیم، دادخواهی نامِ دیگرِ خیانت به انقلاب است، اما مگر می‌شد یادِ فرزند را به سکوت سپرد؟ بیرون، خیابان‌ها پر از چراغ بودند، اما روشنایی نداشتند؛ فقط سایه‌ی گشت‌ها بر دیوارِ خانه می‌لغزید.

از زمانی که جمشید و گیتی رفته بودند، صداها در اتاق‌ها درهم پیچیدند: شیون، آه، خنده‌ای که شکست و به مویه بدل شد. هرکس در دلش جمله‌ای داشت: “دادخواهم”، یا “فراموش نمی‌کنم”.

حقیقت مثل آب از میانِ انگشتانِ ترس می‌لغزید و می‌رفت.

و سرور... دیگر نبود.

نه در زیرزمین، نه در تابوت، نه در خاک. جسمی بی‌حرکت وسط اتاق، هم‌آنجا که گاهی می‌نشست و با ابرام کلنجر می‌رفت. نبودنش آینه شد. هرکس که آمد برای دلداری، در آینه بخشی از خود را دید: پشیمانی، بزدلی، قهر، خیانت، وفاداری، مبارزه، ادامه‌ی راه.

صدای شهر در گوشِ مهتاب می‌پیچید: ناله، اذان، فریاد، دادخواهی، ترس، مقاومت. و پژواکِ همان جمله‌ی بی‌رحم: “زندگی ادامه دارد.” اما چه زندگی‌ای؟

زندگی‌ای که جنازه‌ها را می‌چیند و نام‌ها را در دفترهای تازه می‌نویسد؛ نام‌هایی بر سنگِ قبر، بر اسکناس، بر دودِ کارخانه‌های شهر.

بادِ سوزناکِ غروب از لای پنجره‌ی نیمه‌باز می‌لغزید، بی‌اجازه، و پرده‌ها را می‌لرزاند؛ انگار چیزی می‌خواست وارد شود که نام نداشت، فقط سرد بود و سمج. در خانه‌ی مهتاب، هوا دیگر هوا نبود؛ بوی مرگ گرفته بود، بوی ترسِ مانده در اشک‌ها. هنوز ردِ پای مأموران بر کفِ راهروها بود، بر فرش‌ها، لکه‌هایی نامرئی اما زنده. هنوز دیوارها می‌لرزیدند، هنوز پژواکِ “او کجاست؟”

“کنه پنهانش کردی؟” در گوشِ خانه می‌پیچید، و لابه‌لای آن، دورتر، خیلی دورتر، خنده‌های ستاره و سرور می‌آمد؛ خنده‌هایی که انگار از زمان دیگری عبور می‌کردند و دیر به این خانه رسیده بودند.

برادرِ کهنه‌دل. همان که سال‌ها پیش ستاره و سرور را بر زانو نشانده بود و حروف الفبا یادشان داده بود.

اکنون مویش سفید، چشمانش فرسوده از خواندن و تبعید، و در نگاهش چیزی میانِ آشتی و وداع.

مویه کنار گفت: “هر روز کوچکتر می‌شویم، مهتاب... آمده بودم، گفتم شاید تنها باشی، آمده بودم، اما دوتا دیگه رفتن.”

مهتاب لبخند نزد. لبخند در خانه‌ای که خون چکیده بود، معنا نداشت. گفت:

- سرور را کشتند، مجید... مثل خاموش کردن لامپی که خانه را روشن می‌کرد. تو چه داری بگویی؟ جز این که زمانه دیوانه شده؟

مجید نشست، بی‌کلام. نگاهش افتاد به جنازه سرور، به چراغ خاموش، به گوشه‌ی روسریِ خون‌آلود. در ذهنش خنده‌ی سرور پیچید: “دایی، من می‌خواهم معلم شوم!” و خودش گفته بود: “معلم شو، اما آدم بمان.” خنده حالا مثل خطی محو بر دیوارِ نم‌زده تکرار می‌شد. اگر آدم نمی‌م‌اند، شاید مثل بهمن زنده بود.

ساعت‌ها گذشت؛ نه گفت‌وگویی، نه اشکی. فقط خاطره‌ها که چون دود از زیر درها می‌لغزیدند. مهتاب زیر لب نام‌ها را شمرد: هرمز، مهرداد، سرور، ستاره... نام‌ها دیگر نه در مدرسه بودند و نه در شناسنامه؛ دو تا نبودند، دو تا در فهرست‌ها بودند.

شب خویشتان‌دان آمدند؛ در سایه، در هراس. نگاه‌هایی که مثل چشمِ گرگ در تاریکی برق می‌زد. هیچ صدایی جز خش‌خش خاک نبود. سرور صبح زود

زیر مه، زیر خاک بود؛ خاکی که دوستش داشت و برایش درس می‌خواند، تا روزی سعادت مردمانش را ببیند. همان خاک، حالا او را بلعیده بود.

شب‌ها تیره‌تر از همیشه. غم در خانه مسکن گزید.

مهتاب به یاد آورد چگونه جسدِ سرور را پایین گذاشتند؛ نه با تشریفات، نه با فاتحه؛ با دست‌هایی لرزان از ترس. دستش را روی سینه‌ی او گذاشت و زمزمه کرد: فراموشت نخواهم کرد... فراموشت نخواهیم کرد. چیزی میانِ اعتراف و وداع. خاک روی انگشتانش ریخت، باد آمد و گرمای جمع را در هوا پخش کرد. صدای کفش‌ها که دور می‌شد، صدای رفتن از راهِ خُفی بود. هیچ‌کس دعا نخواند. چادرها بالا رفتند، چهره‌ها پنهان شدند. زمین ماند.

صبح هنوز صبح نبود؛ شب، شرمِ خود را به چهره‌ی صبح مالیده بود. سایه‌ها گوش داشتند.

و بهمن، با لباس پاسدارها و نگاهی که دیگر شباهتی به برادر نداشت، در اتاق کارش نشسته بود و نقشه می‌کشید. اگر کوتاه‌تر از دیوار خانه‌ی مادرش هم می‌یافت، با تعهد بیشتری همان دیوار را ویران می‌کرد؛ تا نشان دهد فدایی حکومت است. سال‌ها بود مأمورهای خاموش، رهگذرهای چشم‌تیز، خانه را زیر نظر داشتند. خانه قلقله بود، باید مجید را تنها می‌یافت. یکی از روزها همین که نفسِ مجید در اتاق تاریک شنیده شد، بهمن تلفن را برداشت: "آمد. همان مرد توده‌ای آمده و در خواب است."

پاسدارها از در و دیوار ریختند؛ چکمه‌ها بر پله‌های پیر پیچید. یکی فریاد زد: "مجید! به اتهام فعالیت حزبی!"

مهتاب پیش رفت: "او فقط داییِ بچه‌هاست، مردی بی‌پناه..."

مehین، بی‌وجدان‌ها از ما چه می‌خواهید؟ مگر فکر کردن هم حرام است؟ نگاه سرد: "همه‌تان همین را می‌گویید."

رو به مهین کرد:

- همه ضد انقلاب‌ها را سر به نیست می‌کنیم.

مجید را بردند.

در خانه باز ماند.

چراغی دیگر خاموش شد.

ننه‌عذرا زیر لب: "باز هم بردند... باز هم..."

چند روز بعد مهتاب در آستانی در ایستاده بود. روسری از سرش لغزیده، موهایی که کم‌کم به سفیدی می‌رفت، به پیشانی عرق کرده‌اش چسبیده بود. با نفرت به خودروی سپاه نگریست. صدایش دیگر صدا نبود؛ تکه‌ای ناله بود، شکسته، بیرون کشیده شده از عمق گلو:

"سرور رو کشتید... هرمز رو کشتید... ستاره رو بردید... دیگه بسه...
مهین چه کرده؟ این یکی رو، بذارین بمونه، بذارین بقیه بمونن... به خدا
بذارین بمونن... امشب برمی‌گرده...، امشب..."

مهین او را در آغوش گرفت و با دل زخمی‌اش سعی کرد آرامش کند. معلوم نبود این خانواده متلاشی شده اکنون در انتظار چه فاجعه‌ای به پاسدارها نگاه می‌کردند.

اما پاسدارها ایستاده بودند؛ بی‌چشم، بی‌گوش، بی‌توجه به چیزی که از دهان زن بیرون و به زمین می‌ریخت. یکی‌شان برگه‌ای در دست داشت و نام‌ها را می‌خواند، انگار فهرست خرید باشد، گفت:

- جمشید و گیتی... کجا پنهان شدن؟

دیگری تفنگش را به زمین کوبید. در همان لحظه، مهرداد، در ماتم سرور، بعد از چند روز ماندن در خانه‌ی دایی مجید، برای دیدار و همدلی با مهتاب و بی‌خبر از حضور پاسدارها، وارد شد.

"بچه‌ها کوشن؟ جمشید کو؟ گیتی کو؟ مجید کو؟"

صورتش اصلاح شده بود؛ پیراهنی سفید به تن داشت، از درون عینکی که روی بینی‌اش لغزیده بود. به مهتاب نگاه کرد؛ مهتابی که هنوز ایستاده بود،

مهین هراسان بود، شاید می‌خواست بگوید برو، چرا آمدی؟ و خیره شد به پاسدارها. ایستادن مهرداد چیزی میان انتقام و وحشت بود، مثل کسی که تصمیم گرفته زمین نخورد، حتی اگر زمین بلرزد. مهتاب او را در آغوش گرفت و گفت:

- می‌خوان دستگیرشان کنن، برا چی؟ چیکار کردن؟
صدایش با گریه بلند تر شد... "چرا؟... چرا؟..."

مهرداد خوش خیال که فکر می‌کرد می‌شود آخوندها را کنار زد و تحصیل کرده‌ها را جای آنها نشاند، با نفرت به پاسدارها نگریست، تصویر پیکر گلوله خورده سرور را که هرگز اجازه دیدن او را نداشت و نیامده بود تا آن را ببیند، تجسم کرد و گفت:

- مادر... بس کن. آروم باش. دایی را برای چی گرفتن؟
اما مهتاب نمی‌توانست آرام شود. کلمات در ذهنش می‌چرخیدند، تکه‌تکه، بی‌نظم، مثل موج‌هایی که ساحل را پیدا نمی‌کنند: سرور... ستاره...
هرمز... جمشید... گیتی... فرزندی، فرزندی، فرزندی...

پاسدار جوان تر قدمی جلو آمد.

"خانم، بهتره سکوت کنین. اگر دستگیرش کنیم، این‌هم مثل بقیه فقط بازجوییه."

و همان‌جا، چیزی در مهرداد شکست. صدا بلند کرد، ناگهانی، تیز:

- بازجویی؟ شما از کی اسم ربایش و تیرباران رو گذاشتین بازجویی؟
خونه‌مون بوی خون می‌ده، پُره گوش و چشم خودتونه!

سکوتی افتاد؛ بعد فریاد، صدای افتادن چیزی، صدای شکستن شیشه. دو پاسدار به سمتش رفتند. مهتاب و مهین خواستند خودشان را میانشان بیندازند، اما ننه‌عذرا بازویشان را گرفت. "خانم... خانم... تو رو خدا..."

و باز، آن تصویر: صورتِ خونینِ کسی که می‌گفت باید با این رژیم ساخت، این‌ها می‌روند و کسانی مثل ما حکومت خواهند کرد. پیراهنِ سفیدش ردِ کفِ پوتینِ پاسدار را داشت. عینک زیر پا خرد شده بود، اما مهرداد هنوز فریاد می‌زد: جانی‌ها، مزدورها؛

شاید فکر می‌کرد در میانه‌ی دعوایی که هیچ چیز اتفاق نیوفتاده دستگیر شده است. دست‌هایش را بستند. دو جوانِ قوی‌هیکل، او را - فریادزنان - با خود بردند:

ستاره رو بردید! سرور رو کشتید! هرمز رو کشتید! از جونِ ما چی می‌خواین؟”

چشم‌های گریانِ مهتاب دیگر اشکی برای ریختن نداشت. سکوت ماند؛ عمیق، سنگین. وقتی صدای پاها دور شد، گریه‌ی ننه‌عذرا بلند شد: “که... اسد نباید این‌جا بیاد... ولی اون کوتوله‌ست... شاید ازش نترسن...” و انگار دیوارها گریه می‌کردند؛ از پنجره‌ها اشک می‌چکید.

و زندان، همان شب. مهرداد روی صندلی نشسته بود. سقف‌نم‌زده، چراغی زرد. مهین روبه‌رویش، پشت نرده‌ها ایستاده بود؛ روسری‌اش مرتب، چشم‌هایش نگران و در عین حال آرام. صدایش نرم بود، صدای کسی که درد را می‌شناسد اما می‌ترسد نامش را صدا بزند: “مهرداد، همه‌چیز درست می‌شه. ما با بد کسانی طرف هستیم. کشور را یک مشت دزد و قاتل در دست گرفتن. باید جنگید، من دیگر نمی‌توانم ساکت بمانم...”

مهرداد لب‌خندِ تلخی زد؛ لب‌خندی میانِ خشم و شفقت. “از درون؟ درونش پُر نفرت از ابرامه و بهمنه؟ وقتی برادرِ خودم راه رو نشونشون می‌ده؟” مهین سکوت کرد. و گفت:

- بهمن هم جزیی از حکومت، چی انتظار داریم؟ بیاد علیه اربابش حرف

بزنه؟

صدای دور پاسداری از راهرو می‌آمد؛ کلیدها، گام‌های فلزی. مهرداد آرام سرش را به دیوار تکیه داد. ذهنش شناور شد در زمان: صدای مادرش را شنید که هنوز در حیات فریاد می‌زد؛ چهره‌ی ستاره را دید؛ ساکِ جمشید را؛ فرارِ گیتی را؛ بوی خاکِ مرطوبِ زیرزمین را؛ صدای نفس‌های اسد را که جرئتِ آمدن به ملاقات نداشت - و آیا می‌توانست بیاید؟

این ملاقات را هم بهمن فقط به‌خاطر مهین جور کرده بود؛ نه برای ستاره. او “کافر” بود. مهین هم کافر بود، اما بهمن هنوز نمی‌دانست. در ذهن مهرداد، زمان خطی نبود؛ ترک‌خورده بود، یا ترک‌ها خورده بود، مثل آینه‌ای شکسته. هر تکه تصویری را نشان می‌داد:

سرور با نگاه خسته‌اش در تظاهرات،

ستاره در تاریکی و زندان، کجا؟ شاید در همین جا،

بهمن در یونیفورم سپاه، ابرام با پوزخندِ سردش،

و مادر، با دست‌های لرزان و آرزویی که دیگر نمی‌دانست خطاب به کدام سو است.

و صدای مهین از دور می‌آمد؛ با طوفانی تازه شروع شده، مثل سقفی که کنده شده و با باد می‌رود: “دیگر نباید صبر کرد... همه‌چیز را دزدیده‌اند...” اما مهرداد دیگر نمی‌شنید. او در دل سکوتِ سنگینِ زندان، در جریانِ بی‌وقفه‌ی ذهن و زمان، به نقطه‌ای فرو می‌رفت که گذشته و حال و آینده یکی بودند؛ و هر سه، یک درد داشتند:

دردی به نام خانواده، خانواده‌ای که دیگر تلاشی شده بود و احساسی که برخی آنرا نیز زخمی کرده بودند.

شب، از لای پنجره‌ی نیمه‌باز خانه‌ی مهتاب خزیده بود به درون؛ شب نه چون تاریکی، که چون چیزی زنده، نم‌زده، آغشته به غم. بوی خون بود؛ بوی خونِ مهرداد؟ یا بوی خون‌مردن سرور؟ فرقی را دیگر نمی‌شد فهمید. هرچه

بود، به دیوارها نشسته بود، به فرش‌ها، به ریه‌های خانه؛ مثل خاطره‌ای که پاک نمی‌شود و مدام خودش را تکرار می‌کند. صدای ساعتِ قدیمی در گوشه‌ی اتاق، ضربانِ پیری بود که دیگر نفس کم آورده بود، تیک... تاک... نه برای گذر زمان، که برای شمردنِ فقدان.

مهتاب و مهین روی همان فرش نشسته بودند؛ فرشی که زمانی بچه‌ها رویش بازی می‌کردند، می‌خندیدند، می‌غلتیدند. انگشت‌های مهتاب بی‌قرار بودند، در هم گره می‌خوردند، باز می‌شدند، دوباره می‌لرزیدند؛ انگار چیزی را می‌جستند که دیگر وجود نداشت. هر بار که نفس می‌کشید، نامی با نفسش بیرون می‌آمد، تکه‌تکه، بریده، شبیه پچ‌پچی کسی که با خودش حرف می‌زند:

چهره‌ی مهرداد در ذهنش جان می‌گرفت؛ نه در اتاق بازجویی، نه زیر نورِ زردِ چراغ، بلکه در کودکی، با پیراهن مدرسه، مدادی در دست، نگاهی پر از پرسش. آن کودک هنوز در چشم‌های مادر زنده بود. اما در گوشش، حالا، صداهای دیگری می‌پیچید: زنجیر، فریاد، نفس‌های بریده. از خودش پرسید: به چه باید اعتراف کند؟ به محبتش؟ به خورش؟ و پاسخی نیامد، جز سکوتِ سردِ دیوارها.

سرور در ذهنش پیچید و از راه رسید؛ دختری که در تظاهرات گم شد، میان فریاد و گلوله، بی‌آن‌که بداند به کدام سو می‌دود. و بعد ستاره... آه، ستاره؛ با آن نگاه تیز و اندوهی که زیر پوستش می‌جوشید. حالا رفته بود، در سایه‌ها، شاید زنده، شاید مرده؛ فاصله‌ای باریک میان بودن و نبودن.

و بعد، تصویرِ بهمن و ابرام؛ دو مردی که روزی پسر و دامادش بودند و حالا، در لباس سپاه، با ریش‌های ژولیده و سیل‌های چرب، چون کابوسِ شب‌های طولانی بر ذهنش سنگینی می‌کردند. بهمن دیگر فقط دشمن نبود؛ چیزی فراتر از آن شده بود. و ابرام؟ همان که روزی سرِ سفره‌ها از عدالت می‌گفت، حالا انتقام را در چشم‌هایش می‌ریخت و در سکوت نگاه می‌کرد تا

قدرتش دیده شود. حاجی دیگر نقاب نداشت. دیوی که از درون بیرون آمده بود. همان که به اسم ایمان، خانه‌ها را خراب می‌کرد. مهتاب به‌یاد آورد روزهایی بود که او با صدایی گرم از خدا حرف می‌زد. حالا همان صدا حکم اعدام می‌داد.

و اسد...، که حالا در لباس‌های تئاتر می‌چرخید، میان هنرپیشه‌ها، با خنده‌هایی بی‌ریشه. برای او دنیا صحنه‌ای شده بود بی‌مرز میان واقعیت و نمایش؛ جایی که درد هم می‌توانست نقش باشد.

مهتاب آرام سرش را به دیوار تکیه داد. دیوار سرد بود، اما انگار هنوز نبضی در آن می‌تپید که صدای مهین در ذهنش پیچید؛ شرمگین، شکسته، پنهان از نگاه مادر:

“مادر... من نمی‌دونستم ابرام تا کجا می‌ره... فکر می‌کردم می‌خواد کشور رو نجات بده...”

و مهتاب با خودش گفت: نجات؟ از کی؟ از خودتون؟ از ما؟ از بچه‌هام؟ او میان گذشته و حال شناور بود. هر خاطره موجی می‌شد که می‌آمد و می‌رفت: روزهایی که خانه پر از خنده بود، وقتی ننه‌عذرا در آشپزخانه آواز می‌خواند، وقتی بچه‌ها کنار حوض می‌نشستند و می‌گفتند و می‌خندیدند. همه رفته بودند؛ فقط صداها مانده بود، و رنگ‌های سرخ، و شمعی خاموش. در ذهن مهتاب، زندگی دیگر خطی نبود؛ دایره‌ای بود که مدام به نقطه‌ای آغاز برمی‌گشت: لحظه‌ای که نخستین فریادش را بر سر دنیا کشید، لحظه‌ای که نخستین فرزندش را در آغوش گرفت، و لحظه‌ای که حالا، در این سکوت سنگین، می‌دانست هیچ کدام باز نمی‌گردند.

گیتی و جمشید کنار هم بودند؛

همان زمان که جنازه سرور را تحویل مهتاب دادند، جمشید جای دیگری بود؛ نه در خانه، نه در کوچه، در درون خودش. کنار گیتی، سوار هواپیما. ذهنش نخی بود

که از میان تکه‌های پاره‌ی زندگی می‌گذشت؛ از کودکی، از صداهای شبانه، از نام‌هایی که دیگر صدا نمی‌دادند.

این سفر، رفتن نبود؛ فرار هم نبود؛ پاسخی بود از کوچه به خیابان، از سکوت به فریادِ سال‌ها فروخورده. نه با هم.

فاصله‌ای نامرئی میانشان نفس می‌کشید، فاصله‌ای که نه با قدم اندازه می‌شد و نه با کلمه. گیتی، از لحظه‌ی دستگیری ستاره، مدام به عقب بازمی‌گشت؛ به کودکی خودش، به نگاه‌ها، به مکث‌ها، به دست‌هایی که ستاره هنگام حرف زدن از آزادی بالا می‌آورد، از مردم، از کارگران، از رهایی. همه چیز دوباره از درونش عبور می‌کرد، مثل نخی که بی‌وقفه از سوزنِ ذهن می‌گذرد. هرچه بیشتر فکر می‌کرد، کمتر می‌توانست ایرادی بیابد. انگار حقیقت، هم آنجا بوده است؛ ساده، روشن، و او ندیده بود.

با خودش حرف می‌زد.

چرا؟ چرا آن همه ناآگاهانه؟

چرا اول خمینی، بعد سلطنت، بعد این سرگردانی بی‌پناه؟

در همان سال‌هایی که ستاره کنار دستش بود، می‌توانست آرام، بی‌فریاد، آگاهی را به او بسپارد. اما گیتی نشنیده بود. حالا ستاره در زندان بود و او، با

باری از عذاب وجدان، باید کشور را ترک می‌کرد. ترک، همیشه شبیه خیانت بود؛ حتی اگر راه دیگری نمانده باشد.

جمشید را خوب می‌شناخت.

بیش از آن که دلش بخواهد.

برادرش بود؛ از همان خانه، از همان سفره، از همان پدر و مادری که حالا نام‌شان مثل لکه‌ای محو در حافظه مانده بود. دیگر خواهر و برادرها یا در زندان رژیم بودند، یا آن‌قدر در دستگاهش حل شده بودند که دیگر نمی‌شد تشخیص‌شان داد. جمشید مانده بود؛ این یکی، این وسط. نه زندانی، نه قربانی، نه کاملاً همدست، بلکه چیزی لغزنده‌تر.

احساسِ خواهر - برادری، آن پیوند قدیمی، نمی‌توانست گیتی را قانع کند که از او فاصله بگیرد، اما نمی‌توانست هم نجاتش دهد. می‌دانست جمشید دست به سرقت مسلحانه زده است؛ می‌دانست پول را نه برای آرمان، که برای بالا رفتنِ خودش خرج کرده. و حالا، در همان روزها که مهتاب با هزار تحقیر و ترس هزینه‌ی سفرش را جمع کرده بود، جمشید ده‌ها هزار مارک پس‌انداز داشت. هیچ کمکی پیشنهاد نکرده بود. حتی اشاره‌ای. و عجیب بود که گیتی از این بابت خوشحال بود. خوشحال که دست‌کم، این خط را رد نکرده بود. جمشید حرف می‌زد. همیشه حرف می‌زد.

در برابر چپ‌ها، چپ می‌شد؛ در برابر راست‌ها، راست. آینه‌ای ماهر، بی‌هویت. می‌دانست گیتی دارد به چپ متمایل می‌شود، نه از سر مطالعه، بلکه از سر درد، از سر زخم، از سر همدلی. همین کافی بود تا حمله کند.

او مارکس خوانده بود. می‌دانست کدام اسم، کدام اصطلاح، کدام برچسب را کی به زبان بیاورد تا طرف مقابل را مرعوب کند. بحث را شروع کرد، مثل همیشه، با لبخندی نازک. گیتی خواست جواب بدهد، اما کلمات در دهانش

وزن نداشتند. چپِ او از جنس احساس بود، نه کتاب. و همین، در آن میدان، شکست محسوب می‌شد.

تحقیر، آرام و بی‌صدا، نشست میانشان. نه فریادی، نه قطع رابطه‌ای؛ فقط فاصله‌ای که بیشتر شد.

گیتی فهمیده بود: جمشید به آن‌چه می‌گوید باور ندارد. بحث، برای او فقط ابزار است. و همین فهم، کافی بود. دیگر وارد هیچ گفت‌وگویی نشود. سکوت را انتخاب کرد؛ نه از سر ضعف، بلکه از سر خستگی.

کنار هم بودند. در یک اتاق، در یک کشور، در یک تاریخ. اما هر کدام، در ذهنی جدا، با زندان‌های جداگانه، با گناه‌های جداگانه، و با راه‌هایی که دیگر به هم نمی‌رسیدند.

مجید راهش را شکسته بود

اوجِ سرکوب بود. اعدام پشتِ اعدام. کودکانِ پانزده‌ساله را می‌بردند، به جرمِ یک کاغذ. شهر بوی باروت و نان سوخته می‌داد. مادران در صفِ اجساد همدیگر را صدا می‌زدند و هیچ‌کس پاسخ نمی‌داد.

دیوار سرد بود. نه سردِ سنگ؛ سردِ پایان. مهرداد به ترکِ باریکِ نور نگاه می‌کرد که از بالای دیوار می‌افتاد روی خاک. فکر کرد: “دانشگاه... راهروهای روشن... بوی کاغذ نو...”

بعد صدا شکست. خواهرش. نه، صدای تیر. نه، صدای خنده‌ای که دیگر برنمی‌گردد.

همه‌چیز به هم ریخته بود؛ جنگ، جنازه، وعده، اصلاح، فردا. گفته بودند صبر کن، عقلانیت. اما برادرش را داده بودند به خاک. خواهرش را به دار. و از

دهان این حکومت، هیچ‌چیز جز فرمان نیامده بود. دیگر چه را باید صبر می‌کرد؟

“این‌ها جنایتکارند.”

این جمله را فریاد زده بود. آن‌قدر که دیوارها شنیده بودند. آن‌قدر که نگهبان‌ها شلاقشان گزنده‌تر و نگاهشان بر زخم‌های به جا مانده بی‌رحمانه‌تر می‌شد.

توبه؟ برای چه؟ برای زندگی‌ای که قبلاً کشته شده بود؟

کنار او، مجید به نقطه‌ای نگاه می‌کرد که وجود نداشت.

ذهنش عقب می‌رفت، جلو می‌رفت، دایره می‌کشید. رفقا.

جلسه‌ها.

کلمات: امپریالیسم، تضاد، مرحله.

با خودش گفته بود: “می‌شود فشار آورد، می‌شود از درون تغییر داد.”

اما درون، فقط دهان بسته بود و ماشه. نه، این‌ها همراه هیچ‌کس نبودند. نه چپ، نه راست، نه حتی خودشان. قدرتی که فقط خودش را می‌خواست. و حالا که فهمیده بود، دیگر دیر بود؛

اما پشیمانی هم تسلیم نبود. گفته بودند: “اعتراف کن.”

نگفته بودند به چه. به فکر؟ به امید؟ به اشتباهِ باور؟

سکوت کرده بود. سکوتِ لجوج. نه از ایمان، از فهم. این حکومت، هیچ نزدیکی‌ای را تاب نمی‌آورد؛ حتی سایه را.

صدای قدم‌ها آمد. زمان ایستاد، یا شاید سال‌ها گذشت. مهرداد دوباره نور را دید.

مجید کلمه‌ای را که هیچ‌وقت نگفت، بلعید.

دیوار هم‌آنجا بود. تیر هم. نام‌ها نه. و بعد، هیچ.

بعد خبر رسید: مجید و مهرداد را هم بردند پای دیوار. بی دادگاه، بی نام، بی گناه. گفتند: "اعتراف نکردند."

مہتاب دوباره زمین خورد، با تمام وجودش، بی صدا نشست. نگاهش به سقف افتاد؛ لکه‌های رطوبت مثل چهره‌های گذشته بالا می‌آمدند. چیزی در او فرو ریخت، اما همان‌جا "در همان ترکِ سقف" چیزی دیگر قامت گرفت. اندوه، شکل گرفت؛ نه برای پنهان شدن، برای پیوند خوردن.

"برای چی؟ چه کرده بودند، آنها که با شما کاری نداشتن؛ مهرداد می‌خواست وزیرتان شود؛ مجید می‌خواست در کنارشان باشد."

صبح‌ها بر می‌خاست با مہین و ننه عذرا، بی‌آنکه نامشان را بدانند، با مادرانی حرف زدند، با زنانی حرف زدند که صدایشان شبیه خودشان بود. دردها میان دست‌ها رد و بدل شد؛ اسم‌ها آهسته گفته شد؛ آدرس‌ها در گوش زمزمه شد. هر روز با چهره‌ای زخمی و دلی شکسته، اما با نیرویی که از جمع می‌آمد. ننه عذرا کنارش بود؛ مہین این زخم خورده، برادرها داده، می‌دانستند دادخواهی را خیانت می‌نامند، اما به یاد فرزند، به یاد برادر، به یاد خواهر، به یاد رفیق چه نامی می‌توانستند ببندند؟

شب‌ها، مہتاب خوابِ تابوت نمی‌دید؛ خوابِ صدا می‌دید. صداهایی که به هم می‌پیوستند. مادرانی که نام‌ها را نگه می‌داشتند، تا نام‌ها نمی‌روند. و خانه "با همه‌ی خاموشی‌ها" نقطه‌ای شد که نور از آن راه افتاد؛ نه نوری برای دیدن، نوری برای ایستادن.

خانه شده بود: سرور و هرمز، مهرداد، مجید زیر خاک، جمشید و گیتی در غربت، ستاره در زندان، بهمن آدمکش، مہین معترض به مردسالاری و اخراج شده از خانه و کاشانه.

مہتاب مانده بود کنار مہین و ننه عذرا - سه زن، سه سایه، در خانه‌ای که صدای جوانی از دیوارهایش برمی‌خاست و می‌مرد.

در سکوتِ آن شب، مهتاب به یاد روزی افتاد که همه با هم بودند؛ سفره‌ای ساده، نان، چای، خنده. حالا همان سفره تا شده، در صندوقی پنهان است. گفت:

- خانواده‌ای بودیم که عشق داشتیم... حالا یا کشته شدیم، یا فرار کردیم، زندان یا فروختیم خودمان را به قاتلانشان. بیرون، باد بر شاخه‌های خشک گذشت. چیزی در دل شب شکست.

و زمان، مثل نخ‌پاره، از میانِ خانه عبور کرد - و رفت. خانه ساکت است؛ ساکت نه از آرامش، از انباشتِ صداهایی که راهِ خروج ندارند. مهتاب این سکوت را می‌شناسد؛ سکوتی که از نام‌ها ساخته شده است. ستاره - در زندان. و چند روز پیشتر پسر و برادرش را، بردند و دیگر برنگشتند. خبر مثل میخی در هوا مانده؛ نه فرو می‌رود، نه بیرون می‌آید. مهین راه می‌رود - نه در اتاق، در ذهن. هر قدم، تصویری را لگد می‌کند: دست‌های بسته، چشمانی که دنبالِ مادر می‌گردند، صدایی که گفته بود "تمام شد". خشم، در او، از فریاد نمی‌آید؛ از حساب کردن می‌آید. حساب سه نام. حساب فاصله‌ی کوتاه بینِ دیروز و امروز. حساب ستاره‌ای که پشت دیوار است و نمی‌داند - یا می‌داند؟ مهین می‌داند که دانستن، خودش شکنجه است.

ننه عذرا نفس می‌کشد؛ نفس‌ها کوتاه‌اند، اما می‌رسند. مهتاب نگاه می‌کند و می‌بیند چگونه خشم مهین، مثل سیلی که سد خورده، در شقیقه‌ها جمع می‌شود. می‌گوید: "آرام... بمانیم... دادخواه باشیم." واژه‌ها سبک‌اند؛ وزن مهین، سنگین‌تر. در ذهن مهین، پسر و دختر ستاره هنوز راه می‌روند - نه به سمت آینده، به سمت نام. و برادر - برادر همیشه جلوتر است، همیشه نخستین ضربه.

فردا، اوین - نه به عنوان مکان، به عنوان تکرار. مادران می آیند؛ هر کدام با عکسی که به سینه چسبانده شده، هر کدام با نامی که زبان را می بُرد. "مرگ بر این سیستم مردم فریب" در هوا می پیچد و پیش از رسیدن به گوش پاسدارها، زخم برمی دارد. مهین جلو می رود؛ خشمش جهت دارد. نه برای تماشا، برای ایستادن. ننه عذرا کوتاه قد، اما قد کشیده در ازدحام، شانه به شانه ی مهین.

باتوم ها پایین می آیند؛ زمان بالا می رود. لب ها می شکنند، سر ها می خورند به زمین. مهتاب نام مهین را صدا می زند - نامی که در همه حل می شود. کسی می گوید "چند نفر را بردند". شاید مهین. شاید هم نه. این "شاید" بدترین است؛ حفره ای که همه چیز را می بلعد. مهتاب خاکِ کوچه را به صورت می کشد - نه برای سوگ، برای بیدار ماندن. می ایستد؛ ایستادن، حالا کار است. دست ها می آیند؛ مادران دیگر. مهتاب را کنار می برند، نه دور. کنار یعنی هنوز باهم. ننه عذرا مجروح است؛ درد، بی سرو صدا، اما پیگیر. شب که برمی گردند، خانه همان پوسته است، اما ذهن ها تغییر کرده اند. در ذهن مهتاب، ستاره و مهین پشت دیوار ایستاده اند.

خانه، بعد از آن، یکباره تهی نشد؛ تهی تر شد. نه از آدم ها - از صداها. مهتاب این را با گوش نمی فهمید؛ با پوستِ پشتِ گردن می فهمید، هم آنجا که خاطره پیش از فکر، می ایستد. مهین را برده بودند. این "بردن" نه فعل بود، نه خبر؛ خلایی بود که در اتاق ها می چرخید و به دیوارها می خورد و نام های سرگردان فریاد می زدند.

در بازداشتگاه، زمان کش می آید. مهین می ایستد، یا نشسته است؟ فرق نمی کند. ایستادن به صداست. فریاد می زند؛ نه برای شنیده شدن، برای قطع نشدن. می گوید: "بچه ها را کشتید. برادر را کشتید." واژه ها به دیوار می خورند و برمی گردند؛ دیوارها گوش دارند، نه گوشِ آدم، گوشِ راهرو. مهین می داند که دانستن شکنجه است؛ پس می گوید تا دانستن را از آن ها بگیرد. می گوید تا دیوارها نام ها را حفظ کنند. خشم، این جا، صدا شده است -

صدا که راه می‌رود، صدا که در پیچ راهروها می‌پیچد و برمی‌گردد، صدا که به سلولِ کناری سرایت می‌کند. کسی سرفه می‌کند. کسی گوش می‌گذارد. آن طرفِ شهر، مهتاب به حیاط نگاه می‌کند؛ برگ‌ها می‌لرزند، نه از باد، از ردِ نوری که نیست. ننه‌عذرا مجروح است؛ درد، آرام و پیگیر. مهتاب نامِ مهین را زیر لب می‌گوید - نامی که حالا مکان دارد: پشتِ در، پشتِ دیوار، پشتِ صدا. می‌فهمد که مهین هنوز فریاد می‌زند؛ این فهم، نه خبر است، نه امید، امتداد است.

و فردا، فرداها ادامه دارند. برای ستاره. برای مهین، برای پسرها و دخترهای دستگیر شده که در بازداشتگاه ایستاده و فریاد می‌زنند تا صدا خاموش نشود. دادخواهی، حالا، نه بیرون است نه درون؛ در گردش است، می‌چرخد، می‌ماند، با صدای شلاق در هم می‌آمیزد با آیه‌های شیطانی.

ستاره در زندان انفرادی، هر بار نگاهش را می‌دزد از دریچه‌ی کوچک... کلمات به جای دهان از سر در سلول می‌ریزند توی سینه، جمع می‌شوند، تلنبار... و وقت ملاقاتی هرگز نداشته، دلش برای مهتاب تنگ شده، بر کف پایش نمی‌تواند بایستد، بر کفل هایش نمی‌تواند بنشیند، بر پشتش نمی‌تواند دراز بکشد، هر کجای بدنش آثار ضربه‌های شلاق نقش بسته است، اعتراف‌هایی که هرگز شنیده نشده، وفادار مانده.

ننه‌عذرا می‌گذرد... کوتاه، مثل سایه‌ای که همیشه آن جاست و به چشم نمی‌آید.

کمرش خمیده، نه از سن فقط؛ از آن زمان که پشت در زندان ایستاده است.

پسرش اسد در تلویزیون می‌خندد... خنده‌ای که انگار هر بار از دل او تکه‌ای بیرون می‌کشد.

او را نگاه می‌کند گاهی، دور، پنهانی، مثل مادری که نمی‌خواهد اعتراف کند امیدش را گم کرده.

کاش می‌شد... نه، دیگر "کاش"ی نمانده؛

فقط راه‌های باریک میان دیوارها، فقط رفتن به آن خیابان‌های سرد جلو زندان، با زن‌هایی که چادرشان بوی اشک دارد و نگاهشان مثل سرمه‌ی سوخته روی صورت.

ما به هم وصل می‌شویم، نه از شادی، از نبودن‌ها، از اسم‌هایی که دیگر صدا ندارند.

نفاق؟ شاید این کلمه برای کتاب‌ها باشد. برای ما... این فقط دردی است که شکل آدم گرفته، نشسته در گوشه‌ی خانه، میان سماور و شال ننه‌عذرا و پله‌هایی که دیگر صدای پا نمی‌شنوند.

با خود می‌گوید:

- و من، مهتاب، مانده‌ام این‌جا؛ با صدای درهایی که هرگز باز نشدند. با بچه‌هایی که هر کدام به سویی رفتند؛ برخی به خاک، برخی به ایمان‌شان، برخی به جایی دور... و من هنوز، هر صبح، دست روی زانو می‌گذارم و بلند می‌شوم، می‌روم سمت پنجره، و منتظر می‌مانم که شاید امروز، کسی... یکی فقط... برگردد و بگوید:

"مادر."

برلین

در کابین نیمه‌تاریک هواپیما، جایی میان زمین و آسمان، بی‌آن‌که کلمه‌ای ردوبدل شود، دو ذهن در سکوتی ضخیم چون پتوهای سربی فرو رفته بودند. جمشید به پنجره چسبیده، انگشت‌ها گاه‌به‌گاه بی‌هدف روی دستی‌ی صندلی می‌لغزند. برفک روی شیشه، نور آفتاب، ابری که شکل نردبانی دارد؛

نردبانی که به پایین نمی‌رسد، به بالا هم نه. میان زمین و آسمان، همان جایی که نه وطن است نه تبعید. با خود می‌گوید:

- درس بخوانم. باید درس بخوانم. این جا که می‌روم، نمی‌شود با خیال زندگی کرد. نه شعار، نه فریاد، نه خیابان. آرمان؟ کدام آرمان؟ از اول هم نداشتیم، فقط نفرت بود، عصیان، صدایی که می‌گفت نه به شاه، نه به خمینی، نه به هر آن چه می‌خواست شکل زندگی‌ام را تعیین کند.

گیتی آرام... حال با ایده‌های جدید، ستاره در نظرش تبلور یافته بود...؛ آزادی، نه فقط آزادیِ موها، آزادیِ سخن، آزادیِ ایده، آزادیِ انسان در خیابان؛ چقدر سطحی بودم، یا همیشه بوده‌ام و من نمی‌خواستم ببینم، اما حالا دیگه اونجوری نیستم.

سکوت می‌ریزد در گلویش، مثل سنگریزه در چاه. هیچ کلامی بین آندو رد و بدل نمی‌شود و با خود می‌گوید:

- اگر حرف بزنم چه؟ می‌خندد؟ تهمت می‌زند؟ یا فقط با همان نگاه همیشه خسته‌اش زل می‌زند و می‌گوید: “تو هم آدم ساده لوحی هستی و هیچ چیز سرت نمیشه.” نه. سکوت بهتر است.

چقدر آدم‌ها، چقدر وطن در سکوت نابود شد. این یکی هم، بماند کنارش. چشمانش را بست، وانمود به خواب کرد؛ ولی خواب نمی‌آید وقتی نام‌ها از ذهن عبور می‌کنند مثل تیغ: سرور، ستاره... صدای بسته‌شدن در سلول‌ها، یا لرزش صداها، خفه‌ای که هیچ‌وقت کسی نشنید و پاسخ نداد.

ولی بعد، خیابان انقلاب، باد در موها، آزادی نیم‌بند اما قابل لمس. چقدر ساده است دلتنگی برای نسیمی که در تهران می‌وزید و حالا هیچ‌جا نیست.

جمشید ... نگاهش همیشه از بالا، پر از خشم، پر از "من می دانم".
رادیکال، یا فقط پسر جوانی که به دنبال معنایی برای شکست‌هایش می‌دوید؟
با خود گفت "عدالت". گفت "مردم" و با خود اندیشید:

- اما من مردم را فقط در صف نان دیدم، در چشم‌های تاریک کارگران
کارخانه‌ی پدرِ دوستم، در دخترانی که آهسته حرف می‌زدند تا مبادا آنها را
دیده باشم؟ یا فقط حالا فکر می‌کنم چهره‌ها را دیده بودم؟
هواپیما می‌لرزد. صدای بلندگو نوید رسیدن را می‌دهد. روسری‌ها همه
کنار رفته‌اند.

چراغ‌ها کم‌نور می‌شوند؛ مهماندار می‌گذرد، لبخند می‌زند، اما دو جسم
چنان در انزوای خود فرو رفته‌اند که لبخندِ او فقط موجی خفیف بر سطح
دریای سنگین سکوت است.
از هواپیما پیاده می‌شوند، برلین.

نامی سرد، شهری بی‌خاطره برایشان، همانند صفحه‌ای سفید که کسی
نمی‌خواهد ابتدا بر آن بنویسد؛ چون سفید همیشه وعده‌ی پاکی نمی‌دهد -
گاهی وعده‌ی فراموشی‌ست.

وقتی فرود آمدند، نگاه‌شان به زمین افتاد.
نه خداحافظی، نه درنگی برای آخرین تصویر.
قدم‌ها جدا شدند، بی‌تردید، بی‌اشک.
همان‌گونه که کشور از آنان جدا شد، یا شاید آنان از کشور و پیش از آن،
از یکدیگر.

و در جایی دور، مثل پژواکِ محوی از گذشته، همان پرسش که مادرشان
پرسیده بود بی‌آن‌که بر زبان بیاورد:

چرا انسان‌ها پیش از بریدن از وطن، از هم بریده می‌شوند؟
هوا‌ی سرد و خیس که مثل دستِ ناشناسی روی صورت می‌نشیند و
می‌گوید: "از این جا شروع کن. اگر می‌توانی."

نفس بیرون می‌ریزد، بخار می‌شود، انگار جان آدم از دهانش بیرون می‌زند و دوباره فرو می‌رود.

فرودگاه بی‌نام است؛ یا شاید نام دارد، اما جمشید نخوانده است. حروف از کنار چشمش سر می‌خورند، مثل چرخ‌های فلزی چمدان‌ها که روی کفِ براق می‌لغزند و صدایی می‌سازند که نه آشناست، نه غریب - میانه‌ای بی‌قرار، میانه‌ای که دل را نگه نمی‌دارد. نورها سفیدند، بیش از حد سفید؛ انگار می‌خواهند هر چیزی را که تردید است، بشویند.

گیتی جلوتر می‌رود. قدم‌ها محکم‌تر از آن‌که منتظر بمانند. سر بر نمی‌گرداند. جمشید پشتِ او راه می‌رود و جمله، مثل تیکِ ساعت، در ذهنش می‌چرخد: “تو همیشه دنبالِ بهانه بودی، نه ایده.” بهانه - کلمه‌ای که راه می‌رود، کلمه‌ای که وزن دارد.

دوستش دارد؛ این را می‌داند. دوست‌داشتن، اما، در او همیشه با حساب می‌آید. برلین - شهرِ ناآشنا - و خواهری که می‌شود تنها بماند، یا می‌شود تنها گذاشته شود. و در همین فاصله‌ی کوچکِ میانِ “می‌شود”ها، تصویرِ ستاره بالا می‌آید: خواهرِ دیگر، پشتِ دیوار، ایستاده. ایستادن - کلمه‌ای که جمشید را می‌ترساند. چون ایستادن، ادامه می‌خواهد. و ادامه، قیمت دارد.

می‌فهمد - نه ناگهانی، آهسته - که گیتی شبیهِ ستاره است؛ همان گرانش، همان سفتیِ آرام. اگر با او بماند، مبارزه تمام نمی‌شود. سیاست، مثل سایه، می‌چسبد. و جمشید می‌خواهد هم سیاسی باشد و هم نباشد؛ می‌خواهد بتواند وارد اتاق‌ها شود و بیرون بیاید بی‌آن‌که کسی از او بپرسد کجایی. می‌خواهد میان کسانی بایستد که دنبالِ موقعیت‌اند - درست یا غلط - و همان‌گونه که هستند، پذیرفته شود. و هم‌زمان، میان نیروهای مترقی، بی‌آن‌که مجبور باشد شبیهِ آن‌ها شود.

با خودش می‌گوید: اگر کنار ستاره بایستم، باید مثل او باشم. اگر کنار گیتی بمانم، راه همان است. و آن راه، به ثروت و شوکت نمی‌رسد؛ به پایداری می‌رسد. پایداری، برای او، واژه‌ای سنگین است. سنگین‌تر از چمدان‌هایی که از کنارش می‌گذرند.

گیتی مکث نمی‌کند. جمشید مکث می‌کند- نه با پا، با دل. لحظه‌ای که کسی نمی‌بیند، اما همه چیز در آن تصمیم می‌گیرد. بعد، رها می‌کند. رهاکردن، بی‌صداست؛ نه خداحافظی، نه نگاه آخر. فقط جهت عوض می‌شود. گیتی جلو می‌رود. جمشید، به سمت کار خود- به سمت مسیری که وعده می‌دهد، اما نمی‌پرسد.

فرودگاه همان می‌ماند: نور، همه‌همه، لغزش. و جمشید، با انتخابی که بی‌رحمانه است نه از سر نفرت، از سر خواستن. خواستن چیزی که با ایستادن سازگار نیست. صدا خاموش می‌شود؛ او در جمعیت گم شد، درست همان لحظه‌ای که چرخ دستی را گرفت و به راهرو پیچید. حس نبودش مثل فرو رفتن در آبی سرد نیست... مثل نرفتن کسی است که شاید هیچ‌وقت واقعاً کنارت نبوده.

در به روی برلین باز می‌شود، مثل کتابی قطور که ورق‌هایش بوی رطوبت کاغذ می‌دهد، نه بوی انقلاب، نه بوی وطن.

این‌جا پوست‌های قد کشیده روی دیوارهاست، زنی با کت چرمی، مردی با ظرف غذا، دوچرخه‌ها که مثل موجودات آرام و بی‌صدا کنار پیاده‌رو تکیه داده‌اند و انگار در انتظار کسی هستند تا آنها را به حرکت درآورد.

هیچ‌کس فرار نمی‌کند، اگر آرام می‌روند، می‌خواهند آرام بروند و اگر تند، می‌خواهند تند بروند. عجله و فرار فقط در وطن بود. یا فقط در ذهن؟

باد می‌پیچد دور گوش گیتی، تیز، مثل حرفی که هنوز گفته نشده اما زخم دارد.

باید موفق شوم، در ذهنش می‌چرخد مثل شعاری بی‌صاحب.

از چه راه؟ نمی‌داند، هنوز نه. دانشگاه؟ کار؟ آدم‌ها؟ شاید کسی باشد که ستاره را بشناسد؟

پله‌هایی هست، و او همیشه بلد بوده از پله‌ها بالا برود، حتی اگر پله‌ها به جایی نرسند.

چراغ قرمز. مردی با سگ. دختری با کلاه پشمی و کتابی در دست.

چرا همه‌شان انگار می‌دانند چه می‌خواهند؟

چرا این شهر بی‌آنکه به او نگاه کند، او را می‌سنجد؟

انگار می‌گوید: “تو یکی دیگر از هزاران فراری. هزاران سوءتفاهم سیاسی و شخصی. ببینیم چه می‌کنی.”

به یاد سرور است، به یاد ستاره است. خبر ندارد در ایران چه می‌گذرد، با خود می‌گوید:

- تلفن کنم، به مادرم... و می‌اندیشد، چقدر اسم‌ها می‌میرند و آدم‌ها باقی می‌مانند. یا شاید برعکس؛ شاید اسم‌ها زنده می‌مانند و آدم‌ها نیست می‌شوند.

جمشید از راه دیگر رفته بود، با خود پنداشت:

- اگر مطیع بود از او حمایت می‌کردم، فرق آلمان با ایران همین است. جلوتر می‌رفت و حرف می‌زد... حرف می‌زد... همیشه حرف می‌زد: “سرقت”، “مترقی”، “آگاهی”، “تاریخ”، “خلق”... واژه‌هایی که بر زبانش هر بار شکل دیگری می‌گرفتند؛ اما فقط برای خودارضایی و رسیدن به اهدافی که تنها منافع شخصی را می‌شد در آن‌ها دید.

حال گریز از بی‌چیزی، گریز از بی‌معنایی در خانه‌ای که از دیوارهایش صدای فریادهایی می‌آمد که هیچ‌وقت با آرزوهای او هماهنگی نداشتند. ماشین‌ها از جلو او می‌گذرند، مثل روزهایی که از دست رفتند.

حال دست در جیب، بلیت فرودگاه هنوز مچاله نشده، و ذهنش پر از تصویرهایی که هیچ معنایی ندارند، مگر این که خودش برای شان معنا بتراشد: سرعت مسلحانه، ترس، فرار، حالا... نقشه برای بازگشتی دوباره؟ فکر می کند:

- آزادی مثل برف روی نیمکت هاست - می درخشد، اما هر که بنشیند، سرد می شود.

وارد کافه ای روشن که بخار روی شیشه ها نشسته می شود. صدای قاشق ها، صدای خنده ها، صدای زبانی که هیچ کلمه اش را نمی فهمد اما حس می کند که نمی خواهند او را بفهمند. کسی نگاهش نمی کند. در وطن می ترسیدند، این جا نادیده می گیرند. کدام سخت تر است؟

نمی داند... و دانستن مهم نیست. هنوز نه. بی خیال می خورد و می نوشد، بعد بیرون می آید و قدم می زند. هر قدم، مثل پاک کردن ردی از گذشته است و در عین حال کندن تکه ای از خودش.

دستگاه های بلیت مترو، نقشه هایی با خطوط پیچ در پیچ، همان قدر سرد، همان قدر بی رحم. دخترها، نه با پوششی اجباری، با لبخند ها و نگاه های اختیاری. مسیرها بر تابلوها هست، مقصد نه.

در ذهنش می پیچد: "این جا باید برای خودت کسی شوی."

و بعد صدای ضعیفی درونش: "کسی... یعنی چه؟"

پاسخی نیست. فقط نسیمی سرد، اما سردی اسلحه، نگاه های التماس هنوز هستند. در اولین روز فرار، در نخستین لحظه ی آزادی، یادش می رود که آزادی یعنی چه و فقط می داند که از حالا باید آنچه را که می خواسته است به دست بیاورد - نه از راهی روشن، نه با باور، بلکه اگر لازم باشد، با همان

شیوه‌هایی که همیشه از آن‌ها سود جسته و حالا شاید... شاید به آن‌ها نیاز داشته باشد.

نور چراغ‌ها در پیاده‌رو می‌افتد، کشیده و لرزان. اتوموبیل‌ها می‌گذرند و خیابان‌ها در سکوت با بوی زمین‌های مرطوب. شب شروع می‌شود.

و با شب، جست‌وجوی آرام و پنهانی جمشید برای جایی، کسی، فرصتی - هر چیز که بتواند ثابت کند فرار اشتباه نبود.

شهر بی‌تفاوت است، اما او گمان می‌کند پیچ می‌کند: "خودت را نشان بده."

و او، مثل کسی که هنوز معنای نشان دادن را نمی‌داند، چشم می‌دوزد به تاریکی‌ی میان ساختمان‌ها، بی‌آن‌که بفهمد همین‌جا، همین لحظه، تبدیل به خود می‌شود، همانی که نقابی بر چهره ندارد، بیشتر از آنکه خودش بود. کوله بر پشت. پاها خسته، اما ذهن بیدار، شلوغ‌تر از خیابان‌های برلین سرد. پیاده‌روها کش می‌آیند مثل فکرهایی که رها نمی‌شوند: "باید بمانم. باید ثابت کنم. باید کسی باشم."

واژه "باید" مثل چکش، ملایم اما پی‌درپی، بر سرش می‌کوبید.

هیچ‌کس منتظر او نبود و همین، دلش را گرم می‌کرد و همزمان می‌ترساند. ثروت، زن، شهرت؟ یا بی‌صاحبی؟

و در چرخش آخر، نیمکتی، چشم‌ها ربودند و در تاریکی، تن رها ساخت: "فردا... فردا همه چیز را می‌فهمم... راه... راه پیدا می‌شود..." اما پلیس آمد. سایه‌هایی با نور سرد. کلمه‌هایی که نمی‌فهمید. دست‌ها بالا، کوله کنار پا. نه وطن بود که بداند از کجا آمده؛ نه کسی که بخواهد بداند. فقط قانون. فقط نظم بی‌چهره.

در هایم، اتاق‌های سفید، آدم‌هایی با نگاه‌هایی که هیچ‌کدام به چشم کسی نگاه نمی‌کردند.

هر کس داستانی داشت، اما آن جا داستان‌ها گفته نمی‌شدند، فقط حمل می‌شدند مثل بار سنگین روی دوش. جمشید بزرگ بود در ذهن خودش، حتی اگر دیوارهای این جا به او یادآوری می‌کردند که کوچک است، بی‌کس است، بی‌ریشه. و همین بزرگی خیالی، همین نیاز بی‌اندازه به اثبات، دستش را گرفت و برد تا لبه‌ای که نمی‌بایست برود.

گیتی سرگردان

وقتی جمشید و گیتی در برلین از هم جدا شدند، هیچ صدای بلندی نیامد؛ نه نگاهی عاطفی، نه دستی برای وداع، نه مکشی که بشود به آن تکیه داد. فقط حرکت بود. حرکت سایه‌ها که دور می‌شد، کفشی که روی کف سرد سالن فرودگاه کشیده می‌شد، و بعد گیتی که ناگهان خودش را تنها دید؛ نه دقیقاً تنها، بلکه بی‌پشت، مثل کسی که سایه‌اش چند قدم جلوتر افتاده باشد. گیتی ایستاد؛ نه برای صدا زدن جمشید که صدا در این سالن‌ها گم می‌شود و آدم از صدای خودش هم خجالت می‌کشد، بلکه برای آن لحظه‌ای کوتاه که باید بفهمد: حالا راه از کدام سمت آغاز می‌شود.

فرودگاه فرانکفورت مثل شهری بود که سقف دارد؛ شهری بی‌پنجره، اما روشن، با نوری که نه گرم است نه سرد، نوری اداری، بی‌احساس، و درست به همین دلیل قانع‌کننده. حجره حجره شرکت‌ها؛ تابلوهای درشت نام‌ها، مثل پرچم‌هایی بی‌وطن که فقط یک چیز را اعلام می‌کنند: "این جا نظم است." آدم‌ها می‌رفتند؛ نه با عجله‌ی ترس، با عجله‌ی انتخاب. چمدان‌ها کشیده می‌شدند و صدایشان روی کف صیقلی مثل زمزمه‌ی ممتد فلز بود؛ زمزمه‌ای که انگار می‌گفت: هیچ کس منتظر هیچ کس نیست.

گیتی قدم زد. آزادیِ ظاهریِ تن‌ها چشمش را گرفت: دست‌هایی که بی‌مانع حرکت می‌کردند، نگاه‌هایی که از ترس پایین نمی‌افتادند، قدم‌هایی که هیچ سایه‌ی مأموری دنبالش نبود. و در همین آزادی، چیزی هم بود، خلایی صاف و بی‌دست‌انداز، که آدم را وامی‌داشت خودش را به یاد بیاورد؛ خودش را، بی‌پشت، بی‌پناه، اما، میان تابلوها و راهروهایی که انگار پایان نداشتند، یافت. ایستادن خطرناک بود؛ به راه افتاد، فکرها می‌آمدند، اجباری در پوشش سر و گیسوی مواج خود نداشت.

ستاره در ذهنش ایستاده بود؛ همان‌طور که همیشه ایستاده بود: با ساکی در مشت، زبانی که بلد نبود، شهری که نقشه‌اش را کسی برایش نکشیده بود. بیست ساله، با این سؤال که آیا جدا شدن کار درستی‌ست یا نه. اما وقتی به جمشید فکر کرد، به مکث‌های حسابگرانه‌اش، به نگاه‌هایی که همیشه وزنِ سود و زیان را می‌سنجید، به تحقیرهای آرام اما پیوسته، چیزی در دلش سفت شد. نه، از این جدایی ناراحت نبود. ناراحتی شکل دیگری داشت؛ شبیه نیاز. نیاز به کسی که بشود با او حرف زد، کسی که راه را بداند، یا دست‌کم بلد باشد گوش بدهد.

فرودگاه فرانکفورت در آن ساعت شب شلوغ بود؛ صداها در هم می‌لغزیدند، زبان‌ها بی‌چهره بودند. گیتی خسته گشت، بی‌آن‌که بداند دنبال چه می‌گردد. نیمکتی صدایش کرد، روی آن نشست.

مهتاب آمد. ننه‌عذرا. دایی مجید. مهرداد. دیگران. همه‌شان مثل عکس‌هایی که کسی بی‌نظم روی میزی جاندار که پایه هایش می‌لغزیدند و این سو و آن سو بر چهره‌ها، بر دیوارها می‌نشستند، در ذهنش افتادند.

پلک‌هایش سنگین شد. خستگی، با صداها در آمیخت، سیاهی تصمیم داشت بر او غلبه کند.

در خواب و بیداری و در چهره عزیزانش غرق بود که وزن تازه‌ای کنار نیمکت نشست. بعد یکی دیگر. صداهایی آرام. واژه‌هایی آشنا. فارسی. سیاهی رفت، واژه‌ها مثل قایقی بودند در گرداب. گوش داد؛ بی‌آن‌که نگاه کند، آری روزنه‌امیدی در دلش روشن شد.

زن و شوهر بودند. آمده بودند کسی را از فرودگاه ببرند. زن با موهای سیاه و صاف و ابروهای کشیده شرقی و چهره‌ای سفید و زیبا، شلواری جین و کفش‌های ساده و راحت، مرد با موهای صاف و و سبیل‌های سیاه که با چشم و ابرویش هماهنگی داشت و تبسمی بر لب با لباس‌های معمولی و گرم. گیتی اول خجالت کشید. سؤال مثل چیزی داغ پشت زبانش ماند. تردید و دودلی، اما باید تصمیم می‌گرفت. بعد با خودش گفت: اگر نپرسم، چه؟ اگر بمانم در همین نیمکت، در همین شب؟

جرات کرد.

“... شما ایرانی هستید؟”

هر دو لبخند زدند. سر تکان دادند. منتظر ماندند، به چشمان عسلی و موهای بور و صورت بدون آرایش و زیبای گیتی نگریستند.

“من ... امروز از ایران آمده‌ام.”

همین جمله کافی بود.

سؤال‌ها ریختند؛ درباره اوضاع، درباره دستگیری‌ها، درباره اعدام‌ها. و گیتی گفت. گفت از سرور. از ستاره. گفت بی‌آن‌که بفهمد کی شروع کرده و کی دارد تمام می‌کند.

و با هر کلمه، چیزی بین‌شان شکل گرفت؛ نه فقط همدردی، چیزی شبیه پیوند.

آن شب او را به خانه‌شان بردند. گفتند فردا کمکش می‌کنند. گفتند پناهندگی. گفتند راه هست. چند روز بعد، وقتی کار معرفی‌اش تمام شد و در هایم پناهندگی ساکن شد، دلش تلفن می‌خواست. صدای مادر. همان دوستان ترتیبش را دادند. در اولین تماس، خبر رسید: سرور، مهرداد، دایی مجید اعدام شده‌اند، چرا؟ چرا؟... این برادر مهربان که می‌خواست کارمندی شود و آن خواهر پر شورش که می‌خواست انسان را نجات دهد، آن دایی مهربان که خواهرهایش را چون فرزندان خود بزرگ کرد بود و همیشه لبخندی بر لب داشت، چه کرده بودند؟ اشک‌ها برای آنها و دایی‌اش، حال چهار نفر رفته بودند. چهار نفر از کسانی که دوستانشان داشت و مهین و ستاره در زندان.

ستاره در آخرین لحظه‌های زندان

زیر پوست تاریکی، زمان مثل سقفی ترک برداشته چکه می‌کرد، می‌ریخت و ستاره می‌دید که چگونه زمان باطل می‌شود. زمان نه می‌گذشت، نه می‌ماند. فقط فرو می‌رفت به جایی که فکرها آدم را می‌جوئد و آرام نمی‌گذارند.

پاهایش یخ کرده بود. دیوار سردِ پشت سرش، انگار تکیه‌گاه نبود، قبر بود. نه، قبر نبود.

قبر سکوت دارد. این‌جا صدای نفس‌ها می‌آمد، نفس‌هایی که شاید می‌دانستند تا چند ثانیه بعد دیگر نخواهند بود.

دست روی دلش گذاشت، نه برای خودش، برای رؤیایی که هنوز گرم بود.
رویای مهتاب با آن چادر گل سرخ، عطر سبزی تازه در حیاط.
ننه‌عذرا با خنده‌ی بی‌دندانیش، آسمانی که بین دو ابرویش جمع می‌شد
وقتی اسم بچه‌ها پرواز می‌کردند.
یاد زن‌هایی که با او زندان را نفس کشیده بودند.
و گیتی ... آه، جمشید ... صدای خنده‌ای که هنوز در گوشش
می‌دوید.
فکر کرد:

“دوباره می‌بینمشون؟ یا فقط خیال می‌مونن؟”
آدم‌ها وقتی زیاد منتظر می‌مانند، کم‌کم یادشان می‌رود زنده‌ها چه
شکلی‌اند.

پله‌ها، تنه‌ها، فریادهای فروخورده. چشم‌بند. نه، تاریکی کافی بود.
چرا چشم می‌بندند وقتی جان را می‌بندند؟
صدای خش‌خش کفش‌ها. اسم‌هایی که خوانده می‌شدند مثل جنازه‌هایی
که خودشان را صدا می‌کردند.
رفتند. صدای قدم‌ها دور شد. یک لحظه سکوت. بعد تیر. نه یک تیر.
جهانی از تیر. جهانی که از هم پاشید، و برای لحظه‌ای انگار قلب‌ها قبل از
بدن‌ها می‌مردند.

کسی کنار او لرزید. یکی به دنبال اسم برادرش بود. دیگری زیر لب گفت
مادر. او هیچ نگفت. فقط نفس کشید، آخرین نفسی که بوی زندگی و رهایی
انسان داشت و نه پایان.
فکر کرد:

“اگر زنده می‌موندم چی؟ برمی‌گشتم توی خیابون‌ها... زنده می‌موندم
برای گفتن... فریاد... آغوش... زندگی... اما من... من هرگز خم
نشدم...”

تنش آرام شد. مثل کسی که بالاخره فهمیده جواب سؤال طولانی زندگی‌اش ساده بوده:

“به من گفتند تسلیم شو. من گفتم نه. به من گفتند اسم یارانت را بگو. من لب نگوادم.”
 هنگام بردنش، گوشه لبش لرزید.

نه از ترس، از دیدن چهره حاج تقی، از چشم‌های نفرت‌انگیز شوهر خواهرش، یاد مادر... ننه‌عذرا... آن زمان که گیسوی مهین را در مشت داشت و هر دو جیغ می‌کشیدند و ننه عذرا جانب مهین را گفت و حالا دلتنگ آن گیسو شده بود. یادخانه‌ای که بوی نان داشت.

انسانی که می‌شد بود. اگر جهان به جای دیوار، پنجره داشت. گفته بودند تو اعدامی هستی، تو کمونیست هستی و بی‌خدایی، کافری و حالا قدم‌هایی نزدیک شد.

غبار در هوا تکان خورد، مثل اشباحی که از درز دیوار می‌گریختند.
 او لب‌هایش را چسبانده، انگار آخرین بوسه را به زندگی می‌داد.
 آرام گفت (بی‌صدا، با فکر):

“من بودم. من هستم. و شما نمی‌توانید صدایم را بسوزانید. فریادم هست و این‌جا از همین زندان پرواز می‌کند مثل پرنده، می‌نشیند بر بام خانه‌ها.”
 بر تاول‌های چرکین کف پاهایش ایستاد، نه برای این که بمیرد، برای این که بگوید من هنگام مرگ هم ایستاده‌ام. چشم‌ها را بسته بودند، تاریکی ماه‌ها هم‌نشینی بود. حال حرکت، به سمت آتش.
 صدای تیر را شنید، آتش را ندید، آتش در سینه‌اش بود. لحظه‌ای که درد فرصت نکرد شکل بگیرد.

و بعد سکوت. سکوتی که سنگین نبود؛ سکوتی که شبیه رهایی بود. جهان بدون او ادامه پیدا کرد، اما تاریخ لحظه‌ای ایستاد تا نامش را زیر لب بگوید. و او، در جایی بی‌مرگ، لبخند زد:

“من شکست نخوردم. من آواز بی‌نامم”

مهتاب روی زمین، دستی بر قلب، فریاد نمی‌زند؛ در سکوت، چیزی درونش می‌سوزد و بلند می‌شود. می‌رود به جمع مادران، کنار مادرانِ دیگر، کنار عکس‌هایی که لاله‌ها بالا می‌برند.

بر اعدام ستاره.

شب، مثل دستانی سرد دور خانه حلقه زده بود. هیچ صدایی نبود جز صدای نفسِ پیرزنانی که نامِ جهان را دیگر به یاد نمی‌آوردند،

فقط نامِ فرزندانشان را.

مهتاب راه می‌رفت. آهسته.

هر قدم مثل فرو رفتن در خاکی که هنوز گرم بود، اما خالی. می‌رفت تا بپرسد، تا بجوید، تا از سنگ، نشانیِ دخترش را بگیرد.

ستاره...

نامش مثل نوری پنهان زیر خاک، انگار اگر آرام بگویی بیدار می‌شود، می‌خندد، می‌دود.

اما نه.

خاوران، نامی که مثل چاقو از میانِ هوا می‌گذرد،

جایی که نمی‌شود گریه کرد،

جایی که خاک هم انگار دهان بسته است.

مهتاب رسید.

زمین بی‌نام، بی‌سنگ، بی‌گل.

تنها باد بود و علف‌های کوتاه و صدای دورِ کلاغ‌ها.

دستش لرزید روی هوا.

نه روی سنگ، نه روی یادگاری، روی هیچ.

“این‌جا... این‌جا کجاست که دختر مرا بلعیده؟

کجای این خاک، خنده‌ی او را گذاشته‌اید؟

کجای این تاریکی، موهای بافته‌اش را؟

کدام گوشه‌اش، صدای گریه‌هایش را که نمی‌گذاشتید مادرش بشنود؟”

هیچ‌کس پاسخ نداد.

هیچ‌کس جز باد، که برمی‌گشت، می‌چرخید، می‌زد به صورت مهتاب

و می‌گفت:

“همه را در هم ریخته‌اند. حتی مرگ را.”

و در همان لحظه، جایی دور، چراغ‌های یک ساختمان اداری روشن بود.

جمشید پشت میز، با قلمی طلایی، صفحه‌ای را امضا می‌کرد.

به یاد نمی‌آورد کودکی‌اش را، دستان مادر،

نوشته بود که نظم ضروری‌ست،

که ثبات ارزش دارد،

که آینده ساختنی‌ست.

آینده؟

آینده‌اش کدام بود؟
آن‌جا در خاک؟
یا این‌جا پشت پرده‌های مخملی اتاقی گرم؟

بهمن ، سوار ماشین سیاه،
با چشمانی که دیگر نه می‌دیدند نه می‌فهمیدند،
دستور می‌داد، می‌خندید، می‌گفت:
“کشور، امنیت، ایمان.”
و کسی نمی‌پرسید: ایمان به چه؟
امنیت برای که؟
کشور برای کدام مادر؟
کدام خاک، وقتی خاکِ مادران می‌لرزد از نام دخترانشان؟
از نام پسرانشان، از نام عزیزانشان؟
مهتاب خم شد.
نه برای برداشتن خاک،
برای نگه‌داشتن قلبی که داشت فرو می‌ریخت.
مهتابی دگر پشت سرش، دست روی شانه،
نه سخنی، نه اشکی، اشکِ سال‌ها پیش تمام شده بود.
فقط صدای خاک، که زیر پا خرد می‌شد،
صدای استخوان‌هایی که شاید از دور می‌گفتند:
“ما هنوز این‌جا هستیم. ما را فراموش نکن.”

باد سردتر شد.
مهتاب چشم بست.
نه خواب بود، نه بیداری.

میانِ دو جهان:
یکی که فرزندانش را بلعیده،
یکی که هنوز نمی‌داند با اندوهِ مادر چه کند.

و با خود گفت:
“مرگ پایان نیست.
اما زندگی اینان...
چگونه ادامه دارد، وقتی قلب‌هاشان مرده‌تر از فرزندان من است؟”

دست‌هایش را روی خاک گذاشت.
آرام، مثل وداع، اما نه برای آمرزش؛
برای عدالت.
برای روزی که خاک باز کند،
نام‌ها برگردند،
و هر سایه‌ای که بر این سرزمین افتاد
در نور حقیقت بایستد.

شهر خاموش بود،
اما ستاره می‌دانست:
گاهی روشنایی نه از نور،
که از زخم برمی‌خیزد.

ننه عذرا

زمان مثل غبار نشسته بود روی قاب‌ها، روی شیشه‌ی پنجره، روی لحاف‌ها، روی نفس‌های مهتاب؛ و آه او - همان آه قدیمی - گاهی کمتر، گاهی بیشتر، خانه را پر می‌کرد.

خانه دیگر خانه نبود؛ اتاقی بود که در آن گذشته زنده می‌ماند، نه به شکل خاطره، نه به شکل زخم. زخم‌ها مثل ریشه در دیوارها رفته بودند. مهتاب هر صبح با همان فکر بیدار می‌شد: "چه مانده؟ چه مانده از ما؟" و جواب همیشه مثل صدای دور قطار می‌آمد: "هیچ... هیچ..."

مرگ از لای درز پنجره آمده بود؛ اما نه آن مرگی که یک‌باره بیاید و تمام کند. این بار مرگ دیر رسیده بود؛ مرگی که در یکی دو سال پیش، جلوی همان دیوارهای اوین شروع شده بود. آن روزی که پاسدارها به خانواده‌ی زندانیان سیاسی یورش بردند؛ میان فریاد و هجوم، میان مشت‌ها و لگدهایی که روی هوا نمی‌ماند، میان دویدن‌ها و هل دادن‌ها... ننه عذرا زیر دست‌وپا ماند.

کسی نگفت: "این پیرزن کوتاه قد است." کسی نایستاد جلوشان. فقط زمین بود و پاهایی که می‌آمدند و می‌رفتند، و ننه‌ای که در گرد و خاک، در میان جیغ و نفرین، در همان لحظه خرد شد؛ نه با شکستن استخوان، نه با شکستن امید. بدنش را هم آنجا شکستند؛ آرام، بی‌صدا، مثل شاخه‌ای نازک که کسی حواسش نیست دارد خرد می‌شود. بعد هم رهايش کردند؛ انگار نه آدم بوده، نه جان.

از آن روز به بعد، ننه دیگر ننه‌ی قبل نشد. زخم‌ها عمیق بود؛ زخمی که نه فقط در گوشت و پوست، که در آن نقطه‌ی خاموشِ درونِ آدم می‌نشیند؛ جایی که دیگر مرهمی کار نمی‌کند. هر بار مهتاب دست رویشان می‌کشید، انگار دست می‌کشید روی چرکِ تاریخ. زخم‌ها نه خوب شدند، نه بسته. عفونت کردند؛ عفونتی که آرام آرام بالا رفت، مثل نم که از دیوار بالا می‌رود و خانه را می‌خورد. بدنِ ننه تاب نمی‌آورد. توانش کم شد، نفسش کم شد، لبخندهای بی‌دندانش هم کم شد. و بعد، مرگ همان‌طور که آمده بود - بی‌صدا - ماند در خانه؛ مثل بخار، مثل آه.

آن عصر، مهتاب کنار رختخواب نشسته بود. دست‌های ننه‌عذرا روی لحاف؛ سبک، سرد... انگار سال‌هاست مرده باشد. فقط لب‌هایش می‌جنبید؛ چیزی میان ناله و لبخند. صدایی که نه درست صدا بود، نه درست سکوت.

- مهتاب... تویی؟

مهتاب سرش را نزدیک‌تر برد.

- خودمم ننه... خودمم.

اما صدایش انگار از تهِ چاه می‌آمد؛ مثل همان صدایی که سال‌ها پیش اسد بر بالای گور از خود بروز داده بود، از همان گوری که علی‌داد را گذاشته بودند، از همان زندانی که هنوز صدای مهین از پشت دیوارش می‌آمد. صدایش خودش را گم می‌کرد میان سال‌ها؛ میان چیزی که بوده و چیزی که دیگر نیست.

مهتاب با خودش گفت: “تموم شد... ننه هم داره می‌ره. یکی یکی همه رفتن... فقط من موندم و این ماهِ لاغر که دیگه نه روشنه، نه خاموش.”

و همان‌جا، در همان لحظه، فهمید ننه هم فقط “می‌میرد”؛ ننه را هم “کشته‌اند”؛ نه با طناب، نه با گلوله... با لگدِ همان روز، با عفونتِ همان

زخم‌ها، با ناتوانی‌ای که آرام آرام مثل سایه روی بدن می‌افتد و جا خوش می‌کند.

در ذهنش ننه‌عذرا ایستاده بود؛ همان روزی که مهتاب بهش گفته بود: “ننه، تو دیگه کلفت ما نیستی، فامیلی، خودی، خون‌به‌خون.” و ننه خندیده بود؛ لبِ بی‌دندان‌ش مثل شکوفه‌ای چروکیده باز شده بود و گفته بود: “قربونت برم خانم کوچولو، خدا کنه این روزا بمونه همیشه.” در دل گفت: “ننه تو هم ستاره‌ای، آوازی بی‌نام...”

روزها نمانده بود. هیچ روزی نمانده بود.

بوی تایید رختشویی، بوی حیاطِ خیس‌خورده با شیلنگی که ننه آذر در دست داشت، بوی نانِ تازه و اشک... همه از میان می‌رفتند. خانه سبک می‌شد؛ نه از سبک شدنِ زندگی، از خالی شدن. انگار یکی‌یکی چیزها را از خانه بیرون می‌بردند؛ و مهتاب فقط نگاه می‌کرد، نمی‌توانست جلوی هیچ‌چیز را بگیرد؛ نه جلوی رفتنِ آدم‌ها، نه جلوی پوسیدنِ دیوارها، نه جلوی کهنه شدنِ نام‌ها.

ننه نفسش را می‌داد و می‌گرفت... می‌داد و باز می‌گرفت...
می‌داد... و دیگر نمی‌گرفت.

مهتاب گفت: “ننه... صبر کن، من هنوز حرف دارم...”

اما ننه صبر نکرد. فقط چشم‌هایش باز ماند؛ آرام، مثل دو چاه بی‌انتهای مهتاب حس کرد چیزی در او هم باز مانده؛ چیزی که بسته نمی‌شود؛ مثل دری که یکبار در دل آدم باز شود و دیگر هرگز بسته نشود.
وقتی تابوت را آوردند، همه نگاه کردند. نگاه‌ها اول به اندازه‌ی تابوت رفت، نه به جانِ رفته. یکی گفت: “کودکیه؟” یکی دیگر گفت: “باز یکی از اعدای‌ها؟”

مهتاب چیزی نگفت. فقط فکر کرد: “آره... ننه هم اعدام شد. به‌دستِ عمر، به‌دستِ سال‌ها، به‌دستِ لگدهای اوین، به‌دستِ عفونت، به‌دستِ فراموشی.”

تابوت کوچک بود؛ سبک، مثل بدنِ ننه. مثل کودکی که هنوز باور ندارد مُرده. و مهتاب در آن سبکیِ تابوت، سنگینیِ همه‌چیز را دید؛ سنگینیِ این که مرگ همیشه یک‌شکل نمی‌آید، اما همیشه همان کار را می‌کند: آدم را کم‌کم از جهان کم می‌کند.

باد وزید، شاخه‌ای تکان خورد. مهتاب دید ماه در سیاهی حل می‌شود؛ همان ماهِ لاغر که گویی هر شب کمتر می‌شود، کمتر... تا یک شب دیگر اصلاً نباشد. زمزمه کرد: “مرگ... از هر روزنه‌ای خودش رو می‌ریزه توی دامنِ ماه، و من هنوز این‌جام، ننه... هنوز صدام می‌رسه از پشتِ زندونا...”

خانه را مرگ در آغوش گرفته بود. مهتاب نشسته بود روی فرشِ قدیمی روبه‌روی عکس‌ها. سه قاب، چهارتا چهره، چهارتا جانِ رفته. گاهی خیال می‌کرد هنوز صدایشان می‌آید از آن سوی دیوار؛ از ته حیات، از پشتِ رادیوی خاموش.

“بهمن، نکن، نرو...” صدا در هوا می‌ماند، بی‌پاسخ. چشمِ دوخت به قابِ وسط. گفت: “اسد... تویی؟”

اما فقط برقِ شیشه بود که می‌لرزید؛ از نفسِ خودش. سکوت. از آن سکوت‌ها که دو نسل و دو وجدان میانش گیر می‌کنند. مادر به‌جای چشم‌های پسر، به دیوار خیره می‌شود؛ انگار در ترک‌های گچِ دنبال راهِ گریزی می‌گردد؛ راهی که از این خانه بیرون برود... اما هیچ دری به “قبل” باز نمی‌شود.

جمشید آوای خفته

سکوتِ برلین همیشه بوی فلزِ خیس می‌داد؛ بوی ایستگاه‌ها، بوی سکه‌هایی که کفِ جیب می‌لغزند. جمشید این فضای جدید را دوست داشت، چون فضا و موقعیت جدید سؤال نمی‌پرسند. چون آنها فقط نام می‌خواهند. اما آن واژه-اعدام-بو نداشت؛ وزن داشت. سنگین، مثل پیچِ بزرگی که در سینه سفت می‌شود و نمی‌گذارد نفس از راهِ درست بیرون بیاید. او گوشی را در دست نگه داشت، نه به گوش، نه به جیب. انگار اگر رهايش کند، واژه می‌افتد و می‌شکند، و اگر نگه دارد، می‌شود با آن معامله کرد. معامله بلد بود. همیشه بلد بود. حساب و کتابِ کوتاه، راهِ میان‌بر، پولِ زود. نه قهرمان، نه خیانت؛ فقط زنده ماندن، آن‌هم بی‌سر و صدا. ستاره . مهرداد. مجید.

اسم‌ها پشت سر هم می‌آمدند، مثل مهره‌هایی که روی میز می‌غلطند. با ستاره همیشه بحث داشت؛ “پورتونیست”، این را با لبخند گفته بود، لبخندی که امروز در آینه از یادش می‌رفت. مجید را “خائن توده‌ای” صدا می‌زد، با همان شانه‌بالا انداختنِ مطمئن که آدم را سبک می‌کند.

اما مهرداد... مهرداد عدد و نظم بود، نقشه و سیم‌کشی، عقلِ سردی که خیال می‌کردند مصون است. اگر او را هم برده‌اند، پس هیچ عددی امن نیست. این فکر مثل سوزن، آرام، دقیق، از پوست رد شد.

کارگاهِ کوچک، دست‌ها، فلز. صدای دستگاه‌ها می‌آمد و می‌رفت. جمشید سرش را پایین انداخت. در آلمان، کار برایش یعنی سکوتِ مفید؛ یعنی عرق و رنجی که بیشتر است از پول، پولی که می‌شود فاصله. فاصله از شعار، فاصله از خیابان، فاصله از خواهرِ بزرگ‌تر که همیشه ایستاده بود، حتی وقتی زمین زیر پا خالی می‌شد.

گیتی را از دور می‌دید. تصویرش در خبرها، در عکس‌ها، در مشتهای گره‌خورده. او می‌ایستاد. جمشید حساب می‌کرد. این تفاوت ساده بود و دردناک.

اما حالا، عددها به هم ریخته بودند. معادله‌ای که یک متغیرش خون باشد، جواب نمی‌دهد.

او گریه کرد؛ بی‌صدا. اشک‌ها از گوشه‌ی چشم راه افتادند و روی فلز افتادند و ناپدید شدند. گریه‌ای که نه اعتراف بود نه عهد. فقط واکنشی کوتاه، مثل قطع برق. بعد، فکر پیدا کردن گیتی آمد. نه از سر ایمان، نه از سر شجاعت؛ از سر نیاز به یک نقطه‌ی ثابت، جایی که بشود به آن تکیه داد و ایستاد.

پیدایش کرد.

در جمع‌ها، شعارها، پوسترها. کنار کسانی که نام‌ها را بلند می‌گفتند. جمشید هم گفت، اما صدایش می‌لرزید. نه از ترس پلیس، از ترس خودش. از این که مبدا فردا دوباره به حساب برگردد، به راه میان‌بر، به پول زود. او در جمع بود، اما ذهنش مدام از صف بیرون می‌زد؛ می‌رفت سمت حساب‌ها، سمت فرصت‌ها، سمت آدم‌هایی که وعده می‌دادند.

کنار گیتی ماند، اما نه تمام‌قد. بیشتر به خاطر مهرداد. به خاطر آن عقل امن که امن نمانده بود. این دل‌سوزی، مثل وصله‌ای نازک، روی ترک بزرگ نشست.

و بعد - خیلی زود - وصله افتاد.

دوباره فاصله. دوباره شب‌هایی که پول بوی نان داغ می‌دهد و شعار بوی کاغذ خیس. دوباره آدم‌هایی که راه‌های کج را بلند و اسمش را "هوشمندی" می‌گذارند. جمشید برگشت، بی‌آن که برگردد. انگار خطی نازک، نامرئی، او را از آن سوی خیابان می‌دید و صدا می‌زد، اما پاهایش جای دیگری می‌رفتند.

و گاهی، در اتاق‌های اجاره‌ای، در سکوتی که از سوتِ قطار می‌گذشت،
تصویرِ گیتی می‌آمد؛ مشتِ بالا، نگاهِ جلو.
او می‌ماند، با حساب‌هایی که جواب نمی‌دادند.
او می‌ماند، با نام‌هایی که وزن داشتند.
و او ماند و فهمید بعضی جدایی‌ها، آغازِ گفتن‌اند. جدایی از گیتی نه در
ذهن او، امّا برای او نه سقوطی باشکوه، نه تراژدی‌ای که کسی بخواهد برایش
نام بگذارد، بود.

وقتی از او جدا شد، چیزی فرو نریخت؛ فقط چیزی دیگر بند نبود.
سکوتی کش‌دار، مثل بند نافِ پاره‌شده‌ای که بدن خودش می‌داند دیگر
خون نمی‌رساند. نه درد داشت، نه فریاد. فقط ره‌اشدن.
ماه‌ها گذشت.

او چون همه مردم با کلاه و بی کلاه می‌آمدند و می‌رفتند و هیچ‌کس
نمی‌دانست به کجا و از کجا - باران، دوچرخه‌ها، ایستگاه‌ها، نگاه‌های محتاطِ
مهاجرانی که هرکدام کیسه‌ای کوچک از گذشته بر دوش داشتند - آرام آرام
شاید این گذشته به داستان تبدیل می‌شد و چون پوست بر بدن می‌ماند.
زبان آلمانی سخت بود؛ مثل سنگ.

امّا سنگ‌ها هم گرم می‌شوند، اگر دستی باشد که بخواهد بگیرد، نه فقط
بگوید.

او برنامه داشت.

همه دارند.

کلاس زبان، آشنایی با آدم‌ها، فرم‌ها، انتظارها، خوابگاه‌ها، مسیرهای قانونی
پناهندگی.

امّا خطر جای دیگری بود؛ آن‌جا که اگر کسی نتواند خود را از زنجیرهای
کهنه رها کند، اگر ناهنجاری‌های درونی‌اش را با جامعه‌ای نو "تنظیم" نکند،

گرداب‌هایی دهان باز می‌کنند - بی‌صدا، بی‌تابلو - که آمادگی برخورد در آن‌ها وجود ندارد.

جمشید همان بود که بود.

نه‌تنها دست از گذشته برنداشت، بلکه به آن چسبید؛ محکم‌تر. نگاهش به زن، همان نگاه قدیمی ماند: زن سنتی، زن کم‌ارزش‌تر، زن قابل‌مصرف. و درست در همین راستا، در برابر لبخند دختری - لبخندی که حتی به عشق شباهت نداشت - دنیا برایش ایستاد. ایستاد، نه از زیبایی، از اجازه‌ای که خودش به خودش داد.

در شبی که مثل پارچه‌ای تیره روی شهر افتاده بود؛ نه ناگهانی، نه با هشدار، جمشید قدم می‌زد و فکر می‌کرد قدم‌ها می‌توانند چیزی را عقب بیندازند. بیست و چند سالگی اش هنوز خام بود؛ دست‌نخورده، پر از جمله‌هایی که فقط در ذهن تمرین شده بودند. با دختری آشنا شد. رستوران، صدای بشقاب‌ها؛ بعد قدم زدن در پارک، نشستن بر نیمکت سرد. اسم‌ها رد و بدل شدند بی‌آن‌که جا بیفتند. هیچ‌کدام چیزی از دیگری نمی‌دانستند؛ دانستن، کار بعد بود، یا اصلاً کار آن‌ها نبود.

سپس در اتاق جمشید، کوچک و بی‌ادعا. زندگی موقت. هوا ایستاد. جمشید حس کرد کلمات - همان‌ها که سال‌ها برای کسی نگفته بود - در گلویش جمع می‌شوند، نه برای گفتن، برای فوران. چیزی در او شتاب گرفت؛ شتابی که راه گوش دادن را بست. نشانه‌ها را ندید، یا دید و نخواست ببیند. مرزها را با عجله اشتباه گرفت، خواستن را با گرفتن عوض کرد. لحظه‌ای که باید مکث می‌کرد، نکرد. لحظه‌ای که باید می‌پرسید، نپرسید.

بعد، سکوت.

سکوتی که از دیوارها بالا رفت و روی دست‌ها نشست. دختر - نه تصویر، نه استعاره - انسانی با ترسی واقعی. جمشید ایستاد، انگار زمین زیر پایش جابه‌جا

شده باشد. آن “عشق” تمرین شده، آن واژه‌های قرضی، سوختند؛ چیزی جز خاکستر نماند. آنچه رخ داده بود نام داشت، اما او از نامش می‌گریخت. می‌خواست آن را به شهوت بسپارد، به بی‌تجربگی، به شب. شب قبول نکرد. قانون آلمان را نمی‌دانست، یا نخواست بداند. در همان روزهای اول، در همان آشنایی خام، فکر تجاوز مثل جرقه‌ای بی‌اخلاق از ذهنش گذشت و خاموش نشد.

زنگ خطر را نشنید. در سکوتِ پیش از فریادِ دختر، طوفانِ راهش را عوض کرد و او را نه به کام لذت، که به کام قانون کشید.

قانون آلمان نامی جز زندان نداشت؛ سخت، روشن، بی‌تعارف.

و قانون ایران، در ذهن او، هنوز زمزمه می‌کرد: زن، حقیرتر از مرد. اما او در هیچ کجا - نه این جا، نه آن جا، نه حتی در تاریک‌ترین گوشه‌ی ذهنش - معنای واقعی هیچ کدام را نفهمید. نه مسئولیت را. نه حرمت را. فریاد، فریاد طلبید. صداها دویند. درها باز شدند. دست‌هایی آهنین. نگاه‌هایی سنگین. دیگر نه آزادی بود، نه خیابان، نه رؤیا.

فقط خطا؛

خطایی عمیق، مثل لکه‌ای که تا مغز روان نفوذ می‌کند و پاک نمی‌شود. متجاوز.

این کلمه، مثل مَهری داغ، پیشانی‌اش را سوزاند. او را بردند. حبس. دو سال.

در لحظه‌ی دستگیری، زمان مثل شیشه ترک برداشت. جمشید میان دو ثانیه ماند: یکی که هنوز می‌شد داستان ساخت، و یکی که دیگر فقط حقیقت بود و نامی داشت که نمی‌خواست به زبان بیاورد. نام‌ها خطرناک‌اند؛ می‌مانند. پس نام دیگری ساخت - سیاسی، پرطمطراق، امن. گفت همکاری با سازمان آزادیبخش آلمان. گفت سازمان. گفت آزادی. گفت زندان. و گوشه‌ی، مثل نردبانی فوری، او را از چاه بالا کشید.

گیتی، تبعیدی نه مهاجر

گیتی اشک ریزان در کنار یاران، در تجمع همدلان علیه جانوانِ خون آشام در خیابان‌های برلین مشغول بر هوا می‌کوبید و دلتنگ مادرش برای باری دیگر با او تماس گرفت.

که واژه‌ای آمد سنگین‌تر از همه: اعدام. خبرها بیرون پخش شد؛ بیرون، جایی که آدم‌ها نمی‌توانستند از نزدیک ببینند، اما می‌توانستند فریاد بزنند.

اعتراض‌ها شکل گرفت. کانون‌ها، تشکل‌ها، بیانیه‌ها.

نام‌ها گفته می‌شد. عکس‌ها بالا می‌رفت.

و گیتی، چون به خانواده زندانیان سیاسی نزدیک بود، دیده شد.

نه به‌عنوان قهرمان، نه شاهد بی‌طرف؛ به‌عنوان کسی که ایستاده بود میان گذشته‌ای که بسته نمی‌شد و آینده‌ای که هنوز نام نداشت.

و گاهی، در سکوتِ اتاقِ هایم، دوباره همان لحظه در برلین برمی‌گشت: لحظه‌ای که جمشید دور شد و او ماند و فهمید بعضی جدایی‌ها، آغازِ گفتن‌اند.

جمشید در همین گِیرو دار بود که به گیتی زنگ زد. صدا را صاف کرد؛ همان صدایی که همیشه بلد بود با آن حساب باز کند. می‌دانست کدام واژه‌ها دل را نرم می‌کنند، کدام‌ها آبرو می‌سازند. آبروی سیاسی، سپری خوب است؛ برق می‌زند، پرسش‌ها را عقب می‌زند. گیتی شنید و جهانش، که از پیش هم ترک داشت، دوباره لرزید. بی‌درنگ رفت سراغ وکیلِ درست؛ کسی که

پرونده‌های سیاسی را بلد است، کسی که نامش راه باز می‌کند. گیتی ایستاد، مثل همیشه.

اما جمشید ایستادن را بلد نبود. برید. تماس‌ها را قطع کرد. جای خود را پنهان کرد، مثل سکه‌ای که از جیب می‌لغزد و زیر صندلی گم می‌شود. حریم خصوصی - این دیوار شیشه‌ای - هر بار به گیتی "نه" گفت. ماه‌ها گذشت؛ نه‌ها روی هم نشستند و سنگین شدند. جمشید در این فاصله داستانش را می‌تراشید، می‌سابید، زرق و برق می‌داد. داستان باید زنده بماند؛ صاحبش مهم نیست.

نامه از گوتنبرگ آمد. پاکت، بوی سرد داشت. خط، شتاب‌زده بود؛ انگار کلمات هم می‌ترسیدند دیر برسند. او همان جرم ساخته را تکرار کرده بود - محکم، مطمئن - اما میان سطرها چیز دیگری جوانه زده بود: خدا. می‌نوشت که آهن‌ها با او حرف می‌زنند. که دیوارها دعا می‌خوانند. که شب‌ها صدایی هست، دقیق، تسلی‌دهنده. جمشید، که روزی خود را کمونیست معرفی می‌کرد - بی‌آن‌که باشد، بی‌آن‌که بخواهد - حالا ایمان را چون پتو روی شانه‌ها می‌کشید. پتو گرم می‌کند؛ پرسش‌ها را خفه می‌کند.

او می‌دانست گیتی دل‌سوز است. دل‌سوزی، همان قدر که نجات می‌دهد، کور می‌کند. می‌دانست اگر رنج را با تقدس بیامیزد، اگر خطا را در مه معنا پنهان کند، دست‌ها به یاری دراز می‌شوند. و دست‌ها دراز شدند: تماس‌ها، نامه‌ها، وکیل‌ها، تلاش‌ها. هر کس چیزی آورد؛ امید، تخصص، صبر. هیچ‌کس نام درست را نیاورد.

گیتی به ملاقات رفت. چند بار. پشت شیشه‌ها، پشت قواعد. نگاهش دنبال نشانه می‌گشت؛ دنبال ترکِ کوچکِ حقیقت. جمشید اما زبان را بلد بود؛ زبانِ گریختن. هر بار داستان را کمی جابه‌جا کرد، کمی نور داد، کمی سایه افزود. جنایت در مه ماند. سیاست برق زد. ایمان زمزمه کرد. و گیتی - که به نجات

عادت داشت - نتوانست بفهمد چرا هر چه نزدیک‌تر می‌شود، حقیقت دورتر می‌رود.

در ذهن جمشید، زندان یک صحنه بود و او بازیگرِ ماهر. در ذهنِ دیگران، او پرونده‌ای بود که باید نجات می‌یافت. این دو ذهن، هرگز همدیگر را لمس نکردند.

و آن‌چه لمس نشد، همان بود که بیشترین وزن را داشت. دو سال با دیوارهایی که حرف نمی‌زدند، اما در سکوت درس می‌دادند، درسی که او نخواست یاد بگیرد. کار کرد. نه برای تغییر، برای ادامه دادن همان زندگی قدیمی، همان روش، همان حساب‌گری. حال که آلمان نمی‌تواند ادامه زندگی دهد بهتر است برای رفتن به ایران برنامه بریزد. میان میله‌های آهنین، تکرار. شب‌هایی که خواب نمی‌آمد، چون گذشته با صورتی تار و نزدیک نفس می‌کشید.

به خطاهایش فکر کرد. اما نه برای آن‌جام ندادن‌شان. برای نیفتادن دوباره. برای گریز. برای مخفی‌کاری بهتر.

فهمید اگر راه گریز نیابد، فرار همیشه راه نیست؛ گاهی فقط راهی‌ست به اتاقی کوچک، تختی فلزی، و نگاهی از خودش که طاقت دیدنش را ندارد.

سرانجام آزادی. پولی اندک، در مشت. قلبی که نه پشیمان بود، نه مطمئن؛ فقط فرسوده.

اخراج از آلمان و بازگشت. نتیجه چندسال زندگی و از دست دادن تمام اموال سرقتی، در خارج از کشور بود.

بی‌خبر از گیتی از زندان به فرودگاه و از فرودگاه به ایران فرستاده شد.

او با ساکی مثل تابوتی کوچک که بی صدا کشانده می شود جلوی خانه قدیمی مهتاب با یاد فرش ها، تفنگ ها، منقل، وافور - همه چیز انگار از قاب می گذرد، بی آن که کسی واقعاً نگاه کند.

حالا دیگر همه چیز فراموش شده است. کسی دنبال او نخواهد آمد. اما در چهره اش چیزی هست که نه غربت شسته، نه زندان پاک کرده: همان چشم های همیشه جوینده ی منفعت.

زنگ را می زند. در باز می شود. مادر. روسری سیاه. انگستانی که هنوز بوی خاک ستاره، مهرداد، هرمز، سرور، مجید را دارند.

لحظه ای مکث. نه اشک. نه فریاد. فقط آهی کوتاه، مثل بستن در، بی صدا. زمان گذشته بود،

اما جمشید هنوز انتظار داشت دنیا همان طور که رهایش کرده بود، منتظر بماند؛ مثل اتاقی که چراغش را خاموش کرده ای و فکر می کنی وقتی برگردی، نور هنوز روی همان نقطه افتاده است.

داخل خانه، عکس ها. ستاره با چشمان امیدوار. سرور با نگاه جست و جوگر. مهرداد با کراوات آبی، مرتب، دقیق، انگار هنوز قرار است سر قرار برسد.

نگاه ها به او خیره اند؛ نه سرزنش، نه پرسش، فقط حضور.

مهتاب تنها نشسته. برایش چای می ریزد؛ همان فنجان های لعابی لب پریده.

صدایش نرم است، اما پشت نرمی، خستگی سال ها عزاداری نشسته: “چرا برگشتی؟”

دلتنگ خواهرها و برادرهای نیستی؟”

واژه - اعدام - بو نداشت؛ وزن داشت. سنگین، مثل پیچ بزرگی که در سینه سفت می شود و نمی گذارد نفس از راه درست بیرون بیاید.

سرور... ستاره... مهرداد... مجید...

انسانی که از آلمان اخراج شده بود؛ بی‌آن که داد بزنند، بی‌آن که سیلی بزنند. فقط یک مهر، یک امضا، و بعد هواپیمایی که او را برگرداند؛ به همان خانه ای که بوی حیاط قدیمی می‌داد و تنگی‌اش آدم را مجبور می‌کرد گذشته را - مثل یک جنازه - با دست خودش بلند کند.

نفهمیده بود باید اول کدام اسم را گریه کند، کدام را باور کند. خبرها مثل سنگ از سقف افتادند:

مهرداد اعدام شده. دایی اعدام شده. سرور و ستاره هم. مهین در زندان است. گیتی بیرون کشور.

و فقط... فقط بهمن مانده؛ در سپاه پاسداران.

همه‌ی رابطه‌های عاطفی‌اش یا کشته شده یا پشت دیوار بودند. انگار محبت، انگار خانواده، یک‌باره تبدیل شده بود به پرونده‌ای که هر صفحه‌اش مُهر قرمز داشت.

جمشید هم آنجا فهمید که "دل" اگر اصل باشد، آدم دوام نمی‌آورد. فداکاری بلد نبود؛ آن زبان را یاد نگرفته بود. رنج را برای دیگران می‌خواست، برای همان‌ها که همیشه می‌گفتند "مقاومت"، "رفاقت"، "مردم"؛ خودش اما دنبال راهی بود که زخم را نبیند، یا دست‌کم مجبور نباشد هر روز دست بکشد رویش. می‌دانست اگر عاطفه را محور بگذارد، اگر بخواهد از این مرگ‌ها چیزی جز سوگ بسازد، زندگی‌اش از همان شب، کنار تخت مادر، تمام می‌شود.

پس ذهنش - مثل همیشه - شروع کرد به حساب کردن. نه حساب پول؛ حساب بقا.

ستاره را دوست داشت؟ شاید... اما با او بحث داشت. سرور را می‌فهمید؟ نه همیشه... اما صدایش در گوشش مانده بود. مهرداد را؟ مهرداد برای او

مثل ستون بود؛ ستون را شکسته بودند. و حالا باید چه می کرد؟ با چه کسی حرف می زد؟ به کدام سمت می رفت؟
درونش دو صدا راه افتاده بود، مثل دو قطار که در یک ایستگاه گیر کنند:
یکی می گفت: "اگر انسان باشی، اگر برادر باشی، اگر این خون ها را جدی بگیری، باید وایسی... باید همون جا بمیری... یا دست کم از بهمن دور بشی."

و دیگری - صدای قدیمی تر، صدای مچاله اما سرسخت - می گفت:
"زنده بمون، جمشید. زنده بمون. با مرده ها که نمی شه زندگی رو ساخت. اینا رفتن. تو باید باشی، شاید، شاید..."
کلمه ها در سرش می چرخیدند. "عدم" مثل میخی بود که می کوبیدند. اما در همان حال، یک فکرِ خونسرد، مثل یک انگشت بی احساس، از میان سوگ رد شد:
اگر با بهمن همراه شود... اگر با بهمن کار کند... دست کم می تواند زنده بماند.

دست کم می تواند به خودش بقبولاند که هنوز نقشی دارد، هنوز "جایی" در این جهان. نه از سر ایمان. از سر ترس از سقوط.
جمشید ناگهان فهمید که هیچ وقت آدمِ "همراهِ قربانی" نبوده؛ همیشه آدمِ "همراهِ برنده" بوده. و حالا، در این خرابه ی عاطفی، برنده کسی بود که اسلحه داشت؛ کسی که قدرت داشت؛ کسی که می توانست در را باز کند یا ببندد. در این فضای تردید تصمیم گرفت با بهمن بماند.

خانواده اش: کشته ها، زندانی، تبعیدی را در یک طرف گذاشته بودند و تنها بازمانده ی دم دست را در طرف دیگر: بهمن پاسدار.

جمشید دستش را برد روی پیشانی‌اش. حس کرد دارد عرق می‌کند، اما هوا سرد بود. بدنش، مثل کارگاه برلین، فقط می‌خواست کار کند؛ فکر کند؛ تصمیم بگیرد. و تصمیم - هر تصمیمی - باید یک راه خروج می‌داشت. نه انتخابِ روشن. نه انتخابِ افتخار. انتخابِ شخصیت خودش. تصمیم گرفت با بهمن همکاری کند.

و بعد، مثل کسی که چیزی را درون خود دفن می‌کند و رویش آهسته خاک می‌ریزد، دوباره سرش را پایین انداخت؛ صدای دستگاه‌ها آمد و رفت. فلز سرد بود. دست‌ها کار می‌کردند.

و جمشید در همان سکوتِ مفیدِ کار، برای اولین بار حس کرد که آدم می‌تواند، درست در لحظه‌ی سوگ، درست کنار جسدِ خانواده، درست وسطِ نام‌هایی که بریده‌بریده می‌آیند... باز هم زنده‌ماندن را انتخاب کند؛ بی‌آن‌که حتی یک بار پرسد: "حق با کیست؟"

فقط پرسید: "من کجا می‌ایستم... تا نیفتم؟"

بعد، مهمانیِ کوچک. نه جشن، نه سوگواری - چیزی میان این دو، هم‌آنجا که سازش رشد می‌کند.

صدای قاشق‌ها پیش از آن‌که به فنجان برسند، در سر مهتاب شکسته می‌شد؛ گویی هر حرکت، پیشاپیش، به تکه‌های ریزِ فکر فرو می‌ریخت. جمشید - نامی که دیگر نام نبود، سایه‌ای بود با لبه‌های کُند - از آلمان بازگشته بود، از جایی که دیوارهایش سردتر از سکوت بودند. زندان، اخراج، بازگشت؛ واژه‌ها مثل پله‌هایی لغزنده زیر پا می‌لغزیدند. بیست‌وسه سالگی‌اش به عددی می‌مانست که روی کاغذ مانده باشد، نه آینده‌ای داشت، نه راهی، نه حتی شکافی برای نفس.

هرمز - نامی که از خاکِ جنگ برخاسته بود - حالا به لباسی بدل شده بود که جمشید بر تن می‌کشید. خانواده‌ی شهید؛ کلمه‌ها برق می‌زدند، نه از

حقیقت، از سود. بهمن، حاج تقی، ابرام؛ پیوندها مثل نخ‌های چرک در هم گره خورده بودند. ابرام، فرمانده بسیج نزدیک، با انگستانی که همیشه راه در را بلد بودند؛ حاج تقی، فرماندهای که نامش وزن داشت؛ و بهمن - برادری که خون را بلد بود بی آن که نگاه کند. آینده، به شکل میز چیده شده، با بشقاب‌های تمیز و لبخندهای آماده، ساخته می شد.

مهتاب اما در جای دیگری بود. ستاره، سرور، مهرداد - نام‌ها پشت پلک‌هایش راه می رفتند. مجید، برادر؛ ننه‌عذرا، یار قدیمی؛ همه در صفی بی صدا ایستاده بودند. مرگ، مثل گردی نازک، روی هر چیز نشسته بود. گیتی، دور؛ آن قدر دور که فاصله‌اش به شکل نفس کشیدن درآمده بود. مهین عصیان گری که دیگر به هیچ وجه سر سازش با آنها را نداشت و می دانست چه کسی مسئول است؛ می دانست و همین دانستن مثل همان خنجری که در سینه مهتاب مانده بود در سینه او نیز گرفته بود.

با این همه، مهتاب میز را چید. نه از رضایت، از تسلیم بی صدا. دست‌ها کار می کردند و ذهن عقب می ماند؛ یا جلو می دوید. صدای خنده‌ها به دیوار می خورد و برمی گشت، خالی تر. مهتاب فکر کرد چگونه نام‌ها می توانند عوض شوند و خون همان بماند؛ چگونه می شود آینده را با یاد مرده‌ها خرید. قاشق دوباره به فنجان خورد. صدا شکست. و او، میان گذشته‌ای که نمی گذشت و اکنونی که وانمود می کرد، نشست.

جمشید کنار ابرام، بهمن، حاج تقی می خندد. شوخی می کند. روایت می سازد.

از زندان می گوید؛ نه آن طور که بود، آن طور که به کار می آید.
از "سختی‌ها"، از "ایستادن برای انقلاب اسلامی"، از "دفاع از اسلام".
چشمک‌هایی میان جمله‌ها. تکه‌هایی از شعارهای آشنا. حرف‌هایش بوی مصلحت می دهد؛ مصلحتی که بوی نان گرم می دهد، بوی جای بهتر، بوی زندگی امن تر، بوی خون هزاران کشته.

در گوشه‌ی اتاق، مهتاب تنها نشسته. نگاهش بر جای خالیِ عذرا.

روزنامه‌ای تاخورده روی میز:

خبر اعدام‌های تازه و مهین در ذهنش فریاد می‌زند. کلمه‌ها آن‌جا هستند، سیاه، بی‌امان، اما جمشید بی‌خیال آن مرگ‌ها درباره‌ی “لزوم ثبات کشور” حرف می‌زند.

ثبات. کلمه‌ای که مثل درپوش، روی همه‌چیز گذاشته می‌شود. زنی کنارش می‌خندد. جوان. ساده. تازه‌باور. چشم‌هایش هنوز نمی‌دانند سکوت، چگونه می‌تواند شراکت باشد که چند ماه بعد، همسرش خواهد شد.

و جمشید، بی‌آن‌که لحظه‌ی دقیقش را بفهمد، به بهمنی دیگر بدل شد؛ نه با قدرتِ او، نه با جایگاهش - با همان منطق. منطقی که آرام پیش می‌رفت، بی‌صدا جا می‌گرفت، و هر روز اندکی از انسانیت را عقب می‌راند؛ نه آن‌قدر خشن که دیده شود، نه آن‌قدر پاک که نگران باشد.

او دیگر فریاد نمی‌زد، حکم نمی‌داد، شلاق نمی‌زد. می‌ماند.

سازش می‌کرد. نادیده می‌گرفت.

خانه‌ی مادر - خانه‌ای که هنوز بوی صداها را داشت - به تدریج شکل عوض کرد. اتاقِ سرور، که زمانی پُر از نفس‌های تند و خنده‌های کوتاه بود، اتاقِ او شد؛ اتاقِ گیتی، با پنجره‌ای که همیشه نیمه‌باز می‌ماند، جای میز کارش را گرفت؛ اتاقِ ستاره، که دیوارهایش زمزمه داشتند، به انبار بدل شد؛ و اتاقِ مهرداد - آن‌جا که امید مثل کتابی نیمه‌خوانده رها شده بود - ساکت‌ترین اتاق شد، اتاقی که کمتر درش را باز می‌کرد.

مهتاب می‌دانست. همه‌چیز را می‌دانست. می‌دانست که هنوز با مادرانِ داغ‌دار دیدار می‌کند، می‌دانست که نام‌ها را آهسته بر زبان می‌آورد، و با این‌همه، صبح‌ها زودتر بیدار می‌شد، چای می‌گذاشت، خانه را مرتب می‌کرد، و وسایلِ راحتیِ جمشید را فراهم می‌دید - نه از سرِ رضایت، بلکه از سرِ ماندن.

جمشید این ماندن را دوست داشت. سکوتِ خانه، دیوارهای آشنا، و حسِ مالکیتی که آرام، بی‌درگیری، بر اتاق‌هایی می‌نشست که زمانی از آنِ دیگران بود. ازدواج کرد، و هم‌انجاماند؛ خانه بزرگ‌تر نشد، اما سهم او از خانه بیشتر شد. وقتی دخترش به دنیا آمد، خانه نوری تازه گرفت - نه نوری که از دل او برخیزد، نوری که بر او می‌تابید. نوه که آمد، صدای قدم‌های کوچک، خنده‌های کوتاه، و بازی در اتاق‌ها، خانه را گرم کرد. این گرما، نه خاطره را پاک می‌کرد، نه نام‌ها را بازمی‌گرداند؛ اما برای جمشید، کافی بود.

هر روز که می‌گذشت،

عکس‌ها - نه قاب‌گرفته، نه آویخته - در ذهنِ روزِنا می‌نشستند؛ چهره‌هایی که از دیوارها نمی‌آمدند، از نگاه‌ها می‌آمدند، از مکث‌های کوتاهِ مادر، از سکوت‌هایی که ناگهان سنگین می‌شد.

عروس، در خیال، نام‌ها را کنار هم می‌چید:
- این کی بود؟

ستاره - با صدایی که انگار هنوز در راهرو می‌پیچید.

هرمز - که نامش مثل زخمِ تازه گفته می‌شد.

مهرداد - جوانی که آینده‌اش نیمه‌تمام مانده بود.

سرور - با حضوری که نبودنش بیشتر دیده می‌شد.

جواد - نامی بود بزرگ‌تر از آرزو

و مهین - در زندان، نه غایب، نه حاضر.

پرسش‌ها آرام می‌آمدند، آرام چون کرم ساقه خوار و با لغزش که چه کردند؟ چرا؟ چگونه؟

و پاسخ‌ها، با تردید و دودلی می‌آمدند ولی نه یکباره بلکه تکه‌تکه، درست مثل داستانی کودکانه، اما نصیحت‌گرانه، که کودک را به کنکاش بر می‌انگیزد و او را به دنبال واقعیت می‌کشانند.

ابرام و بهمن - نام‌هایی که وزن داشتند. نقش داشتند.

نقشی مستقیم، در اعدام دایی مجید، در خاموشیِ عمو و عمه‌ها و گیتی در زنده نگاه داشتن آنها.

این‌ها پنهان نمی‌ماند. نه برای شکستنِ ذهنِ آموخته کودکیِ روژانا، نه برای کج کردنش؛ او راه را می یافت راه صافی که زیر هزاران دروغ پنهان بود. مهتاب می دانست. گفتن، گاهی تنها راهِ دروغ نگفتن است.

پس گفت - آهسته، بدون تمجید و بزرگنمایی، بدون قهرمان سازی و گفت تا روژانا بداند، خانواده فقط نامِ مشترک نیست، سرنوشتِ مشترک است؛ و دانستن، اگرچه سنگین، اما تاریک نیست. روژانا گوش می داد. انگار از پس پرده‌ای سنگین به دنیایی دیگر نگاه می کند، با جمع کردنِ تصویرها. و هر تصویر، جایش را در ذهنش پیدا می کرد - هنوز برای قضاوت دیر بود، او می خواست بفهمد.

خانه، باز هم همان خانه بود؛ اما این بار، با حافظه‌ای که از نو روشن می شد. سال‌ها گذشت. اما معنا جابه‌جا شده بود. خانه‌ای که زمانی جایِ خالی‌ها را فریاد می زد، اکنون با صدایِ زندگی پُر شده بود؛ بی آن که حسابِ غیبت‌ها را پس بدهد. پرده‌های تازه، مبل‌های روشن، اسباب‌بازی‌هایی که صدا نداشتند، و نظمی که مثل روکش، روی ترک‌ها کشیده شده بود.

اما دختر - دختر دیگر آن دختری نبود که آداب را بی سؤال آن جام دهد. دوازده ساله و ذهنش دیگر جا نداشت. آنچه شنیده بود - نام‌ها، نیم‌جمله‌ها، مکث‌ها - دیگر در قفسه‌ای امن نمی‌ماند؛ می ریخت، می خواست بیرون بیاید. سؤال‌ها از دهانش نمی‌دویدند، می ایستادند، جا می‌گرفتند.

یک‌بار روژانا تصمیم گرفت از پدرش بپرسد و با صدایی که هنوز کودکانه بود اما مکث داشت، پرسید:

- بابا... عموهام کجان؟ عمه‌هام؟

کلمه‌ها مثل تیغه‌های کوچک در هوا ایستادند.

جمشید جواب نداد. بعد، خیلی بعد، گفت: “دور.”

دور - کلمه‌ای که نه راه را نشان می‌داد، نه فاصله را.

روژانا ساکت نماند. سکوت را بلد نبود. روزهای بعد، پرسش‌ها شکل گرفتند، لبه‌دار شدند.

“بابا، عمو بهمن نمی‌تونست جلوشو بگیره؟ مگه دستش باز نبود؟ تو چی؟ تو هم... تو هم کاری کردی؟ چرا ساکت موندی؟”

جمشید این‌بار زودتر جواب داد، نه از آمادگی، از ترس مکث.

دفاع کرد، از بهمن. از شرایط. از “می‌شد.” از “اون زمان.” از “ما نمی‌دونستیم.”

کلمات را مثل سپر جلو آورد، یکی پس از دیگری.

روژانا گوش می‌داد، اما قانع نمی‌شد. چشم‌هایش دنبال حفره‌ها می‌گشت، جایی که پاسخ‌ها فرو می‌ریختند.

این مجادله‌ها در اتاق نمی‌ماندند؛ در ذهن جمشید می‌چرخیدند.

شب‌ها، وقتی خانه ساکت می‌شد و اسباب‌بازی‌های بی‌صدا روی زمین پخش بودند، سؤال دختر مثل سوزنی تکرار می‌شد:

“چرا؟”

چیزی در او جابه‌جا می‌شد - هنوز مقاومت بود، هنوز نمی‌خواست تغییر کند. سازش، همچنان پناه بود. اما ترک، دیگر پنهان نبود.

دختر دیگر نمی‌خواست همه‌چیز را آن‌جام دهد.

روسری را پس می‌زد. سؤال می‌کرد. کنار مادر می‌ایستاد و ایراد می‌گرفت؛ از کلمه‌ها، از دستورها، از این اسارت بی‌نام که فقط ظاهرش را می‌دید، اما بویش را حس می‌کرد.

جمشید که حالا پول داشت و خانه، و مغازه‌ای که بوی خمیر می‌داد و گرمای فرش مثل آغوشی جعلی بود، در همان سال‌های اول ازدواج با کمک همان یارانِ تکیه‌زده بر خون، مغازه را خرید. پناهگاه. برای مردی که گذشته را کتمان می‌کرد. از خودش قهرمانی رویایی ساخته بود؛ مردی که “سختی کشیده”، مردی که “زندان رفته”، مردی که “ایستاده”.

اما گذشته، مثل سایه، از دیوارِ پشت سر جدا نمی‌شد. هر بار که مشتری لبخند می‌زد، هر بار که صدای خنده‌ای می‌آمد، در گوشش زمزمه‌ای می‌لغزید: چه شد آن وعده‌ها؟ آزادی؟ آرمان؟ آدمی که می‌خواستی باشی؟ پاسخی نداشت. فقط کار می‌کرد. خمیر را ورز می‌داد. دست‌ها را می‌شست. پول را می‌شمرد.

و شب‌ها، وقتی چراغ مغازه را خاموش می‌کرد، لحظه‌ای می‌ایستاد و به تاریکی نگاه می‌کرد- انگار می‌ترسید اگر پلک بزند، دوباره در همان اتاق مه‌رَداد، میان همان فریادها، همان نگاه‌ها. همان سؤال‌ها که اکنون بوی طغیان گرفته بودند و فشاری که از سوی همسرش زری هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد و نمی‌توانست بیش از این پاسخی دروغ بدهد. از دست دادن خواهرها و برادرهایش چون کابوسی وحشتناک شب و روز رنجش می‌داد.

مادر دیگر فقط ساکت نبود؛ صدای زندانی‌ها شده بود، رفت و آمد های مادران دادخواه هم‌صدایی زری، تقاضای آزادی زندانیان سیاسی، از درون خانه‌اش شنیده می‌شد. اگر به آنها می‌پیوست، بهمن، ابرام و حاجی که دیگر در حال موت بودند ولی هنوز با کمرهای غوز کرده و طمع‌ها و مال اندوزی‌های بی‌پایان در مقابلش می‌ایستادند، به همین جهت خواست برود، می‌خواست نماند.

در میان این درگیری‌های فکری، در میان فشاری که از درون خانه و وابستگی‌های ارتجاعی می‌آمد، دوباره به آلمان فکر کرد.
نه به‌عنوان پناه، نه به‌عنوان رستگاری - به‌عنوان فرار.
جایی که شاید دختر کمتر بپرسد، گذشته دورتر به نظر برسد،
و او بتواند به تنهایی بدون خطر برای روژانا و همسرش در ایران بماند و به گذشته بیاندیشد.

اما از همان لحظه‌ای که تصمیم در ذهنش نشست - مثل دانه‌ای تلخ که در دهان آدم می‌ترکد و دیگر نمی‌توانی مزه‌اش را فراموش کنی - جهان جمشید به دو پاره تقسیم شد:

یک‌سو، مغازه، خمیر، سکه، نورِ زردِ چراغ، دست‌هایی که می‌شست و می‌شمرد و می‌کوشید فقط کار کند، فقط زنده بماند؛

سوی دیگر، خانه؛ و در خانه، صدای مادرانی که دیگر “مادر” نبودند، صدا شده بودند - صدای زندانی‌ها، صدای دهان‌های بسته، صدای اسم‌هایی که از دیوارِ زندان می‌چکید.

در آن سوی خانه، زری.

زری که دیگر همسر نبود، بلکه مثل رودخانه‌ای شده بود که یک‌باره مسیرش را عوض کرده باشد و حالا بی‌وقفه به سمتِ حقیقت می‌رفت؛ به سمتِ دادخواهی، به سمتِ نام‌هایی که نباید گفته می‌شدند و با این حال، هر روز، هر شب، از دهان او بیرون می‌آمدند:

فلانی را بردند...

فلانی را زدند...

فلانی هنوز نیامده...

و جمشید - با ترس، با لخته‌ای از شرم در گلویش - می‌دید که این زن دیگر از او چیزی نمی‌خواهد جز یک چیز: راست.

راستی‌ای که سال‌ها زیر زبانش مانده بود و حالا بوی طغیان گرفته بود؛
مثل آهی که می‌خواهد تبدیل به فریاد شود.

او به آلمان فکر کرد.

نه مثل گذشته؛ نه مثل جایی برای آینده، نه مثل نردبانی برای بالا رفتن.
آلمان را مثل یک خطِ فرار دید؛ مثل آن درِ پستیِ خانه‌های قدیمی که
آدم وقتی می‌خواهد از مهمانی مرگبار خلاص شود، بی‌صدا بازش می‌کند و
می‌دود.

اما این بار، فرارش برای خودش نبود.

برای روژانا بود - دخترِ شانزده‌ساله‌ای که دیگر دخترِ "ساکت" نبود.
روژانا نگاه می‌کرد، و نگاهش سؤال می‌ساخت، و سؤال‌ها دیگر کودکانه
نبودند؛ سؤالی بودند که بوی خون می‌دادند، بوی خاکِ تازه‌ی خاوران، بوی
برگه‌های پاره‌شده‌ی بازجویی.

جمشید از همان فردا افتاد دنبال پاسپورت.

کاغذ، مهر، صف، امضا.

یک امضا برای بیرون کشیدنِ دختر از جغرافیایی که هر قدمش دام بود.
کسی نمی‌فهمید او چرا این‌قدر عجله دارد - یا شاید می‌فهمیدند و
خودشان را به نفهمیدن می‌زدند.

چون در شهرهایی که ترس حکومت می‌کند، "فهمیدن" خطرناک‌تر از
"نمی‌دانم" است.

روژانا اما مقاومت کرد.

نه از لج، نه از ناز.

مقاومتش شبیه آن بود که بخواهی یک چراغ را از اتاق بیرون بکشی، و
چراغ بگوید: "نه. من باید همین‌جا روشن بمانم."
گفت:

“من نمی‌رم بابا. چرا باید برم؟ این‌جا... این‌جا همه چی داره اتفاق می‌افته. مهتاب... خانواده‌ها... مادرها...”

جمشید دید که در دلِ این دختر، چیز دیگری است؛ چیزی که او خودش سال‌ها پیش داشت و بعد، آرام‌آرام، همان را در خودش خفه کرده بود: حسِ عدالت.

حسِ این که اگر آدم سکوت کند، شریک است.

اگر نگاه کند و رد شود، شریک است.

اگر نام‌ها را از یاد ببرد، شریک است.

زری هم نگاه می‌کرد. زری با چشم‌هایی که دیگر اشک در آن‌ها شکلِ استیصال نداشت، بلکه شکلِ بیداری داشت.

او روزانا را می‌دید و انگار جوانی خودش را دوباره می‌دید - همان جوانی که جمهوری اسلامی از زن‌ها دزدیده بود و به جایش حجاب و سکوت و ترس گذاشته بود.

جمشید گفت:

“تو الان شانزده سالته. باید بری برای تحصیل. برای آینده. این‌جا... این‌جا امن نیست.”

روزانا خواست بگوید: “امن؟”

انگار واژه‌ی “امن” از دهان او مضحک بود - چون امنیتی وجود نداشت.

حتی در خواب. حتی در آغوش مادر.

اما جمشید ادامه داد، با خشمی که آرام بود؛ خشمی که از ترس آمده بود، و از دوست داشتن:

“من کارهای این‌جا رو که تموم کردم میام. تو برو. برو آلمان.”

و بعد، مثل کسی که ناگهان سندی رو کرده باشد، اضافه کرد:

“گیتی اونجاست. گیتی هم همون کار رو می‌کنه. دادخواهی فقط این‌جا نیست. برو کنار گیتی. اون‌جا هم می‌تونی صدا باشی.”

این جمله مثل ضربه‌ای کوچک به بدن زری نشست.

جمشید؟

همان جمشیدِ دیروز؟

همان مردی که سال‌ها با احتیاط حرف زده بود، با ترس خندیده بود، با سکوت معامله کرده بود؟ حالا از دادخواهی حرف می‌زد؟ از صدا؟ از خواستن؟ زری بی‌اختیار لبخند زد.

نه لبخندِ شادیِ سبک، لبخندِ کسی که بعد از سال‌ها، در چهره‌ی مردش، یک چیزِ گم‌شده پیدا کرده باشد.

مثل این‌که بخشی از جمشید از زیر خاک بیرون آمده باشد؛ بخشی که سال‌ها در خودش دفن کرده بود تا زنده بماند. روز‌انا اما هنوز مکث داشت.

در ذهنش مهتاب بود؛ مهتاب با آن سکوتِ آتشین.

در ذهنش مادران بودند که با عکس‌های بچه‌هاشان راه می‌رفتند.

در ذهنش این سؤال بود که اگر برود، آیا خیانت کرده؟

اگر برود، آیا یادها خاموش می‌شوند؟ اگر برود، آیا عدالت دورتر می‌شود؟ ولی ناگهان فهمید:

دادخواهی گاهی همین است - گاهی باید “زنده بمانی” تا بتوانی نام‌ها را زنده نگه داری. گاهی باید بروی تا بتوانی برگردی. گاهی باید دور شوی تا بتوانی بلندتر فریاد بزنی.

و جمشید، همان شب، وقتی چراغ را خاموش کرد، دیگر مثل قبل به تاریکی نگاه نکرد.

تاریکی این‌بار فقط خاطره نبود؛ تاریکی یک خطر بود.

و او، برای نخستین بار، حس کرد تصمیمش فقط فرار نیست:

یک شکلِ معکوسِ شجاعت است. شجاعتی که دیر آمده، اما آمده. شجاعتِ نجات دادنِ زن‌ها. نه به عنوان “متعلقات” مرد، بلکه به عنوان صاحبانِ حق، صاحبانِ صدا، صاحبانِ آینده.

روژانا و زری در صف دادخواهی

فرودگاه - همان بوی همیشگیِ فلزِ سرد، همان نورِ بی‌روحِ سقف‌ها، همان چرخِ چمدان‌هایی که روی زمین می‌لغزیدند و انگار در هر لغزش، یک نام را با خود می‌کشیدند: نامِ شهری که پشتِ سر جا مانده بود، نامِ خانه‌ای که هنوز در آن، “ترس” مثل بخارِ چای می‌نشست روی شیشه‌ها.

زری دستش را دور شانه‌ی روژانا حلقه کرده بود، نه از آن آغوش‌هایی که آدم را آرام می‌کنند، از آن آغوش‌هایی که می‌گویند: مواظب باش. حواست باشد. این‌جا هنوز زمین می‌تواند دهان باز کند.

روژانا اما نگاه می‌کرد.

به زبان‌هایی که مثل پرنده از دهان‌ها بیرون می‌پریدند، به تابلوهایی که حرف‌هایشان را نمی‌فهمید، به آدم‌هایی که بی‌دغدغه راه می‌رفتند - یا شاید هم دغدغه داشتند، اما دغدغه‌شان بوی دیگری می‌داد؛ نه بوی بازداشت، نه بوی تلفن‌های نیمه‌شب، نه بوی پیچ مادرها پشت درهای بسته.

و درست در همان لحظه، در میانِ آن همه رفت‌وآمدِ بی‌چهره، گیتی را دیدند.

گیتی... زنِ میان‌سال.

نه آن‌طور که سن آدم را پیر می‌کند، بلکه آن‌طور که تاریخ، روی شانه‌ها می‌نشیند.

در چشم‌هایش - چیزی شبیه سوگِ همیشگی - و در لبخندِ نیمه‌ای که می‌خواست کامل باشد اما نمی‌توانست، ردی از خواهرها و برادرها برق می‌زد: گویی هر بار لبخند می‌زد، پشتِ لبخندش کسی با دستِ بسته ایستاده است. و با این همه، گیتی وقتی روژانا را دید، انگار بخشِ سبک‌تری از خودش را بیرون کشید - همان بخشِ زنده - و به استقبال آورد.

در آغوشش گرفت. گرم، محکم، بی‌تعارف. آغوشی که بیشتر از "خوش آمدی" می‌گفت: تو این‌جا تنها نیستی. من جای خالی تو را می‌شناسم.

زری در آن آغوش، برای ثانیه‌ای شانه‌هایش افتاد. نفسش لرزید. و شاید همان‌جا، بی‌آن‌که بخواهد اعتراف کند، فهمید که تبعید فقط دور شدن از خاک نیست؛ تبعید یعنی پیدا کردن کسانی که زخم‌هایشان شبیه زخمِ توست.

گیتی آن‌ها را برد؛ از میانِ راهروهای طولانی، از کنار دیوارهایی که اعلان‌های تبلیغی‌شان بیشتر از آدم‌ها حرف می‌زدند، تا به بیرون، تا به شهری که هم آشنا نبود و هم غریب نبود - شهری که مثل یک آینه‌ی بزرگ بود: تو را نشان می‌داد، اما با صورتِ دیگر.

خانه‌اش کوچک بود - یا شاید بزرگ، چون در آن خانه، "معنا" جا داشت. بوی چای بود، بوی کتاب، بوی کاغذهای تایپ‌شده و بروشورهای چاپی، بوی شب‌هایی که در آن تا صبح جلسه بوده و بحث و اسم و خاطره و طرح.

سپیده هم بود. دخترِ گیتی. تقریباً هم‌سنِ روژانا.

سپیده، مثل آوای وطن، نه بلند، نه خاموش - اما دائم. با گوشی‌اش خبرها را دنبال می‌کرد، با کوله‌پشتی‌ای که همیشه آماده بود از خانه بیرون بزند، با چشم‌هایی که جغرافیا را حفظ کرده بود: شهرها، زندان‌ها، نام‌ها، تاریخ‌ها. دبیرستان می‌رفت، زبان‌ها را بلد بود، و با این حال، آن چیزی را که بلدتر بود پیوند بود: پیوند دادن آدم‌ها، جلسه‌ها، صداها، شهرها. روزانا از همان روزهای اول، خودش را دید - نه در آینه - در سپیده. دختری که هم زندگی می‌کند و هم فراموش نمی‌کند. دختری که هم درس می‌خواند و هم نام‌ها را با خود می‌برد. گیتی برنامه داشت. همیشه برنامه داشت. نه از آن برنامه‌هایی که آدم را خسته می‌کنند؛ از آن برنامه‌هایی که آدم را نجات می‌دهند.

او بلد بود تبعید را تبدیل کند به سازوکارِ مقاومت. چند روز اول، روزانا را مثل کسی که یک نهالِ تازه را در خاکِ غریب می‌نشانند، آرام آرام راه انداخت:

“اول آدرس و ثبت‌نام.”

“بعد کلاسِ زبان.”

“بعد مدرسه و سیستم‌ش.”

“بعد دوستان.”

“بعد... و بعد... و بعد...”

روزانا خسته می‌شد، عصبی می‌شد، گاهی بغض می‌کرد. زبان برایش مثل دیوار بود - دیواری صاف، سرد، بی‌در. اما گیتی نمی‌گذاشت ناامیدی، خانه را تصرف کند.

می‌گفت:

“زبان فقط زبان نیست. کلیدِ دره. تا زبان رو نداشته باشی، همیشه کسی باید ترجمه‌ات کنه... و ما سال‌هاست ترجمه شدیم. وقتشه خودت حرف بزنی.”

و در همان حال که به روژانا درسِ زندگی می‌داد، به زری هم پناه می‌داد - پناهی بی‌سروصدا.

زری شب‌ها بیدار می‌ماند، به ایران فکر می‌کرد، به جمشید، به مهتاب، به مهتاب‌ها، به بیکاری و فقر در آنجا، به صدای تلفن.

گاهی می‌خواست بگوید “ما این‌جا چه می‌کنیم؟”

اما گیتی با نگاهش جواب می‌داد: همین‌جا هم میدان است. و واقعاً میدان بود. چون کم‌کم، آدم‌ها آمدند.

مردان و زنانی که سال‌ها بود بیرون از کشور ایستاده بودند، اما ایستادن‌شان شبیه ایستادنِ مجسمه نبود؛ ایستادنِ نگهبان بود، ایستادنِ شاهد بود.

همه زخم داشتند. زخمِ زندان. زخمِ فرار. زخمِ بی‌خبری. زخمِ خاکِ جا مانده.

آن‌ها زری و روژانا را در خود گرفتند، نه مثل مهمان، مثل قطعه‌ای گمشده از یک پازل:

“بالاخره رسیدید... بالاخره یک نفر از همان خاک... از همان نفس...”
جلسه‌ها شروع شد. اول کوچک، بعد بزرگ‌تر. خانه‌ی گیتی شد نقطه‌ی اتصال:

تماس با شهرهای دیگر، هماهنگی با گروه‌ها، برنامه‌ریزی برای تجمع‌ها، تهیه‌ی متن‌ها، اطلاع‌رسانی.

و در قلبِ همه‌ی این‌ها، گیتی بود:

زنی که زخم‌هایش او را خم نکرده بود - فقط سنگین کرده بود - و همین سنگینی، به او "وزن" داده بود؛ وزنی که وقتی حرف می‌زد، همه ساکت می‌شدند.

اما عجیب‌ترین بخشِ زندگیِ گیتی، همان تماس‌های پنهانی بود. تماس با ایران. تماس با جمشید.

جمشید در آن سوی دنیا، در ایرانِ خفه، در میانِ سایه‌ها و چشم‌ها، منتظر بود.

و گیتی، با احتیاطِ حرفه‌ای، با زبانِ رمز، با سکوت‌های دقیق، اخبار را جمع می‌کرد:

کدام خانواده‌ها بازداشت شدند، کدام مادرها تهدید شدند، کدام زندانی را بردند انفرادی، کجا چه شد، کدام نام دوباره تکرار شد،

و کدام عکس تازه به دیوار اضافه شد.

و هر بار که با جمشید حرف می‌زد، صدایش مثل تیغ بود: آرام، اما بُرنده.

به او می‌گفت چه چیزهایی باید بداند.

چه چیزهایی نباید بگوید.

چگونه مراقب باشد.

و چگونه، بدون آن که جانِ زری و روژانا را گرو بگذارد، "خبر" را از ایران بیرون بکشد.

روژانا گاهی می‌نشست کنار گیتی، بی‌آن که حرف بزند، فقط نگاه می‌کرد:

به انگشت‌هایی که روی کاغذ می‌نوشتند،

به چشم‌هایی که روی صفحه‌ی گوشی می‌دویدند،

به گوش‌هایی که صداها را می‌بلعیدند و بعد، مثل نان تازه، میان جمع

تقسیم می‌کردند.

و آهسته آهسته، در ذهنِ روژانا، یک خط روشن شد:

مبارزه فقط خیابانِ تهران نیست. مبارزه گاهی همین میز کوچک است، همین جلسه‌ی بی‌نام، همین زبان‌آموزی که تو را “صاحبِ صدا” می‌کند. زری هم، هر شب، وقتی خانه ساکت می‌شد، روژانا را نگاه می‌کرد. دخترش دیگر فقط دخترش نبود؛ دخترش مثل چراغی بود که در تبعید روشن مانده بود.

و زری، با لبخندی که این بار دیگر نیمه نبود، در دل گفت: شاید جمشید - همان مردِ خاموش - بالاخره فهمیده است. فهمیده است که زن‌ها را باید نجات داد، نه به خاطر مردها؛ بلکه به خاطر خودشان، به خاطر تاریخ، به خاطر حقیقت. و گیتی، مثل کسی که سال‌ها در تاریکی کار کرده باشد و حالا یک شعله‌ی تازه پیدا کرده باشد، رو به روژانا گفت: “حالا نوبت توه.

درس بخون. زبان یاد بگیر. و هر چی دیدی، هر چی شنیدی... فراموش نکن. فراموشی... هدیه‌ی جلادهنده‌های زندانه.”

جمشید در خود

مهتاب، بهمن را نمی‌توانست ببخشد. پاسدار، قاتلِ برادرها و خواهرهایش، پسرِ خودش بود. چطور مادر ببخشه؟ چطور یادش نیاد که اون شب، همون شب لعنتی، وقتی در رو کوبیدن، چکمه‌ها رو دید... بهمن بود که جلو افتاده بود، با چشم‌هایی که هیچ شباهتی به کودکِ دیروز نداشت و گفت: “مادر، مصلحتِ نظامه...” همینو گفت، فقط همین.

و مهتاب همون جا مُرد، فقط سال‌ها طول کشید تا بدنش بفهمه. نفس کوتاه می‌شد؛ نه مثل شمعی که خاموش می‌شود، بیشتر شبیه پنجره‌ای که آرام آرام بسته می‌شود و هوا پشت شیشه می‌ماند. مهتاب در آن فاصله‌ی باریکِ میانِ دم و بازدم، به نام‌ها فکر کرد؛ نام‌هایی که اگر گفته نشوند، می‌میرند. فرزندانِ جان‌باخته‌اش - ستاره، سرور، مهرداد - و مجید، برادر، که هنوز صدایش گاهی از تهِ راهروهای حافظه می‌آمد. اما ذهنش، سماجت‌بار، باز می‌گشت به بهمن و جمشید؛ به این پرسش که آیا آن‌ها می‌توانند نام او را زنده نگه دارند، یا نام، در دست‌هایشان، تنها کاغذی‌ست برای معامله.

دیروز تلفن را برداشته بود؛ انگار وزنِ گوشی بیشتر از دست‌هایش بود. به مادرانِ خاوران زنگ زد - به زنانی که نامِ فرزندان‌شان را هر روز، مثل نانِ تازه، زنده نگه می‌دارند. اوضاع خودش را گفت؛ نه برای شکایت، برای ثبت. گفت که حالش خراب است؛ که بدنِ دیگر فرمان نمی‌برد. قرار شد آخرِ هفته جمع شوند، و هر روز یکی از آن‌ها بیاید؛ نه برای حرف‌های بزرگ، برای کارهای کوچک: آب، دارو، راهِ دکتر. مهتاب گفت نه می‌تواند از خانه بیرون برود، نه می‌تواند برای خوردن و درمان کاری کند. جمله‌ها کوتاه بودند؛ نفس کم بود. از هم‌آنجا که گوشی را گذاشت - انگار نه یک وسیله، که سنگی را از روی سینه‌اش بلند کرده باشد - خانه دوباره به سکوتِ خودش برگشت؛ سکوتی که نه آرامش بود، نه خالی‌بودن، بلکه انباشته بود: از نفس‌های نیمه‌تمام، از اسم‌هایی که در دیوارها گیر کرده بودند، از بغضی که سال‌ها پیش در همان "مصلحتِ نظامه..." ترک خورده و دیگر درست نشده بود.

مهتاب روی صندلی نشست؛ نه نشستنِ از سرِ اختیار، نشستنِ آدمی که بدنش پیشاپیش تصمیم گرفته است. زانو‌ها می‌لرزیدند. شانه‌ها می‌افتادند. و این خانه - همان خانه‌ای که روزی پر بود از صدای بچه‌ها، از دعوای

کوچک، از بوی برنج و قورمه و نان تازه - حالا شبیه اتاقی بود که فقط یک کار می‌کند: یادآوری.

یادآوری مثل آب سردی که قطره قطره از سقف بچکد و تو هر شب، هر روز، با همان قطره‌ها بیدار بمانی.
او چشم‌هایش را بست و دید:
چکمه‌ها.

در کوبیده‌شده.

و بهمن - جلوتر از همه - همان پسر، همان بچه‌ای که روزی با دست‌های کوچکش پیراهن او را گرفته بود و گفته بود "مادر نرو"، حالا با چشم‌های مردانه، با چشم‌هایی که خالی شده بودند، گفت: "مصلحت نظامه..."
این جمله، مثل میخی که با یک ضربه‌ی دقیق وارد پیشانی شود، تا آخر عمر هم آنجای ماند.

مهتاب همان لحظه مُرد، درست است؛

فقط مرگش دیر فهمیده شد، دیر پذیرفته شد، دیر به بدن رسید.

و حالا، در این روزهای تهی، خانه‌ی مهتاب شبیه دهانی بسته بود؛ دهانی که چیزی را نمی‌بلعد، فقط نگه می‌دارد، نگه می‌دارد تا پوسیدگی، آهسته، خاطره شود.

اما بدتر از خانه، ذهن بود؛

ذهنی که دیگر به او تعلق نداشت، به گذشته تعلق داشت؛ به سال‌هایی که هنوز می‌شد امیدوار بود، هنوز می‌شد باور کرد که ماندن، نجات است.
و آن‌سوی دیوارهای همین خانه، یا شاید آن‌سوی همه‌ی تاریخ، جمشید زندگی می‌کرد.

مردی که در همین اتاق‌ها راه می‌رفت، می‌نشست، غذا می‌خورد، حرف می‌زد، اما حضورش شبیه سایه بود؛ نه به معنای بی‌اثر بودن، به معنای شب

بودن. انگار چیزی از او این‌جا مانده بود و چیز اصلی، جای دیگری نفس می‌کشید.

جمشید هر روز نگاهش می‌کرد؛ و هر روز نگاهش را برمی‌گرداند. انگار نگاه کردن مستقیم به مهتاب، نگاه کردن مستقیم به گناه بود. اما مهتاب، بی‌آن‌که چیزی بگوید، می‌دانست. می‌دانست که جمشید دیگر آن جمشیدِ پیشین نیست.

از وقتی همسر و دخترش را به خارج از کشور فرستاده بود، چیزی در او جابه‌جا شده بود؛ آرام، بی‌صدا، مثل تغییر جهتِ رودخانه‌ای که فقط سنگ‌ها آن را حس می‌کنند. جمشید راهی انسانی‌تر، مبارزه‌جویانه‌تر را پیش گرفته بود؛ نه علنی، نه با شعار. پنهانی، با احتیاط، در تماس‌های کوتاه و رمزدار با گیتی آن‌سوی مرزها. لحظه‌ها برایش معنا پیدا کرده بودند؛ لحظه‌هایی که باید درست مصرف می‌شدند، چون شاید آخرین باشند. به مهتاب می‌رسید؛

نه فقط با دارو و آب و کارهای خانه، با حضوری که می‌خواست جبران باشد.

و مهتاب، در واپسین لحظه‌های زندگی، می‌دانست: جمشید هم در راهی پا گذاشته است که ستاره و دیگران رفتند؛ راهی که پایانش روشن نیست، اما هر قدمش وزن دارد. راهی که زمان را دیگر نمی‌شود هدر داد. با این‌همه، مهتاب چیزی از او نمی‌خواست. نه به این دلیل که بی‌نیاز بود؛ به این دلیل که دیگر باور نداشت.

چون هر خواسته، در این خانه، تبدیل به سند می‌شد، سندی علیه گذشته. هر “کمکم کن”، هر “برام آب بیا”، هر “می‌ترسم”، هر “بیا کنارم بشین” یادآور آن سال‌ها می‌شد که جمشید “کنار” بود، اما کنار مردم نبود، کنار عدالت نبود، کنار حقیقت نبود؛ کنار همان نیروهایی بود که “مصلحت” را بالاتر از خون نشانند.

برای همین مهتاب حرف نمی‌زد.
حرف نزدنِ او انتقام نبود؛
حرف نزدن، قانون بود.
قانونی نانوشته که می‌گفت: کسی که آن روزها نفهمید، امروز هم دیر
فهمیده است، حتی اگر حالا درست ایستاده باشد.
و جمشید؟

جمشید مثل کسی بود که به خانه‌ی خودش تبعید شده باشد.
نه می‌توانست برود، نه می‌توانست بماند.
در راهروها قدم می‌زد.
در آشپزخانه مکث می‌کرد.
گاهی صدای جوشیدنِ آب را می‌شنید و یادش می‌افتاد که آب، چقدر
ساده، می‌تواند زندگی را نگه دارد.
و چقدر عجیب است که زندگی، گاهی فقط به همین‌ها وابسته است:
آب، قرص، و دستی که لیوان را، بی‌صدا، تا کنارِ تخت می‌برد.
اما او این “کارهای کوچک” را هم بلد نبود، یا شاید جرأتش را نداشت.
چون کار کوچک، نزدیک شدن بود؛ نزدیک شدن یعنی روبه‌رو شدن؛
روبه‌رو شدن یعنی اعتراف.

و اعتراف برای مردی مثل جمشید، مثل بریدنِ زبان بود.
گاهی می‌خواست به مهتاب بگوید:
“من هم سوختم.”

اما مهتاب - حتی اگر می‌شنید - در دل می‌گفت:
تو سوختی؟ ما را سوزاندند.
پس جمشید سکوت می‌کرد.
و سکوتش، مثل همیشه، شبیه همکاری بود.

بهمن اما - آن پسرِ پاسدار - دیگر به خانه نمی‌آمد. خانه برای او خطر بود؛ یا شاید نفرت‌انگیز.

مهتاب برای بهمن، یک “مادر” نبود؛ یک پرونده بود. یک یادآوریِ خطرناک. یک شاهد زنده. و بهمن از شاهدها می‌ترسید. او تماس نمی‌گرفت. پیغام نمی‌فرستاد. اگر هم گاهی نام مهتاب را می‌شنید، انگار با بی‌حوصلگی می‌گفت: “خوبه. زنده‌ست.”

مثل کسی که درباره‌ی یک شیء حرف بزند، نه درباره‌ی مادری که زاییده و شیر داده و شب‌ها کنار گهواره نشسته و دعا کرده. و این بی‌توجهی بهمن، از ضربه‌ی آن شب هم تلخ‌تر بود: چون آن شب، هنوز چیزی شبیه “وظیفه” وجود داشت؛ امروز دیگر حتی آن هم نبود. فقط بی‌اعتنایی بود، و این بی‌اعتنایی - مثل نمک - روی زخم‌های مهتاب می‌پاشید.

جمشید از شرم گذشته به مهتاب نزدیک نمی‌شد. نزدیک نمی‌شد، اما در ذهنش هر روز صدای مهتاب بود: صدای مادرانی که اسم‌ها را زنده نگه می‌داشتند، صدای خاوران، صدای “نه” گفتن، و صدای ناتمام نفس. شب‌ها، وقتی مهتاب سرفه می‌کرد، جمشید در اتاق خودش می‌نشست و گوش می‌داد.

سرفه‌ها مثل علامت‌های کوچک بودند؛ علامتِ این که زمان می‌گذرد، علامتِ این که بدن دیگر نمی‌تواند بارِ روح را بکشد.

و در آن سکوت، تلفنِ جمشید گاهی می‌لرزید. شماره‌ای از خارج کشور. گیتی.

جمشید گوشی را آرام برمی‌داشت، انگار در زندان است و نگهبان پشتِ در ایستاده.

گیتی کوتاه حرف می‌زد؛ دقیق، مثل کسی که می‌داند هر ثانیه، می‌تواند هزینه داشته باشد.

“حالِ مهتاب چگونه؟”

جمشید مکث می‌کرد.

این سؤال، نه سؤالِ وضعیت جسمی، بلکه سؤالِ وجدان بود.

“بد... بدتر شده...”

و همین دو کلمه، در دهان جمشید می‌ماند؛ نمی‌توانست بگوید چرا، نمی‌توانست بگوید: “من بلد نیستم کمک کنم”؛ نمی‌توانست بگوید: “من هنوز هم از سایه‌ها می‌ترسم.”

گیتی آه می‌کشید.

و در آن آه، همه‌ی تبعید بود، همه‌ی شکست، همه‌ی خشمِ زنانی که زندگی‌شان را با دادخواهی سر پا نگه داشته بودند.

“باید تنه‌اش نذاری.”

جمشید می‌گفت: “هستم.”

اما خودش می‌دانست “بودن”ش، مثل حضورِ یک صندلی است: پُر است، اما گرم نیست.

و مهتاب - در آن سوی دیوار - جمشید را رها کرده بود و

امیدش را گذاشته بود روی زن‌ها:

روی مادرانِ خاوران، روی آمدنِ هر روزِ یکی از آن‌ها،

روی دستی که لیوان را می‌آورد،

روی کسی که دارو را مرتب می‌کند،

روی جمله‌های ساده‌ای مثل: “مهتاب جان، امروز بهتر شدی؟”

جمشید سعی کرده بود رویه‌اش را عوض کند؛
نه با جمله‌های بزرگ، نه با اعتراف‌های نمایشی،
با کارهای کوچک، دیرآمده، اما واقعی.
آن شب، سرفه از سینه‌ی مهتاب‌کنده می‌شد؛
خشک، پی‌درپی، انگار چیزی می‌خواست از درونش بیرون بیاید و راهش را
پیدا نمی‌کرد.

جمشید از جا پرید.
آب ریخت.
لیوان در دستش لرزید، نه از عجله، از ترس.
کنارش نشست؛ نه روبه‌رو، نه دور، کنار، همان‌جایی که همیشه از آن فرار
کرده بود.

آب را به لبش رساند.
دست مهتاب سرد بود.
جمشید مکث کرد، و این مکث، حرف شد.
گفت نه بلند، نه محکم - انگار به خودش می‌گفت:
“من... من اشتباه کردم.
اون وقت‌ها... با بهمن هم‌دل شدم.
فکر کردم مصلحته.
فکر کردم اگه کنار نایستم، همه‌چیز بدتر می‌شه.
اما شد...

شد همینی که دیدیم.”
کلمه‌ها صاف نبودند؛
می‌لغزیدند، می‌شکستند.
جمشید ادامه داد، بی‌آن‌که بداند شنیده می‌شود یا نه:
“من پشیمونم، مادر. نه امروز. سال‌هاست. فقط بلد نبودم چطوری بگم.”

سکوت افتاد؛ نه آن سکوتِ قضاوت، نه سکوتِ دیوار.
 سکوتی که نفس می‌کشید.
 مهتاب آرام سر بلند کرد. چشم‌هایش خسته بود، اما بسته نبود. نگاهش
 روی صورت جمشید مکث کرد، نه برای حساب‌کشی، برای شناخت.
 بعد، بی‌هیچ جمله‌ای، دستش را بالا آورد.
 جمشید نفهمید چطور، اما ناگهان در آغوش او بود.
 آغوشی نحیف، نه از قدرت، از ماندن.
 مهتاب چیزی نگفت. اما همین که او را گرفت، کدورت‌ها - نه همه، نه
 یک‌باره - از وزن افتادند. نه بخشیده شدند؛ رها شدند.
 چون مهتاب، بیش از هر چیز، محتاج یک چیز بود:
 نه فلسفه، نه تحلیل، نه شعار. مراقبت.
 و جمشید - برای نخستین بار - آن را فهمید. نه با فکر، با دست‌هایی که
 لیوان را نگه داشتند، با نشستن، با ماندن.
 دیگر آن بیماریِ قدیمیِ مردانِ ترسو، جبران در ذهن، پاسخ‌گویی در
 حرف، برای یک شب، عقب نشست.
 خانه هنوز ساکت بود. سایه‌ها هنوز بودند. اما میدان، کمی تغییر شکل داد:
 نه فقط جنگِ حقیقت و ترس، بلکه جایی برای آشتیِ دیررس، میان زنی
 که محاکمه را پشت سر گذاشته بود و پسری که تازه فهمیده بود بعضی
 زخم‌ها فقط با بودن آهسته بسته می‌شوند.
 شبی از همان شب‌ها، وقتی جمشید آمد، شب مثل پتو روی خانه افتاده
 بود؛ نه آرام، نه نرم - سنگین، خفه، انگار هوا هم راهِ نفس را بلد نبود. در را که
 باز کرد، صدای لولا - همان ناله‌ی کوچکِ آشنا - در تاریکی پیچید و خاموش
 شد، و بعد سکوت دوباره برگشت؛ سکوتی که این‌بار... جور دیگری بود.
 همیشه، هر وقت می‌آمد، مهتاب را می‌دید:

یا در حرکتِ آهسته‌ای میان اتاق و آشپزخانه، یا نشسته بر همان فرش، همان فرشِ قدیمی که انگار حافظه‌ی خانه را در تار و پودش نگه داشته بود؛ نشسته و خیره به در و دیوار - نه به دیوارِ واقعی، به دیوارهایی که سال‌ها پیش در ذهنش ساخته شده بودند: دیوارِ زندان، دیوارِ صفِ ملاقات، دیوارِ قبر. و حتی وقتی خسته بود، حتی وقتی چشم‌ها نیمه‌باز، وقتی سر پایین، چیزی در مهتاب تکان می‌خورد:

یک صدای نفس، یک تغییر کوچک در شانه‌ها، یک نگاه کوتاه که می‌گفت: "آمدی."

نه از شوق؛ از ثبت. از این که هنوز کسی از این خانه بیرون نرفته است.

اما آن شب...

مهتاب هم‌آنجا بود، روی همان فرش - و با این حال، نبود.

نشسته بود، تکیه داده به دیوار، سر به زیر، دست‌ها روی دامن، مثل زنی که از شدت خستگی در خودش جمع شده باشد.

جمشید با خودش گفت: خوابش برده.

خوابِ نیمه‌جان، خوابِ آدم‌هایی که دیگر چیزی برای بیدار شدن ندارند. در را بست.

کفش‌ها را آرام درآورد، نه برای احترام - برای این که مبدا بیدارش کند. اما همان لحظه فکر کرد: اگر بیدار شود... سرش را بلند می‌کند... نگاه می‌کند...

چون هنوز، با همه‌ی سکوت‌ها، با همه‌ی رنج‌ها، میان آن‌ها چیزی بود که قطع نشده بود: وابستگی خاموشِ مادر و پسر.

نه مهربانیِ ساده، بلکه طنابی پنهان که حتی خشم هم نمی‌تواند کاملاً پاره‌اش کند.

با تردید گفت: "سلام مادر..."

هیچ. صدا در هوا افتاد و مثل برگِ خشک روی زمین نشست.

جمشید اخم کرد. نفسش تنگ شد. چرا جواب نمی‌دهد؟ مگر هنوز... هنوز هم این قدر از من بیزار است؟ مگر هنوز... باید سلامم را هم تحقیر کند؟ این فکر، مثل سوزن، یکباره رفت زیر پوستش. دوباره بلندتر گفت:

“مادر!... سلام...”

باز هم هیچ. نه حرکتِ پلک. نه بلند شدنِ سر. نه حتی آن تکانِ کوچکِ شانه که همیشه - همیشه - نشانه‌ی این بود که “شنیدم”.

جمشید هم آنجا ایستاد. خسته بود، اما خستگی‌اش یکباره رنگ باخت؛ جای آن را چیزی گرفت که نامش را نمی‌دانست. چیزی میانِ ترس و شرم. ترسی که آدم وقتی در تاریکی صدایی نمی‌شنود حس می‌کند. شرمی که آدم وقتی می‌فهمد شاید “دیر” کرده است.

قدم برداشت. آهسته. مثل کسی که می‌ترسد زمین زیر پایش عوض شود. نزدیک شد و دید: صورتِ مهتاب در سایه افتاده، چانه روی سینه، و موها - همان موهای سپید - بی حرکت. این بی حرکتی... بیش از حد کامل بود.

کمی خم شد. نفسش را نگه داشت.

گفت: “مادر... پاشو... بیا برو توی رختخوابت... این جا چرا خوابیدی...”

دستش را دراز کرد. دستِ مهتاب را گرفت، و همان لحظه، جهان برای جمشید ایستاد.

سرد بود. نه سردیِ شب. نه سردیِ خستگی. سردی‌ای که انگار از جای دیگری می‌آید؛ از جایی که هیچ صدا، هیچ دعا، هیچ پشیمانی نمی‌تواند به آن برسد.

جمشید دست را رها نکرد. دوباره فشار داد - شاید گرما برگردد. شاید مثل همیشه، مهتاب پلک بزند و با همان نگاهِ تلخِ مادری بگوید: “ولم کن...”

اما دست، همان‌طور مانده بود. بی‌پاسخ. بی‌جان. قلبش کوبید. نه با نظم؛ با هراس. گویی چیزی در سینه‌اش می‌دوید و راه فرار پیدا نمی‌کرد. چهره را نزدیک‌تر دید. به دهان نگاه کرد. به پوست صورت. به آن سکون مرگبار که هیچ شباهتی به خواب ندارد. جمشید با شتابی که از خودش بعید بود، انگشتانش را روی گردن مهتاب گذاشت - هم‌آنجا که مادران همیشه نبض بچه‌ها را می‌گیرند - و... هیچ. هیچ. نه موج. نه ضربان. نه آن حرکت کوچک که بگوید "هنوز هستم". برای لحظه‌ای خواست خودش را گول بزند: شاید... شاید اشتباه می‌کنم... شاید نبض را درست نگرفته‌ام... شاید...

اما بدن مهتاب حقیقت را بی‌رحمانه گفته بود: مهتاب رفته بود. بی‌آن که کسی دستش را گرفته باشد. بی‌آن که کسی آب به او داده باشد. بی‌آن که کسی موهایش را شانه کند. بی‌آن که حتی... کسی صدایش بزند و او پاسخ دهد. جمشید آه کشید - اما آه نبود. نوعی صدای شکستن بود. شکستن چیزی درون سینه‌اش که سال‌هاست ترک خورده بود و حالا دیگر، دیگر تمام شد.

به زانو افتاد، بی‌آن که بفهمد چگونه. سرش نزدیک پای مادر، روی همان فرش. همان فرش شاهد.

در تاریکی نگاهش روی صورت مهتاب ماند، صورت زنی که تمام عمر، زنده ماند تا نام‌ها را زنده نگه دارد؛ و حالا... خاموش شده بود، بی‌صدا، بی‌دادگاه، اما چون ستاره.

جمشید زمزمه کرد: "مادر..."

اما این بار، "مادر" دیگر کسی را بر نمی‌گرداند. این بار، کلمه دیر گفته شده بود. و سکوت خانه - سکوت همان میدان جنگ بی‌صدا - به او فهماند:

این پایان نیست. فقط نوبت تازه‌ای است برای تنهایی. برای حساب. برای آن گذشته‌ای که مثل سایه، هنوز از دیوار پشت سر جدا نمی‌شود. چندی پس از مرگ مهتاب مهین آزاد شد، آزادی شبیه چیزی نبود که سال‌ها در سلول‌ها درباره‌اش خیال کرده بود. نه مثل صبحی که پنجره باز می‌شود. نه مثل خیابانی که آدم در آن راه می‌رود و نفس می‌کشد. آزادی برای مهین - وقتی پا از در زندان بیرون گذاشت - بیشتر شبیه ورود به اتاقی بود که چراغش روشن است اما صاحب‌خانه‌اش نیست. شبیه برگشتن به خانه‌ای که صدای قدم‌هایش را می‌شناسد، اما دیگر هیچ صدایی جواب نمی‌دهد. راه را بلد بود. کوچه‌ها را بلد بود. حتی دیوارها را. اما چیزی در هوا تغییر کرده بود: هوا بوی نبودن می‌داد. بوی جای خالی. بوی رفتن‌های بی‌خداحافظی.

آمد به خانه‌ای که روزی خانه‌ی مادر بود - خانه‌ای که همیشه آخر هر راه به آن ختم می‌شد:

به همان زن ثابت، همان ملاقات‌کننده‌ی همیشگی، همان مهتاب خسته اما حاضر؛

مهتابی که پشت درهای آهنی زندان هم ایستاده بود، با چادر سیاه و نگاه روشن، و برای یک لحظه‌ی کوتاه، برای یک لبخند، برای یک اشاره‌ی کوچک، زندگی را به سلول‌ها می‌برد. اما حالا... مهتاب نبود.

در را که باز کردند - یا شاید در خودش باز شد، مثل دهانی که سال‌ها حرف نگفته - مهین ایستاد. نه از سر حیرت. از سر شناخت.

چون آدم، پیش از آن که خبر را بشنود، گاهی در بدنش می‌فهمد. بدن مهین فهمید: این خانه بدون مهتاب، دیگر خانه نیست؛ فقط دیوار است.

جمشید جلو آمد.

او را دید، با آن تن نحیف، با آن نگاه سخت، با آن صورت زندان دیده - چیزی در درونش شکست. او را در آغوش گرفت.

آغوششان نه گرم بود نه آرام؛ مثل دو زخمی که به هم بخورند.

جمشید گریه کرد؛ بی اختیار.

گریه‌ی مردی که سال‌ها گریه نکرده بود، چون گریه برای او معنای ضعف داشت، معنای شکست، معنای اعتراف.

و حالا، همه‌ی آن معناها یک‌باره لازم شده بود. گفت:

“مهین... من... من مثل بهمن نبودم...”

و انگار همین جمله کافی نبود، انگار دروغ بود اگر تمام نمی‌شد، ادامه داد:

“ولی... ولی مثل بهمن شدم. چشم بستم. چشم بستم روی همه چی... روی چیزهایی که نباید می‌شد...”

و مهین، در آن آغوش، گوش می‌داد؛ نه برای دل‌سوزی، نه برای بخشیدن. برای ثبت.

چون زندان آدم را تبدیل می‌کند به دفترِ ثبتِ حقیقت: هر کلمه باید وزن داشته باشد.

جمشید با صدایی لرزان، که از میانِ شرم می‌آمد نه از میانِ عاطفه، زمزمه کرد:

“ما خانواده‌ی بزرگی بودیم... می‌تونستیم با هم باشیم... می‌تونستیم رنج هم رو کمتر کنیم... رنج دیگران رو هم... ولی...”

ولی. همیشه همین “ولی”ها همه چیز را خراب کرده بودند:

ولی مصلحت...

ولی ترس...

ولی زندگی...

ولی بچه‌ها...

ولی نظام...

و مهین نگاهش کرد.

نگاهش نه تند بود نه نرم؛ نگاه زنی بود که دیگر فریب نمی‌خورد، چون هزینۀی فریب را با گوشت و استخوان پرداخته بود.
در وجود مهین، چیزی شکل گرفته بود - نه تازه، بلکه متراکم:
دادخواهی. کنشگری.

نوعی نیروی درونی که از "از دست دادن" می‌آید؛ نیرویی که دیگر چیزی برای محافظت ندارد جز حقیقت.

او دیگر آن دختر جوان سازشکار نبود؛ نه آن تحرکِ پیشین را داشت، نه شوقِ روزهای ساده را.

اما ذهنش... ذهنش تندتر شده بود. تیزتر. شبیه تیغۀای که زندان صیقلش داده باشد.

با مادران دیگر در تماس بود. نام‌ها را می‌دانست. نشانی‌ها را.
مراسم‌ها را. کدام خانواده داغ تازه دارد، کدام مادر دستگیر شده، کدام پدر تهدید شده.

حالا خودش هم یکی از آن صداها بود - صدایی که حتی زندان نتوانسته بود خفه‌اش کند؛ فقط عمیق‌ترش کرده بود.

جمشید اما، از همان لحظه که دید مهین دارد دوباره به بیرون فکر می‌کند، دوباره به جمع‌ها، دوباره به مادران، دوباره به ملاقات، قلبش گرفت.
ترس در وجودش مثل حیوانی قدیمی بیدار شد:

می‌کشندش... می‌برندش... دوباره زندان... دوباره بی‌خبری...
و خودش را دید؛ نه کنار مهتاب، نه کنار سرور و ستاره؛ کنار همان "چشم بستن" ها.

پس تصمیم گرفت. مثل مردی که می‌خواهد با تصمیم، گناه را جبران کند: “می‌فرستمت خارج. پیش زری و روژانا... پیش گیتی. اونجا امن‌تره. اونجا می‌تونی...”

مهمین چیزی نگفت. نگاهش رفت سمت اتاق‌ها. سمت دیوارها. سمت گوشه‌هایی که خاطره‌ی برادرها و خواهرهای آن‌جا نشسته بودند. انگار هر اتاق، یک قبر بود. و ترک کردن این خانه... شبیه دوباره ترک کردن مردگان بود.

دلش نمی‌خواست برود. نه به خاطر خانه؛ به خاطر این‌که در این خاک، دردش “جا” داشت. در این خاک، هر کوچه شاهد بود. هر دیوار، هم‌دست بود. یا هم‌درد. و دادخواهی برای او چیزی نبود که از راه دور آن‌جام شود؛ دادخواهی یک جور ایستادن بود، درست در همان جایی که خون ریخته شده. اما در همان لحظه، در ذهنش نامی روشن شد: گیتی.

گیتی، زنی که سال‌ها از دور فقط خبرش آمده بود - زنی زخم‌خورده، فعال، سنگین و روشن. و بعد نام دیگری: روژانا. دختر زری. دختری که هرگز ندیده بود، اما تصویرش را بارها در ذهن ساخته بود: دختر نسل بعد، نسل پرش.

شوق دیدار - نه دیدار شخصی، دیدار تاریخی - چیزی را در مهمان تکان داد.

شاید آن‌جا، در کنار آن‌ها، می‌توانست دادخواهی را گسترده‌تر کند؛ می‌توانست صدا را از مرز عبور دهد.

و شاید، در آن سوی مرز، برای نخستین بار بعد از سال‌ها، کسی او را نه به عنوان زندانی سابق، نه به عنوان قربانی، بلکه به عنوان زن ایستاده ببیند. پس پذیرفت. شوق دیدار و با سنگینی. جمشید گفت:

“منم میام. به زودی. وقتی کارها رو جمع کنم... وقتی...”

وقتی. جمشید همیشه در “وقتی” زندگی می‌کرد، تردید داشت بگوید این وقتی کی است و چ است.

اما این بار مهین چیزی نگفت. فقط سر تکان داد. چون مهین دیگر به وعده‌ها تکیه نمی‌کرد؛ به راه تکیه می‌کرد. به حرکت. چمدان بسته شد. لباس‌ها کنار هم چیده شدند - لباس‌هایی که بوی زندان می‌دادند و بوی مادر و بوی نبودن. و مهین، پیش از رفتن، در آستانه‌ی خانه ایستاد. نگاه کرد. به دیوارها. به سقف. به همان فرشی که مهتاب رویش نشسته بود. و در دل گفت:

“مادر... من می‌رم. ولی اسم‌ها رو می‌برم. اسم‌ها رو با خودم می‌برم... تا هیچ‌جا نمیرن.” بعد، از در بیرون رفت.

این بار فار نمی‌کرد، مثل کسی که مأموریت دارد. خانه، پشت سرش، برای لحظه‌ای سبک شد؛ نه چون غم کم شد، بلکه چون حقیقت، راه افتاده بود.

بعد از رفتن مهین، روزها برای جمشید شکل دیگری گرفتند؛ نه این‌که آرام‌تر شوند - نه.

بلکه انگار چیزی در درون او فرو ریخته باشد و حالا، آنچه مانده، فقط عادت است: عادتِ زنده ماندن.

هر صبح، پیش از آن‌که آفتاب بتواند از پشتِ دیوارها خودش را جمع‌وجور کند، از خانه می‌زد بیرون.

مغازه. آرد. خمیر. پول. سلام‌های کوتاه. مشتری‌هایی که نمی‌دانستند پشتِ پیش‌بندِ سفید، پشتِ دست‌های کارکرده، یک مرد دارد خودش را با هر حرکتِ ساده، به فراموشی می‌دوزد.

و شب‌ها، برمی‌گشت. به خانه نمی‌آمد، به جایی می‌آمد که پر از ترس و دلهره بود؛ مثل کسی که به سلول باز می‌گردد.

خانه‌ی مهتاب، خانه‌ی گذشته، خانه‌ی سایه‌ها.

خانه‌ای که دیگر مادر نداشت، و بی‌مادر، همه چیز انگار بیشتر می‌مُرد و او تنها بود با تمام آنچه که ظرف بیست و چند سال در آن جا اتفاق افتاده بود. اما یک روز...

یک روز - بی‌آن‌که علتش روشن باشد - خمیر زیر دستش دیگر شکل نگرفت.

یا شاید شکل گرفت و او دید که بی‌فایده است.

که زندگی فقط “شکل گرفتن” نیست.

که می‌شود سال‌ها خمیر را ورز داد و هیچ چیز درونِ آدم نرود سر جای خودش.

همان‌جا، میان بوی نان و صدای چرخیدنِ سینی‌ها، تصمیم گرفت: مغازه را واگذار کند.

تصمیم، مثل یک چاقو در ذهنش نشست: ساده، برنده، بی‌رحم.

دیگر نمی‌خواست هر روز با کار، خودش را از فکرها پنهان کند.

چون فکرها مثل سگ‌های گرسنه بودند؛ هر قدر ازشان فرار می‌کرد، بیشتر دنبالش می‌آمدند.

پس خانه ماند. خانه‌ای که حالا با سکوتش، او را می‌جوید و تف می‌کرد. خانه‌ای با تصویرهای برادرانش، با تصویرهای خواهرانش با غم‌های مهتاب و ننه عذرا، علی داد و اسدی که دیگر اگر بود هم هرگز به او نمی‌اندیشید.

صبح تا شب نشست. هرگز آرامش نبود، اگر گنجشکی می‌خواند او نمی‌شنوید، چون جرمی کرده و در دادگاه تبرئه شده بود. این شکل نشستِ مجرم بود در محل جنایت.

نشست کسی که می‌خواهد پرونده‌اش را دوباره بخواند، صفحه به صفحه، تا بفهمد کدام لحظه، کدام لغزش، کدام “نه گفتن”، او را به این جا رسانده است. به خودش نفرین کرد. زیر لب. با کلمه‌هایی که سال‌ها جرأتِ گفتنش را نداشت:

“لعنت به من... لعنت به این همه ترس... لعنت به این همه حسابگری...”

و بعد، مثل سنگی که از بلندی پرت شود، فکرش افتاد به بهمن.

قاتلِ خواهرها و برادرها.

پسرِ مهتاب، برادرِ بزرگش.

و جمشید دید که چطور بهمن، هم برادرِ بزرگ اوست و هم حکم.

چطور آدم می‌تواند هم خونِ تو باشد و هم گلوی تو را فشار دهد.

به ابرام فکر کرد.

ابرامی که حالا با صندلیِ چرخ‌دار، مثل سایه‌ای سنگین، در خانه راه می‌رفت؛ نه مردی افتاده، بلکه مردی که هنوز طمعش سرپاست، هنوز نگاهش به مال است، هنوز قلبش به “حق من” می‌تپد - انگار هیچ چیز تغییر نکرده باشد، جز پاها.

و حاج تقی...

حاج تقی که از نظر جسمی دست کمی از ابرام نداشت: پیر، اما زنده در حيله، زنده در ذخیره، زنده در همان ایمانِ تیره‌ای که همیشه پشتش “منفعت” خوابیده.

جمشید با خود گفت:

آیا این‌ها... پشیمان‌اند؟ نه از دست دادنِ آدم‌ها - از دست دادنِ “فرصت”‌ها.

آیا وقتی شب‌ها چشم می‌بندند، چهره‌ی ستاره می‌آید؟ چهره‌ی سرور؟
مهرداد؟

آیا صدایی درونشان می‌پرسد: “حق با کی بود؟”
یا آن‌ها هم مثل همیشه، از زیرِ هر سؤال، با یک کلمه می‌لغزند بیرون:
“مصلحت...”

همین‌جا بود که ناگهان - مثل پرتاب شدنِ چیزی از اعماق - موسوی را به
یاد آورد.

موسوی. همان موسوی‌ای که در زمان شاه ساواکی بود و در زمان انقلاب
رئیس بسیج شده بود.

چه آسان، چه لیز، چه بی‌شرم: از یک لباس به لباسِ دیگر، از یک شلاق به
شلاقِ دیگر؛ بدون آن‌که پوستش خراش بردارد.
جمشید یادش آمد که رفته بود خانه‌ی او.

آن روزها که همه چیز به “محاکمه” شبیه بود، به دادگاه‌های بی‌قاضی، به
عدالت‌های بی‌معنا. رفته بود تا موسوی را محاکمه‌ی انقلابی کند، و چه کرده
بود؟ دزدیده بود. جواهرها را. قالیچه‌های گران‌قیمت را. پول را. و بعد...
بعد قرآن را گذاشته بود روی منقل، تا بسوزد - نه از ایمان، از نمایش.
از این‌که قدرت، همیشه یک نمایش لازم دارد.

و جمشید همان لحظه حس کرد که چیزی درونش کثیف شده است.
نه فقط آن روز، بلکه از همان روز، تا امروز. انگار همه‌ی زندگی‌اش دنباله‌ی
همان دزدی بوده:

دزدیِ حقیقت. دزدیِ شرافت. دزدیِ امکانِ یک زندگیِ درست.
با خود گفت:

“اگر آن زمان... اگر آن زمان راه درست رو رفته بودم... الان... الان
این‌طوری نمی‌شد.”

اما راه درست چیست؟

این سؤال مثل مار در ذهنش پیچید. راه درست همان لحظه‌ای بود که باید می‌ایستاد، باید نه می‌گفت، باید دست ستاره را می‌گرفت و می‌رفت سمت مردم، سمت قربانیان - نه سمت قدرت. و جمشید دید:

او یک بار اشتباه نکرده بود. هزار بار اشتباه کرده بود. و هر بار، اشتباه را با توجیه پوشانده بود. با همان کلمه‌ی لعنتی: "مصلحت". در آن غرق فکرها، نفرت درونش جان گرفت. نفرتی که سال‌ها پشت ترس پنهان شده بود و حالا، پس از مرگ مهتاب، سر بلند کرده بود.

نه نفرت ساده. نفرتی که از شرم تغذیه می‌کند. او ناگهان تصمیم گرفت: برای دیدار فامیل که همان بهمن، ابرام و حاج تقی بودند را دعوت کند. سه نفر. سه وزن. سه صورت همان تاریخ کج. نه برای تعارف. نه برای فاتحه‌ی معمولی. برای روشن کردن تکلیف خانه. خانه‌ی مهتاب باید معلوم می‌شد. نه فقط سندش، معنایش. این که چه کسی حق دارد در این خانه نفس بکشد؟ چه کسی حق دارد کنار عکس‌های کشته‌شده‌ها بنشیند و حرف از "مصلحت" بزند؟

جمشید در ذهنش آن شب را دید:

سه نفر روبه‌رویش می‌نشینند، و او - برای نخستین بار - نمی‌ترسد. یا شاید می‌ترسد، اما این بار ترس را دوست ندارد، این بار می‌خواهد با ترس هم بجنگد.

نفرت در او مثل آتش بالا آمد. و در همان آتش، چیزی مثل تصمیم شکل گرفت:

این خانه - خانه‌ی مهتاب -

نباید دوباره تبدیل به پناهگاهِ مردانی شود که خون را توجیه می‌کنند.
او می‌خواست تکلیف را روشن کند. با آن‌ها. با خودش. با سایه‌ها.
و در سکوتِ خانه، پیش از آن‌که تلفن را بردارد و دعوت کند، برای
لحظه‌ای صدای مهتاب را شنید:

صدایی که همیشه با او بود؛ صدای وجدان.

گویی مادر می‌گفت:

“دیر شد... اما هنوز... هنوز اگر راست بایستی... شاید نام‌ها نمیرند.”
هر سه آمدند.

نه مثل آدم‌هایی که برای ختم آمده باشند؛ مثل سایه‌هایی که برای تقسیمِ
غنیمت برگشته‌اند.

بهمن با ستاره‌هایش - ستاره‌هایی که برق می‌زدند، و در برق‌شان چیزی
بود که به مهتاب نمی‌آمد: بی‌پرواییِ قدرت.

ابرام و حاجی، با بدن‌های سنگین و نگاه‌های حسابگر، و پشتِ سرشان
مردانی که بیرونِ خانه ایستاده بودند؛ مثل دیوارهایی متحرک، مثل
تهدیدهایی که راه می‌روند.

ماشین‌ها بیرون، روشن، آماده.

و خانه - خانه‌ی مهتاب - در میانِ این محاصره، کوچک‌تر از همیشه.
غذا را جمشید از بیرون سفارش داده بود؛ نه از سرِ احترام، از سرِ این‌که
هیچ چیز در این خانه دیگر “پخته” نمی‌شد؛ نه نان، نه مهربانی، نه امید.
فقط سکوت بود و بوی خاطره‌های مانده.

آن‌ها نشستند. قاشق‌ها بلند شد، کلمات هم. و از گذشته گفتند - اما
گذشته‌ی بی‌جسد؛ گذشته‌ای بی‌نام.

هیچ کس نگفت: ستاره.

هیچ کس نگفت: سرور.

هیچ کس نگفت: مهرداد.

هیچ کس نگفت: مجید.

اما از هرمز بسیار گفتند چرا که از او بسیار سود جستند.

حتی مهتاب هم گفته نشد، انگار مادر، فقط یک امضا بوده برای سندِ خانه.

حرف‌ها چرخید، چرخید، و باز چرخید، دور از درد، دورِ قیمت.

خانه را می‌خواستند؛

نه خانه‌ی مهتاب را، بلکه زمین را، دیوار را، ارزش را.

انگار خون، با مرگ، از حسابداریِ جهان بیرون رفته است.

جمشید نگاه می‌کرد.

در سکوتش چیزی می‌لرزید.

درونش، مثل اتاقی که دیوارهایش ترک برداشته باشد، صداها می‌پیچیدند:

“این جا خانه‌ی اوست...”

“این جا نفس‌های اوست...”

“این جا نام‌های آن‌هاست...”

پاسخ روزانا را چه بگویم؟

پاسخ گیتی و مهین چگونه بگویم و زری را؟

و در همان لحظه فهمید:

آن‌ها نه تنها گذشته را فراموش کرده‌اند، بلکه عمداً فراموش کرده‌اند.

فراموشی برایشان یک شغل بود؛ مثل تجارت. مثل معامله.

جمشید از اتاق بیرون رفت.

هیچ کس حتی نگاهش نکرد.

مثل خدمتکاری که رفته باشد ظرفِ خالی بیاورد.

اما او به زیرزمین رفت.

زیرزمین، جایی که همیشه در خانه‌ها برای پنهان کردن است:

پنهان کردنِ ترس، پنهان کردن کلاشینکوف، پنهان کردن گلوله هایی که
دیروز آنها را از میان گریس بیرون آورده بود، و حالا از محل اختفای بیست
ساله بیرون آمده و او را نگاه می کردند.

پنهان کرده ها که گناه بودند،

پنهان کرده ها، چیزهایی که اگر دیده شوند، زندگی را فرو می ریزد.
دستش به فلز خورد.

سرد بود.

مثل دستِ مهتاب آن شب، همان سردی، همان پایان.
برای لحظه ای مکث کرد.

انگار می خواست از خودش اجازه بگیرد، یا از مهتاب، یا از آن همه نامِ
خاک شده.

اما در ذهنش ناگهان چهره ها آمدند:

ستاره با نگاهِ مستقیمش، سرور با صدای روشنش، مهرداد با امیدِ
سرسختش، مجید با لبخندی که همیشه نیمه تمام ماند.

و مهتاب؛

مهتاب روی همان فرش، بی حرکت.

جمشید برگشت.

اتاق همان بود، آدم ها همان، قاشق ها همان. فقط درونِ او دیگر همان نبود.
سه مرد سر بلند کردند.

چشم ها لحظه ای ایستادند، مثل ساعت هایی که عقربه شان گیر کرده باشد.
بهمن نیم خیز شد،

انگار سال ها جنگیده بود تا آماده ی چنین لحظه ای شود، و با این
حال... هرگز فکر نمی کرد این خانه، این فرش، این ختم، روزی جایگاهِ
رویاری باشد.

خواست دستش را ببرد سمتِ جایی که همیشه قدرت آن‌جا خوابیده بود،
 سردی کلت را احساس کرد،
 اما زمان، در خانه‌ی مهتاب، دیگر خطی نبود.
 زمان مثل آینه شکست.
 و لحظه، با صدایی که دیگر “حرف” نبود، همه چیز را برید.
 بعد... هیچ چیز شبیه قبل نبود.
 صدای پا از بیرون. فریادها. درهای باز شده. هجوم سایه‌های مسلح به
 خانه‌ای که هنوز بوی مادر می‌داد.
 و آن‌چه رخ داد، رخ داد؛
 مثل سقوطِ سنگ. مثل پایانِ یک فصل که نه با نقطه، با خاموشی تمام
 می‌شود.

جمشید، در میانِ آن تلاطمِ کوتاه، فقط یک چیز را حس کرد:
 نه پیروزی. نه انتقام. فقط این که سرانجام، دیگر نمی‌تواند چشم ببندد.
 و خانه، خانه‌ی مهتاب، برای آخرین بار لرزید؛ تصویر جمشید نیز کنار
 تصویر برادرها نشست، اما نه تصویر واقعی، هر کس به آنها نگاه می‌کرد
 جمشید نیز در کنارشان بود.
 حال جمشید صدا نبود، اما حقیقتی بود که دیر گفته شد.
پایان



پس گفتار

خانه... همیشه از آن گذشته بود، حتی وقتی دیوارها تازه رنگ شده بودند. در هر آجرش صدایی پنهان بود، ناله‌ای، یادِ دستی که آن را چیده بود. حالا اما دیوارها خمیده‌اند، انگار می‌دانند چیزی تمام شده است، بی‌آن که نامش گفته شود. خانه هنوز می‌نفسد، اما این نفس بوی خاک می‌دهد، بوی خاکستر. پر است از درد، یادهایی که رنج داده‌اند، زمان‌های که شادی آفرین بوده و حالا در سکوتی خنثی

مادر در میانه‌ی اتاق نشسته است. چادر بر شانه، دست‌ها روی زانو، و چشمانش بر راه‌پله‌هایی که هیچ‌کس از آن بالا نمی‌آید. هنوز در دلش صدای خنده‌هاست، صدای بشقاب‌ها، صدای زنی که در آشپزخانه می‌خواند تا ترس را گم کند. اما صداها دیگر به گوش نمی‌رسند. گویی خانه تصمیم گرفته خاموش بماند تا چیزی را حفظ کند، چیزی که اگر گفته شود، از بین می‌رود.

زمان در این خانه درجا می‌زند. سال‌هاست که عقربه‌ها از دوازده گذشته‌اند و هنوز هم آنجا مانده‌اند، درست مثل مادر. بچه‌ها رفته‌اند، هر یک با جهتی، یا آنها را برده‌اند، با نفرتی، با ترسی. یکی در زندان، یکی در تبعید، یکی در گور

بی‌نام، و دیگری در کنار قدرت. خانه‌ای که زمانی به عشق و خانواده می‌بالید، حالا در سکوت میان این همه تضاد پوسیده است.

انقلاب آمد و رفت. شعارها بر دیوار ماندند، خون‌ها بر خاک خشک شدند، و هیچ‌کس نفهمید که شکست، از پیش آغاز شده بود، از همان لحظه‌ای که مادر با دلهره، سفره‌ای پهن کرد میان مردی خاموش و زنی مطیع، در خانه‌ای که بر ناآگاهی بنا شده بود. نسل‌ها بعد، فرزندان بر سر آزادی و حقیقت جنگیدند، بی‌آن‌که بدانند درونشان هنوز همان تاریکی پنهان زنده است: غرور پدر، سکوت مادر، ترس خدمتکاران، و خشم گرسنگی.

مادر، یکی از آنان، هنوز گاه به گاه بازمی‌گردد. می‌نشیند روی همان صندلی چوبی، جایی میان پنجره و آینه. چهره‌اش در آینه محو است، نه جوان، نه پیر؛ چنان که زمان نتوانسته او را از جا بکند. نگاهش به بیرون است، به حیاط، به آجرهای نم‌زده، به چراغی که از دور سوسو می‌زند. شاید در آن چراغ هنوز نشانی از ستاره باشد، از جگرگوشه‌اش، "از آنها ... نام‌هایی که حالا بیشتر به نسیم شباهت دارند تا انسان.

مادر چای می‌ریزد. بخار بالا می‌رود و در نیمه‌راه می‌ایستد، انگار از ادامه خسته شده است. حتی زمان از جوشیدن بازایستاده. اما در دل همین سکون، زندگی هنوز هست، زندگی‌ای دیگر، آرام‌تر، عمیق‌تر. در هر ترکِ دیوار، در هر سایه‌ی پرده، نشانی از آن روزهاست؛ روزهایی که خانه پر بود از حرف و فریاد و بوسه و دروغ و آرزو.

در بیرون، جهان می‌جوشد، مردم می‌دوند، پرچم‌ها بالا می‌رود و پایین می‌آید. اما درون، سکوتی سنگین در جریان است. این سکوت صدای مادران است؛ آنان که نام‌ها را از بر دارند و قبور بی‌نام را می‌جویند. آنان که می‌دانند هیچ خاکی بی‌صاحب نیست، و هیچ مرگی تمام نمی‌شود.

خانه حالا تنها گورستانی از خاطرات است، امّا در همین گورستان، چیزی زنده می‌ماند: نگاهی، گرمایی، صدایی خاموش. مادر در دل خود چیزی را می‌فهمد که دیگران فراموش کرده‌اند، این که خانه فقط جای زیستن نیست، بلکه جای ماندنِ عشق است، حتی اگر هیچ‌کس بازنگردد.

رمان از همین جا آغاز می‌شود: از مکثی میان مرگ و زندگی، میان خانه و خاک. قصه‌ی خانواده‌ای که در آینده‌ی تاریخ فرو می‌نگرد و از چهره‌ی خویش، تصویرِ فروپاشی یک ملت را باز می‌خواند. نسلی که خواست عدالت را فریاد کند، امّا در سکوتِ همان خانه شکست خورد.

و با این همه، صدایی هست، صدایی از عمق زمین، از دلِ مادران، از میانِ نام‌های فراموش‌شده. صدایی که نه بلند است، نه خشمگین، امّا ماندگار. صدایی که می‌گوید: هنوز می‌شود دوست داشت، هنوز می‌شود نام را به یاد سپرد، حتی اگر هیچ سنگی بر مزار نباشد. این خانه، شاید ویرانه باشد، امّا هنوز گرم است. و این گرما، گرمای دلِ زنی‌ست که فرزندان را از دست داده و هنوز برایشان چای می‌ریزد. آوازاها بی‌نام‌اند،

امّا هیچ سکوتی آن‌ها را خاموش نمی‌کند.

از این قلم:

- ۱- رمان حسین یخچالی
- ۲- رمان فرار از دوزخ جهل
- ۳- رمان در راه زیبایی:
- ۴- زنجیرهای خاکستری: مجموعه داستان
- ۵- رمان عشق اسیر تاریکی
- ۶- دفتر شماره یک ترنم عشق و آزادی
- ۷- دفتر شماره دو ترنم عشق و آزادی
- ۸- رمان بگلر
- ۹- رمان نانوایی
- ۱۰- دریایِ ریا، زیر مهتابی دل انگیز مجموعه داستان
- ۱۱- پژوهش فلسفی تاریخی: سایه‌ی عشق بر تارک تاریخ
- ۱۲- مردگان سخن می‌گویند روایتی پژوهشی و تاریخی
- ۱۳- آوازه‌های بی‌نام

